دیون نعیم کاسانے

N° 20

persan 104

[illegible] از کتاب [illegible]

دیوان کلیم کاشانی

لبعض العرب

وارى السنين تمر [illegible] جمعة | حتى [illegible] شهورا
الهول ثم الهول فى اليوم الذى | تجد الذى قدمته مسطورا

دیوان کلیم کاشانی

[illegible] من الله [illegible] المطهر

چو عقد اسیر هند از طبع مردم
که [illegible] از سواد [illegible]

[illegible] بعضی خلق
[illegible] صورت [illegible]
چو از صورت [illegible]

فلک بر [illegible]
قضا [illegible]
[illegible] خواهی
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

یوسف [illegible]
رمضان [illegible]

[illegible]

سوز دل ... سر میرسد
گوهر دل ... سر میرسد

شوق هر کس را که در بام لب سر میرسد — گرد آرد اول از پا آخرش بر میرسد

[illegible] شهباز قدسی گرد ده ... کار — پای بند آشیان گرد آخرت سر میرسد

[illegible] — خشک اگر هم شد نهال کام [illegible] میرسد

[illegible] — تو بجنت گر ز زندان ... بستر میرسد

[illegible] — هر چه آید بر سر تسلیم ... میرسد

[illegible] — بس گشادی کین ... هنگام سمندر میرسد

[illegible] — آنچه از خود در نمی یابم ز ... میرسد

[illegible] — رشته ... نظام ... گوهر میرسد

[illegible] — ... از هر نشان ... میرسد

[illegible] — ... بدختر میرسد

وقت ... [illegible] — دختر از روزگار آخر بشوهر میرسد

ز آتش این ... [illegible] — میخورم آبی که تسکین سمندر میرسد

[illegible] — گر بتش در شام میگیرد بسحر سر میرسد

[illegible] — قوت دیگر ببازوی شناور میرسد

[illegible] — چون ... میرود شیری که ... میرسد

[illegible] — ... قیام شوق ... میرسد

در ... [illegible] — هر چه آتش نمیسوزد بصرصر میرسد

چند عصای کور ... بلندم روزگار — ... نمیدانم کجا سر میرسد

[illegible] سر بلند — شمع را این کاهش تن باز افسر میرسد

خاک ره شو ... چشم اختر ... — خاکسار ... برای این ستمگر میرسد

[illegible] توانایی ... — داد آسایش در اینجا هر که لاغر میرسد

[illegible] — هر که را بالا برد در نیمه ره سر میرسد

دیل

1/ Bd =

[illegible] ناسش چنند

عقل [illegible] شق [illegible] سوط اکر [illegible] شتهی

تا پسندیم [illegible] دل داغ بهر و اعشش فزا

بکسین [illegible] بر مسید ارد چو لطف حق ترا

تکیه است [illegible] بود دایم بر عصا ایش خدا است

در بیابان [illegible] حضرتش سینه خالد بر هوا

تا کسی از خاک [illegible] و اسیر [illegible] را چو [illegible]

آستان [illegible] کنبد [illegible] از جا کی بال [illegible]

هست معراج ملائک آستان مصطفی

جا ملائک را که یک نفس از عرش برداشته است

هم لب از خاک درش هم دیده کام خود گرفت

از مدینه تا نجف خار بیابان از شرف

نقش پای ناقه زاشک رهروان پر گوهر است

میلش از خار مغیلان سرمه کش راه بر

تا یکی گوی نمی بارد زمین بر آسمان

نقش پای ناقه آیینه است رو خود بین

نوح اگر امت بطوفان داد این دریای فیض

گجروان از پیروی ملت او رهنماست

رشته درویشی از فقرش رسن افسون است

مد بحر رحمتش تا گشت شیطان [illegible]

عاصیان اکنون بسوط اسیر راضی نیند

داد دندان از سنگ [illegible] احسان [illegible]

بینش تا اوج [illegible] سکندر [illegible] سد

[illegible] غنچه گردد از دین [illegible] سد

افسر داغ نبوت [illegible] بر سر میرسد

کابین عروس [illegible] زا نور [illegible] میرسد

از نو کرد در [illegible] هر چه بهتر میرسد

وانگهت [illegible] سکندر میرسد

فیض رحمت [illegible] جام [illegible] دور ساغر میرسد

سرفرازی از آستانه بوس پیمبر میرسد

انبیا را در میان امت افسر میرسد

هر کرا حق برگزید از وحی رهبر میرسد

خون [illegible] شوق خاک درگهش [illegible] میرسد

فیض [illegible] بر او میرسد

تا [illegible] رهروان [illegible] میرسد

[illegible] صدف در خشک [illegible] میرسد

چشم [illegible] کنبی [illegible] میرسد

گرد [illegible] اخضر

تا [illegible] منظر میرسد

جرم امت [illegible] الطفانا روز محشر میرسد

جامهای [illegible] مسطر میرسد

[illegible] سخن [illegible] میرسد

دانه [illegible] الطف [illegible] میرسد

معصیت [illegible] غفران [illegible] میرسد

[illegible] رحمتی [illegible] گوهر میرسد

[illegible] بکار
باد [illegible] جمال [illegible]
[illegible] در [illegible] صدف [illegible]
[illegible] طواف مرقد [illegible] بار
[illegible] هوای [illegible] او [illegible] نسیم [illegible]

[illegible]

چنان ز مقدم نوروز شد طراوت عام | که سبز گشت هم از آب تیغ چوب نیام
اگر نه عالم بالا نوید [illegible] | بخاک اینهمه باران چه میرسد پیغام
زمانه از رقم سبزه بر صحیفه خاک | [illegible] نوشته [illegible] ابر [illegible] دوام
سخن ز رنگ [illegible] رساند سبزه بام | بسر عتی [illegible] جواب سلام
در قفس [illegible] | نه قفس [illegible] این [illegible] تمام
ز بسکه چوب قفس را هوا ملایم کرد | به پیچد از طپش مرغ همچو حلقهٔ دام
ز چوب [illegible] این جوهر هوا چه عجب | که مغز روغن کرد [illegible] بادام
ز بسکه شیشه ز رطوبت [illegible] شد [illegible] | اگر زیاره خورد تکیه فتد از اندام
[illegible] محفل مستان اگر [illegible] | زهاره ابر بهر خانه سینه بر لب بام
شکوفه [illegible] شاخ اگر [illegible] | ندید پرتو خورشید را درین ایام
ز بسکه برق [illegible] | نگاه داشته سیل سحاب را از خرام
[illegible] عجب | که خار پشت شود همچو گل حریر اندام
[illegible] قلم | دماغ خامه کند نکهت گل استشمام
[illegible] آتش از دل سنگ | فروغ داده چو از شیشه بادهٔ گلفام
بساط سبزه [illegible] را تمام گرفت | زمین تمام زبان شد بشکر نعمت عام
[illegible] تشنه [illegible] | شکفته غنچهٔ گل [illegible] تمام
[illegible] هوا [illegible] | درین بهار [illegible] کار اگر شد انجام

جهان ز [illegible] / چنانچه شیخ [illegible] در [illegible]

[illegible] دین [illegible] / ز انبساط [illegible] جهان [illegible] جام

چمن [illegible] گلشن [illegible] / که یافت [illegible] از فیض [illegible] عام

بیا بدرگه شاهنشهی که از در او / شکفته غنچهٔ گل عیش بر رخ ایام

جهان بدولت شاه جهان قرار گرفت / بدان مثابه که بیمار یافت بی آرام

بصارتش نگه از حجاب تن رخ جان / فراغتش بدر دل برد بی الهام

کمال فطرت ذاتی رسیده تا حدی / که حال شخص تواند شناخت از نام

ز دلنشینی پیوسته صحبت شاهی او / خورد بگوش بدانسان که بوی گل بمشام

ز سر برهنگی آفتاب روشن شد / که بسته بهر طواف حرم او احرام

بروز عید جلوسش بتخت شاهنشهی / اگرچه خطبه و منبر رسید تا بکام

بتخت [illegible] منبر / چرا که قسمت منبر نبود جز بنام

بعهد شاه ز بس فتنه گوشه گیر شده است / برون نمیرود از خانه چون [illegible]

نمیگذارد محراب پشت بر دیوار / ز بسکه [illegible] ضعیف [illegible] اسلام

رواج شرع بحدی که در قلمرو هند / بعین [illegible] صیام

اگر گیاه کند دعوی طراوت خویش / با حجاب [illegible] القضا رود اعلام

بغیر اذن بگلزار اگر صبا بوزد / بروی [illegible] در دماغ [illegible]

ز بس شباهت [illegible] / خجل ز [illegible] شخص [illegible] اندام

توجهی که بدرگاه کبریا دارد / نهد بدرگه او [illegible] خاص و عام

بود نشانهٔ تسخیر هفت اقلیمش / نهد بسجدهٔ حق [illegible] اندام

ستوده شیوهٔ دینداری و جهانداری / نموده جمع بهم [illegible] جام

بود درازی زینت قبای عمرش را / چنانچه هست خوش آیندهٔ اختصار کلام

مدام تا که دمد آفتاب بعد از صبح / همیشه تا که نشیند چراغ پیش [illegible]

مبارکیش و پس دولت [illegible] تعیین / بسان آخر اعداد و اول [illegible] ایام

بهار عمر [illegible] رسید و شکفته جان یافت | [illegible] عی گلستان یافت

نثار تحفه شاه جهان نمود فضا | [illegible] آمد [illegible] شاه [illegible] یافت

عجب اگر نبود بنیاد کوه فرود آید | [illegible] از [illegible] وزن شاه [illegible] یافت

ز کفه اش که در آفتاب اسد لعبت | سپهر از پی دریوزه شکل اعانه یافت

ز رشک بندش خط شعاع در تابست | ز بس فروغ که از آفتاب تابان یافت

ز تاب طلعت شاهین و بال هما | در آن کفه ز بس میمنت فراوان یافت

بهر طرف خرج بجا روست هر دو زر ریخت | بهر روز وزن تو هر گوهری که از کان یافت

زهی سعادت دریا و کان که گوهر و زر | دعا بهر طرف از بهر شاه دوران یافت

خود در حیرت انگشت در دهان دارد | ز دور [illegible] که صدف در محیط عمان یافت

بپای شاه جهان سر کدا کشش بکار | عطیه ایست که در قرنها کس نتوان یافت

کشید کار تراز و ز قدر سنجی شاه | [illegible] که [illegible] دو بار فرقدان یافت

سزد که برج شرف را بدل کند خورشید | ازین سعادت که وزن شاه میزان یافت

فراخ عیشی این جشن با بوصنه بهار | که زر خلاصی از تنگنای همیان یافت

برای تحفه گلشن ز خاک بر عکهت | صبا غبار اگر جست آب حیوان یافت

سخاوت دست تو مانند گلشن فردوس اند | کز آستین تو آن هر دو یک گریبان یافت

جهان ز بوی خوش آفاق عنبر آگین شد | که شمع از نفس خوش شمیم ریحان یافت

کسی که کسوت رنگین عطر قسمت کرد | برای هر بدنی جامه در خور آن یافت

ز جوده دوش و هر دلبران چو سینه باز | ز زر بجه تن مردان لباس مردان یافت

همیشه تا نتوان در [illegible] از روی اعمال | متاع طاعت و عصیان بنور یکسان یافت

خفیف بار بمیزان دیدها خصمت | بدان متاع که نتوان سبکتر از آن یافت

وله

تو چندانکه هزاران هر بهارست | که همچو آب از و عکس آشکارست

تو نما گشت اندر دست گلچین | زبان شکر نیم های خارست

[illegible] بهار [illegible] — خدا [illegible]

[illegible] بسی بیابان [illegible] — زبان [illegible] شادی [illegible]

ز اضداد با هم بساز کار [illegible] — که رگ بادیست [illegible]

نثار مقدم نوروز کم داشت — گل از ثروت زر خود شرمسارست

زمین چون صفحهٔ تقویم گردید — بهر جا چشم افتد جویبارست

چمن پر آب شد از دامن سرو — همیشه بر بالش استوارست

نخیزد شعله از آتش درین فصل — که خاکی همچو یاقوت آبدارست

چو دود از آتش گل بوی خیزد — بلی خاک چمن را این غبارست

فضای عالم از بس دلنشین شد — نفس را بار گز [illegible] بارست

بجنت پشت خواهد کرد زاهد — ببیند گر جهان بر روی کارست

زمین از سبزه سر تا پا زبان شد — بلی [illegible] دل او بیمارست

برآمد نقش پا از خاکساری — برند لاله [illegible] بگذارست

چو وصف ابر نوروزی نویسد — بسر سبزی قلم امیدوارست

شراب لاله در دشت تهنشین شد — ز آرایی که با این روزگارست

ندانم سبزه چون میخیزد از باغ — که دامنگیر همچون کوی یارست

ز بس گز آتش گل میهراسد — سر دیوار گلشن جای خارست

بباغ از لاله آتش در گرفتست — بسقای سحاب امروز کارست

زمین را آب میباشد ز سایه — چه هر دستی که با برگ چنارست

گل نارسته از پیراهن شاخ — بسان می ز مینا آشکارست

چنانش باغبان نازک برآورد — که شبنم بر رخ گلبن شرارست

درین موسم بباغ آفرینش — چو شاخ خشک زاهد ناگوارست

بطرف جو ز مینا و صراحی — شراب باده خواران در کنارست

عروسان چمن را از شکوفه — بهر جانب حمایلهای هارست

[illegible] ز عیش روز [illegible] روز مبارک

[illegible] تا جو [illegible] از شاه جهان [illegible]

[illegible] تا [illegible] جشن [illegible] همه ایام عیش از عشرت بهارست

بگنجد ماه در بهر این سال … چنین گر شادمانی کا [illegible] ست

جوانتر میشوم از رفتن عمر … [illegible] رش کامسال

[illegible] ل [illegible] جو شد [illegible] نقد … ترقی از قدر در روزگارست

[illegible] او [illegible] سار [illegible] دنیا

[illegible] بهار [illegible] جشن [illegible] … رعد [illegible] سلسله عالم برقرارست

[illegible] یک [illegible] جشن [illegible] دو عالم … [illegible] فلک زاین حصارست

[illegible] هست او [illegible] کند [illegible] … سپاهش هر کجا در کارزارست

رباید [illegible] جوشن از سر مرد … جو طفل نغمه کو بر نی سوارست

[illegible] دهی [illegible] و زیب هستی … جو در گوش هر بره گوشوارست

[illegible] وقارش قصر افلاک … زبی سنگی جو برگ کوکنارست

حساب خرج گوهر پاشی او … کند دریا و زینش افتخارست

مدام انگشت [illegible] جشن خم گرفته … محاسب وار با خود در شمارست

سخن از عالم بالا جو آمد … خبر آمد که اختر در گذارست

[illegible] مسکنم دیگر [illegible] وقت … اجابت فرش راه انتظارست

[illegible] هفت اندام … بوقت سجده کردن خاکسارست

[illegible] حکمت هفت اقلیم … همیشه تا که نصف هشت جارست

ولـه

[illegible] جفای چرخ بجاست … بدست هر چه شکسته نشد بسنگ سزاست

[illegible] تا سری بجنون نکشد … تنم بدست حوادث فسان تیغ قضاست

[illegible] بدست [illegible] از بار دردگشت کمان … تنم هنوز بکیفی نشان تیر بلاست

الکر

[illegible] بیا [illegible] صد [illegible]

[illegible] [illegible] با من [illegible] است

[illegible] بسته رنگ [illegible] [illegible]

بهار عشرت از [illegible] [illegible] خاطر مجالس غم [illegible] است

نثار [illegible] بدستم نیست وجود ما [illegible] صورت دیباست

برای محبت [illegible] [illegible] نقش [illegible]

ز کعبتین [illegible] [illegible]

دو آرزو را یکبار [illegible] [illegible]

جهان ز بهر تو اهل زمانه دلتنگ [illegible] [illegible] طالع [illegible]

مباد کم ز سرم سایهٔ خدایگان تو ز جملهٔ رخنهٔ دیوار [illegible] هاست

ز هر شراب لب ساغرم نیالاید [illegible]

درین دو خانه چه سامان فرو توان چیدن متاع چشم [illegible]

حسب کمال بود نه شرافت نسبی بجیب تنگ [illegible]

بکار و بار جهان غیر یک نظر نکند حباب و [illegible] کسی را که [illegible]

هزار مسکن را محتسب به آب رساند بنای صومعه شد [illegible]

فریب شهر مخور گر پی بلندی نام وجود او چو علم [illegible] عصا [illegible]

بیا بصحبت رندان که دامن هر شاه [illegible]

ز رنگ ظاهر و باطن برآ و فارغ باش که از دو [illegible]

غبار خاطر صافی دلان بی کینه بنای آب و گل [illegible]

چنین که هر یک راهی گرفته اند به پیش همین براه خدا آشنا [illegible]

بگوی هر که در آید به رنگ او می باش دلا مخند که در خانهٔ زمانه عزاست

زمانه کیست فلک چیست شرم دار کلیم ازین دو شعله چه طبع [illegible]

چرا بذوق غزالان غزل سرا نشوی که گوش هوش هر آهنگ [illegible]

ز شود [illegible] تو کاتش چو [illegible] … خفته [illegible]

چو شمع [illegible] نام و نشان [illegible] … ز [illegible]

ازین [illegible] فلک [illegible] دانیم … که [illegible]

[illegible] میان [illegible] نمی‌شود [illegible] … کو رشته نازک [illegible]

[illegible] علم [illegible] … گرانند دوا [illegible] زهر [illegible]

[illegible] دوست [illegible] خلاف [illegible] … کسی [illegible] آفتاب نجاتست

[illegible] ضعف [illegible] … بدست [illegible] عصاست

چنانکه آب فشانند [illegible] … چو [illegible] که کدورت ز خاطرم برخاست

[illegible] از سر شمع … [illegible] قد تو [illegible] که درین خجنه بالاست

[illegible] آهنگ [illegible] … ملک ز بیم [illegible] میان خوف و رجاست

چنین [illegible] پاک [illegible] خونریزست … ز بیم اوست که مژگان همیشه روبقفاست

[illegible] نداند [illegible] … که هیچ از آتش رخسار تو نه سوخته کاست

[illegible] جنگجوی [illegible] … کسی که کین مرا از جهان تواند خواست

دماغ بر فلک و دل بزیر پای بتان … ز حاجت مبطلی دل کجا دماغ کجاست

[illegible] سنگ چون [illegible] درین [illegible] روشن نیست … شبست و خانهٔ تاریک و طفل مانده تنهاست

بخود بناز که آوازهٔ نکویی تو … چو صیت عدل شهنشاه رفته با همه جاست

سپهر دولت و دین فیض محض شاه جهان … که خاک درگه او مومیایی دلهاست

جهان عالم بالاست وین عجب نبود … که چشم عالمیانست و چشم جان جهاست

بهشت [illegible] سجده لیک بر در او … سجود چرخ چو نقش قدم زمین تا باست

[illegible] کمر استره ز صدمهٔ مو … بروز معدلت از بس مقوی ضعفاست

ضعیف پرور او رسیده تا حدی … که برق در سپر ابر از سنان کیاست

[illegible] کاه بیداد امن پشت فراغ … چنین که فارغ از دستبرد کاه رباست

نرفت [illegible] دماغ کسی بغیر قلم … جنان قلم و عالم بضبط عدل آراست

هزار اخر

5

بر [illegible] عدل [illegible] خصیص [illegible] … که دایم از پی رفع وجود [illegible]
[illegible] … نشانه تیغه اشر از موج [illegible] بیلک [illegible]
صف [illegible] آورد [illegible] لوم … که صیت عدلش چون [illegible] روح فزا [illegible]
بتخت شاهی پچون خلیفه بر منبر … بشاه راه شریعت همیشه راهنماست
بر تیغش عمر عدو [illegible] آمد نیست … [illegible] اقتضای [illegible]
زبسکه شوق ثنایش بکم آورد دست … زبان [illegible] کویاست
بنجه همت او چرخ [illegible] بر پا ایست … که بهر [illegible] فلک
بروز رزم اگر دشمنش [illegible] کوشست … بسان آب [illegible] از موج [illegible]
سخن سبک شده از حرف خصم [illegible] … زوزن [illegible] نقد [illegible] کی [illegible]
سری بحلقهٔ زنجیر فیلخانه کشیم … که کوه کوه صفات [illegible]
سحاب عدخروش است فیل او که برزم … که پای [illegible] طوفان [illegible]
تنش چو کوه ولی کانِ صد هزار هنر … سرش [illegible] که فلاطون بهوش را [illegible]
زهوش اوست که پهلو نمیزند بسپهر … که بر سرش بنقد گنبدی [illegible]
بهار زمین که گر اینش سایه اندازد … نهال را بسوی ریشه میل نشو و نماست
بفرق او نشد [illegible] کوش بپا … ستون نقره ز دندان اگر نمی آراست
کشد چو گوی سر خصم در خم خرطوم … بآب گره ز دل روزگار عقده [illegible]
همیشه چوگان بازی حریف میطلبد … چو بیقرینه فنا [illegible] تنها ست
بتنگ چشمی عیبش نمی توان کرده … که آسمان شکوه [illegible]
زکوه سنگ نیاید بهر دندانش … چو گاه طعنه زکوه [illegible]
دویده بر سر آتش [illegible] دود دلیر … بلی سحاب ز آتش [illegible]
رباید از سر افلاک فیلبانش کلاه … همیشه وقت ستم دست [illegible] بالاست
رسد ز پهلوی او زنگ بیشتر بنوا … چو کوهسار [illegible] نغمه [illegible]
بگاه عربده زانگونه مست هشیارست … که گر بموزند تکیه عذر خواه [illegible]

در [illegible] خرم / [illegible]
دگر [illegible] بود / [illegible]
[illegible] / چو [illegible]
در [illegible] / رفته [illegible] کمین ملکست
[illegible] / چنانچه [illegible] شوق پیداست
[illegible] / عاقل [illegible] کتاب آمده است
[illegible] / [illegible] هزار است

بجسته مقدم [illegible] بشوال / فشانده اند چه کلهای عیش بر سر سال
[illegible] عیش دو جا [illegible] ساقی / ضرورتست بلی این دو عید را دو هلال
[illegible] می باید / برای دفع یبوست دو جام مالامال
[illegible] بکنم / کشیده ام بر ساقی دو دست را بسؤال
می [illegible] از بس شده است / بآن رسیده که داخل کنیم آب ملال
شکفته غنچه سر خم گشوده روزه گذشت / دگر چه بهتر ازین خواهی از محول حال
ز دور طفل هوا و هوس بمکتب بود / رسید عید و ز مکتب رها شدند اطفال
وفور عیش بدیدست از در آمد کار / ازین بهار نمایان بود نکوی سال
ازین بدا [illegible] شش حق عاقبت پیداست / چنانچه عاقل آسوده شد ز فکر محال
شب وصال [illegible] کوتاهی / ز بس رسانیده عشرت گرفته است کمال
[illegible] وجود آید / رود به پشت پدر عشرتش باستقبال
[illegible] ز زمانه جا / شکسته نبود غیر قرعهٔ رحال
هلال [illegible] دور روز جا یکماه / ز بسکه رو به ترقی نهاده است احوال
زمانه راه تنزل ز هر طرف بسته است / چنانچه آب ز دریا برند در غربال
بهار آمد به روی کار خاک آورد / که جوهری نشناسد بلور را ز سفال

جهان

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

صفائی [illegible] بنوعی که ماهی اندر آب … [illegible] بر آورد بال

شکوفه [illegible] نسیم [illegible] … [illegible] شمال

بدست رنگ [illegible] نو بهار [illegible] … [illegible]

برای [illegible] شکوفه و برگ … [illegible] جلال

هوای ابر چنان نرم کرد آهن را … که از [illegible] دو ال

ز امتزاج هوا آتش آنچنان [illegible] … [illegible]

رطوبتیست زمین را که دانه در ته خاک … [illegible]

درین بهار کنه گر فرشته بنویسد … [illegible]

زمانه ز انسان قانون اعتدال نواخت … که آب و آتش [illegible]

هزار آیه بر آید نشاط تفسیرش … اگر ز دفتر نوشته [illegible] فال

هلاک دلخوشئ اهل اکبر آباد ام … که از سه عید گرفتند کام دل [illegible]

بچشم مردم دار الخلافه عید نویست … غبار موکب شاه جهان جهان جلال

رسید کوکبهٔ صاحبقران ثانی را … ز کوه لشکرش ای آسمان بخویش ببال

بهار آب رخ خود فروخت تا که خرید … غبار راهش از توتیا فروش شمال

غبار نعل سمندش بدیدهٔ که نشست … نشست منزلت [illegible] بصیغهٔ تعال

ز فیض مقدم شه چون آب حیوان شد … چه خوش بساحتش [illegible] نهٔ آجال

ز رشک جود شه ابر از وجود دلگیر است … بغایتی که زند خویش [illegible] تیغ جبال

کفش کشاده چنان کآب دستش ار بخورد … بگفت و گو نگشاید زبان بستهٔ لال

ببزم جود مقدم نشین شاهانست … که بر عطاش تقدم نکرده است سؤال

کسی که دست بقلبی نداشت از کرمش … ز [illegible] در آورد مال چون [illegible]

گه سخاوت [illegible] سیل سر سر تعجیل / که سیاست چه [illegible] اهمال
ز بیم نهیب [illegible] اذن در نیارد شد / اگر [illegible]
[illegible] خه نگار / چنانکه [illegible] جلال
بود منافی ذاتش ز مدح مستغنی / کبوتران حرم را چه زینت خلخال
جهان به عهد تو از انصاف اگر چنانکه رشد / که در میانهٔ سود ایاقت جهاد لال
قضا نهاند خو از ندای او [illegible] / چو خسته که بهتش طبیب گوید حال
چنانچه شاه جهان نشست سایه [illegible] / بود ز عرش برین نیز تخت او تمثال
بوصف تخت مرصع که در فشان شده ام / خدا نصیب کند عمر نوح و طول مقال
هزار سیلاب از یاقوت صد بدخشان لعل / نمایدی گرفتست تا بموج جمال
فتاده پرتو یاقوت و لعل بر الماس / چنانکه عکس چراغان فتد در آب زلال
ز نقد گوهرش تازه تر ز سبزهٔ نو / که اجتماع نقیضین را شمرده محال
طلای تخت شدی آب از آتش یاقوت / اگر نه قطره فشان شدی زلال لال
ز بس نقش و نگارش بهار باغ ارم / خجل ز جلوه چو طاوس ریخته دنبال
بود ز آتش یاقوت او چراغ افروخت / که نه زبانه رسد آفتش نه ز آب زلال
بدین وصف تو از گردش که برق گهر / ز دور سوزد مرغ نگاه را پر و بال
اگر فروغ گهرهای او بیاد آرند / ز تیرگی بدر آید طبایع جهال
ز فکر نقش و نگارش بکارگاه سخن / هزار رنگ بر آورده بر نیان خیال
بپای این تخت آرج کوکب گهر رسید / اگر بر افسر قیصر رود فتد بوبال
ز آب [illegible] رنگ جواهر شدست گلبندی / نگاهبانش اگر کرده تخت پوش از شال
بشکل گوهر [illegible] حباب چشم دریا / حباب مختلف الوان مختلف اشکال
بقیمتش نرسد فکر جوهری هرگز / چگونه گوهر سنجد ترازوی مثقال
بها ندارد دیگر هر آنچه خواهی هست / ز شان شوکت و فر و شکوه و حسن و جمال
همیشه تا که بر او رنگ زر نگار سپهر / نشسته خسرو سیارگان باستقلال

بتخت

٦٧

بحمد الله [illegible] بشارت باشد　　نه هند اختر جا[illegible]ت تغیر و زوال

زهی [illegible] بود رشک جنانست　　دل گشاده و طبع شگفته [illegible]انست

از[illegible] زینت عالم که روی دنیارا　　سواد در گلشن و زلف عنبر افشانست

سواد اعظم اقلیم عافیت هندست　　شراب اینجا شربت آب حیوانست

چرا نگویم دار الامان خانه اش　　که هند کشتی نوح و جهانه طوفانست

ز فیض آب و هوایش چو سایه از پی شخص　　فرا دود عقب آرزو شتابانست

زهی جهان مروت که گر غریب اینجا　　هزار سال بماند عزیز مهمانست

بتر ز خواب پریشان بود خیال وطن　　چنین که خاک جهانش به از غریبانست

بعزم هند کمر همچو نیشکر بندد　　بهر کجا که یکی تلخکام حیرانست

کشاده دست و دل اینجا رسید تا حدی　　که تنگ چشمی هر مور عین احسانست

سر بریده ز سودای هند خالی نیست　　بلی دراینجا سر کامیاب سامانست

توان بهشت دوم گفتنش باین معنی　　که هر که رفت ازین بوستان پشیمانست

ز جذب خاک هنر پرورش بهر کشور　　کنار مادر اطفال را چو زندانست

شکست خاطر موری روا نمی دارند　　درین دیار دل کافران پشیمانست　　مسلمانست ٤

ز هند میرسد اطفال آرزو بمراد　　بچشم مادر خاک این سواد بستانست

ستم بود که بمعمورهاش گویم شهر　　که دلگشا چمنی بهر اهل [illegible]نست

ز گلشنش پر طاوس نسخهٔ دارد　　که از مشاهدهاش چشم عقل حیرانست

ببین ببین چه گل عیش میتوان چیدن　　ازان حدیقه که یک برگ سبز او [illegible]نست

ز رنگ پان چو منقار طوطیان سرخست　　همیشه این لب سبزان که[illegible] جانست

ز رمز فهمی خوبان او چه شرح دهم　　که مرغ گلشن هندوستان زباندانست

سپهر ملک خدا و است هند برج حمل　　که خانه شرف آفتاب تابانست

ابو المظفر شاه جهان که در عهدش　　هزار رنگ گل عیش وقف دامانست

اگر بجا [illegible] قرب [illegible] عاقبتی — [illegible] که تا [illegible] صاحب [illegible] جهانبانست

بسا [illegible] آتش [illegible] فرود — [illegible] به [illegible] ز حفظ او [illegible]

بجب [illegible] که باشد [illegible] گستراو — [illegible] بار از موج خطر آ[illegible]ست

به پیکر فلک این مهر و ماه دارد جهت — بحسن طلعت [illegible] دو چشم حیرانست

ببین چه [illegible] شد از [illegible] — بحال دیده اگر چشم ابر [illegible]ست

[illegible] دشمن میان لشکر خویش — ز اضطراب چو واماند در بیابانست

[illegible] میان مجلس شاه — ز اختلاط بدن دمبدم گریزانست

[illegible] که ز نام او گرفت شرف — خم تواضع در خاتم سلیمانست

[illegible] جوش دریا [illegible] حقیر شد [illegible] — حباب اگنونه سرپوش بحر عمانست

[illegible] هر کجا ضعیفی بود — چو رشته کهر امروز غرق احسانست

[illegible] ازین عید غیر کلفت نیست — بگو سفند چه راحت ز عید قربانست

[illegible] روانست حکم او در هند — هنوز این رقمی از نفاذ فرمانست

[illegible] قطره باران نه کار انگشتست — زبان وصفش اگر کوتهی کند زانست

همیشه تا که دو جا هست در میان دو عید — چنانکه جای دو ابرو به روی جانانست

هر آنرخی که نگرد دیگر بخاک رهت — چو نقش پای از و آبرو گریزانست

ولـه

از جشن شاه دایم صد رنگ شادمانی — ساقی سبز چهره میهای ارغوانی

آن ساقی که هردم از حسرت لب او — گردد دهان ساغر پر آب زندگانی

ساغر [illegible] ساقی چو لاله در بهار — می چین ازین گل عیش چندانکه میتوانی

از چشم [illegible] ساقی ضبط نگه نیاید — آری عجب نباشد از مست مهربانی

دهر از نشاط خرم مانند گل ز شبنم — دنیا تمام راحت چون خواب کاروانی

[illegible] عیش عالم زانسانکه کس نبیند — در شمع صبحگاهی عیب فسردجانی

[illegible] غبار کلفت صافست سینه چون گل — دیگر جرس ندارد از ناقه دلگرانی

ازذرق

80

از [illegible] نظر تا بدر با [illegible] — اندوخته از [illegible] بزم اسباب [illegible] آمانی

[illegible] ساز ازات [illegible] — [illegible] رفته [illegible] عرش [illegible] حرانی

آواز [illegible] تا زمین رود رحمت — [illegible] نغمه [illegible] [illegible] کرده [illegible] بیمانی

در عهد شاه [illegible] این [illegible] جانرا — چه عاشقی و مستی در موسم جوانی

سلطان ابو المظفر شاه جهان که آمد — اقوال [illegible] از [illegible] جنو [illegible] ثانی

این ابلق زمانه از شوق جنس عهدش — هر چند [illegible] [illegible] این خوش [illegible]

با او بدر فشانی کی همرهی تواند — هرگز [illegible] ابر [illegible] صبرش [illegible]

از شمع کشته روشن گاتش زبیم عدلش — گرده [illegible] [illegible] با بنفشه [illegible]

در سبز گلشن هند از قهر جان قدرت — غارتگر خزان افزوده باغبانی

بهر ثواب سازد آزاد مرغ روحش — غارت تیغ او را از خصم جانستانی

سیمان پیکر خصم ارزانکه شنه گردد — چون موج باز بینی در طبعش روانی

در ربقهٔ اطاعت قطعا کجی ندارد — باشد گلوی خصمان پیوسته ریسمانی

همچون میان خوبان کم [illegible] — بر داشت قدرت او از مور ناتوانی

هر گاه باز گشته صیتش زسیر گردون — تایید آسمانی آورده ارمغانی

سر میکنم دعا را استاده آسمان هم — جز و مدیح در کف از بهر مدح خوانی

همواره

تا سایه لازم ذات باشد درین نشیمن
ای سایهٔ الهی تو جاودان بمانی

ولَه

هلال عید بغل در وداع روزه کشاد — صلاح و تقوی باد [illegible]

گذشت موسم شبگیر طاعت و باید — سحور را الصبوحی بد [illegible]

مسافر رمضان بست بار عالم قدس — متاع شکوهٔ خلق اندران میانه حبال

که گر برد بدر کبریا شکایت ما — چه آبروها خواهد بخاک بارز کشاد

درین دو روزه اقامت جهان زمان نشد — کدام بی‌ادبی آگهی کند تعداد

بکی [illegible] جامه صبوری خویش ... بصد زبان [illegible]
براه [illegible] زبسان دوخته خویش ... [illegible] از جهانیم وزند [illegible]
بکی [illegible] کرم جنگ با خورشید ... که حاصل [illegible] جه [illegible] جاری [illegible] سار
بنام یوسف اگر دست یافتی هر روز ... بجاه منزلتش اندا ختی [illegible] جسار
کسی که مرغ دلاو بروزه مانس گرفت ... تهی [illegible] جو موذن هر آورد فریاد
غذای روح بامساک روزه وابسته ... چنانکه هست زهر هنر صحت اجسار
[illegible] بهی ز طبعها برداشت ... خصایل ملکی در عوض بجای نهار
زبس [illegible] کامل [illegible] که در رنگ ماه ... ز فیض تربیتش دیو شد فرشته نهار
بروزه [illegible] رسد بیش فیض رحمت حق ... سفال تشنه تمتع برد ز آب زیار
همین بشارت از روزه بس [illegible] که خدای ... دری بروی تو کز صبح بست شام نثار
نکهت نفس صایمست راحت چرخ ... همین سفینهٔ افلاک راست بامراد
برای قوت روح از هزار رنگ نعم ... چنین که چاشنی فاقه ام بسند افطار
[illegible] است چند دل ناکام خود در از خم زلف ... بروزه داشتن شب اگر شوم معتاد
سه روزه عزت مهمان کشید تا سی روز ... باین عزیزی مهمان کسی ندارد یاد
هنوز خجلت تقصیر خدمتش داریم ... مجال خوردن آبی بما اگر چه نداد
زمنع روزه هزاران تشنه که آب نخورد ... هزار آتش فردا خود ذخیره نهاد
فضلت [illegible] ضان در میانهٔ ایام ... همان شرافت مکه است در میان بلاد
نزولش آیهٔ رحمت رحیل جایهٔ عیش ... خدا همیشه چنین میهمان نصیب کناد
[illegible] دوش و [illegible] سیاه دری منجوات ... که ارمغان ببرد از جهان کون و فساد
ز انتخاب [illegible] خلق همه برد ... دعای خسرو دین پرور فرشته نهاد
ابوالمظفر شاه جهان که از عدلش ... ز بیم شمع بفانوس میگریزد باد
رعایت ادبش مانع تقدم شد ... که چرخ ثانی صاحبقران خطابش داد
رواج شرع بعهدش چنانکه در رمضان ... بچمن گر آب خورد سرو اکند آزاد

بخاک

٥٧

[...] چه شهنشاها ف[...] — اگر درست نشیند ز [...] نقش [...]اد

[...]ت جها[...] [...]ذ گ[...] — تفاوتست میانه خلیفه و [...]ساد

دا[...]ر که ابر عطایش [...] — کند هم از کل جود سیل خا[...] بنیاد

کل عطایش [...] جمع دسته بندی [...]ست — چرا که کوته رشتند رشته اعداد

دمی که سیل عطایش جهان نورد شده — نکشته [...] او تنها بی ایجاد

بر هر بال رعایت اگر دهد جایش — همای بیرون آید شکفته فولاد

بود بمکتب تعلیم رای او مه و مهر — دو خرد سال که روشن نگر چراند سواد

سفر رفیق نخواهد ز پاسبانی او — دگر خطر نبود [...] مهر از کشاد

چنان عدوش بر طبعها گران آمد — که آب و آینه او را بچشم راه نداد

بریزد از کف افلاک ناخن مه نو — رسد اگر گره کار خصم از و بکشاد

ز خاک دشمنش ار سبزه میدمد ز آنست — که شکل خنجرش او را نمیرود از یاد

ز انتقامش اگر اذن یافت خواهد رفت — به بنش تربت هر روز ریشه فرهاد

چو انو شد تشریف امتیاز ز جوه — برهنه نیست بعهدش مگر که تیغ جهاد

نساز کاری عهد ملایمت اثرش — بعذر خواهی رگ رفته نشتر فصاد

کسی نیارد مکروه دید در عهدش — بگاه قتل گناه بسته چشم خود جلاد

رواج راستی از دهر شکسته نقش فریب — چو مرغ میرمد از دام دانه صیاد

باب زرنگار و حدیث رایش را — دمی که صبح کند پاک خامه را ز مداد

بحسن سعیش از بسکه دهر یافت نسق — بپای خود رود آهن بکوره حداد

بود ترانهٔ جغد این که گر خرابه بمن — کسی نشانه بدهد گر خانه اش آباد

بباغ خرمی روزگار در عهدش — گلی نرست که از خنده [...]

جهانیان بچنین عید از وفور نشاط — زکات فطر بدر میکنند خاطر شاد

ز رقص شادی آتش بزیر پا داریم — چو کرده ایم کجا نمیتوان استاد

ز شوق هند وطن بسکه جانگدازی شد — ز موج تیغ کند دجله بر رخ بغداد

[illegible] ز هر طرف شد ز ذوق عکس [illegible] نسیم چشمه [illegible]

دعا [illegible] اندم آهنگ [illegible]

[illegible] ادم [illegible] روی [illegible]

[illegible] شکفته و [illegible] کاه [illegible] سار

بود مطلب [illegible] بهر کجا نباشد

[illegible] عنبر و انجار

ولـه

اس[illegible] کشته سمندم که از وفور سرور — کدا بدست [illegible] کاسهٔ طنبور

بهر [illegible] چشم چو حباب قدح — بغیر جایهٔ عشرت [illegible] شود منظور

بهر کجا که نهی گوش جوز جلاجل دف — بجز حدیث مسرت نمیشود مذکور

کنون ز آینهٔ هر دل رخ شادی — بود نمایان چاند می ز جام بلور

ز کنج منکشف هر فقیر می آید — بکوش او ز نی بوریا نوای سرور

هر آنچه مراد که دست هوس بان نرسد — ز در در آید بی دستیاری زر و زور

ز تنکدستی آشفته خاطری نکشد — اگر سلیمان مهمان شود بخانهٔ مور

شکفته مید مد از شاخ کل درین ایام — که از شکفتگی عهد غنچکی شد دور

نماند شاهد کامی وراء پردهٔ غیب — که رو کشاده بیامد بجلوه گاه ظهور

ز جشن سال کره همچو ریسمان که بهر — بعید غوطه خورد رشتهٔ سنین و شهور

ز عید و زن بسال عیان شود دو بار — که جنت ارم از شهرستان بود مستور

سی[illegible] ز روز شاه اندوخت — ز ابر کفهٔ او بر جهان ببارد نور

[illegible] ه جهان که هیبت او — بچین ابر وکیرد ولایت فغفور

[illegible] صاحبقران که سنجق او — بیفکند ز سر سرکشان کلاه غرور

کمند موجهٔ سیلاب در زجانهٔ او — [illegible] نهی رسد بر فراز خانهٔ مور

چنین که داده جهان اختیار خویش باو — دکر نباشد آتش بسوختن مجبور

بدست عدل چنان ضبط کرد عالم را — که کس بخانهٔ زین در نرفت بی دستور

ز بسکه

زبسکه [illegible] [illegible] بیرون [illegible] ... شرار شرار بدر رفت و شور [illegible] سور
[illegible] ... اگر [illegible] [illegible] بار [illegible] سور
ببر [illegible] جایی که [illegible] ... [illegible] [illegible] [illegible] صدور
اگر بنا [illegible] بود که فیض یکسان بخشد ... [illegible] [illegible] [illegible] دستور
کشاده گر در [illegible] بند بر [illegible] انگشت ... [illegible] [illegible] [illegible] آمد سور
نشسته است اجابت بر [illegible] دعا ... دگر بطول [illegible] [illegible] دم [illegible]
همیشه تا که سپهر از شفق همی بندد ... حنای عید بر بشام ز انقضای سرور
ازان حنا که سر انگشت شمع می بندد
نصیب دشمن جاه تو باد در هر سور

ولە

عید وزن آمد که باز آرایش دنیا کند ... از شرف میزان بکس وزن خود مهیا کند
در نبندد در صدف چون شبنم اندر جیب گل ... روزگار از بس گره از کار دلها وا کند
چنگ در بزم طرب از بسکه گرم عشرت است ... آنقدر فرصت نمی یابد که سر بالا کند
گرچه صد جا بسته باشد دست طنبور از ... ناخن تاثیر او دل را جراحتها کند
تیشه تا خود را بشکل ناخن مطرب ساخت ... یکسر مو رخنه نتوانست در خارا کند
می زند بر دیده نی انگشت اگر خواهد سرود ... با همه کوته نگشتی این زینت کاستغنا کند
مردمی باید که در بزم طرب مانند دف ... رو بسوی مطرب آرد دست بر دنیا کند
تا با نی [illegible] در دل گویم و غیری شنود ... رود می باید جواب تند [illegible] [illegible]
وه چه دور نشاط است اینکه در هر انجمن ... جام میکوشد که غمگین خاطری [illegible]
جیب و دامن دست و دل پر شد ز نقد ... عید و دو چشم طمع هر سو [illegible]
میرود تا زخمه رود ازهند گلبانگ سرود ... عید میباید چنین مهمان که دنیا کند
در ترازوی خرد چون عشرت این عید نیست ... آسمان عیش دو عالم را اگر یکجا کند
حیرتی دارم ز عید وزن چون سالی دو بار ... دهر ترتیب چنین جشن جهان آرا کند

آنقدر [illegible] کان آفرینش انجمست
[illegible] دارایم و [illegible] ها را نهمتا کند

تا نشئه [illegible] شوم کز ضبط و ربط ملک [illegible]
[illegible] کند

دُر که در [illegible] صدف فرسوده شد از [illegible]
[illegible] خود سر که بمیزد او [illegible] کند

تا شود آگه ز [illegible] عالم [illegible] هر
آسمان از رفعت او دیده بالا کند

موج [illegible] است [illegible] ز بیم
بسکه بگبیزد جهان از شهر دریا کند

حاصل دریا و کان [illegible] قطره این ذره است
هر کجا جودش سر گنج گهر را وا کند

بسکه [illegible] انوار عدلش روشنست
هر عجب نبود اگر خفاش را حربا کند

آب [illegible] عدل او بستان سرای ملک را
از خزان بیرنگ همچون سبزه مینا کند

بسکه سرتا پای خصم از بیم او در لرزه است
رنگ نتواند بروی شیشه سیما کند

دهن جود تو یارب از امروز تا فردای حشر
خرج بخشش را همه از کیسه فردا کند

آن سر منبرها که از پابوس شه شد سربلند
سر گران بر فلک از طالع والا کند

بسکه پرواز بلندی در سر شاهین اوست
در شکار نسر طایر مشکل از پروا کند

تا هراز و در دعای دولت شاه جهان
که بهر رو بر زمین که سر سوی بالا کند

هر که رخ بر درگهش ساید ز روی اعتقاد
همچو خور بر اوج رفعت سرفرازیها کند

ولہ

دگر بهار جهان را چنان گلستان کرد
که شوق سیر چمن سرو را خرامان کرد

چو وا مدار تهی دست از خجالت ابر
ز هر سبزه زمین روی خویشتن پنهان کرد

گل از رطوبت چه آب سوی مرکز خویش
روان ز گوشه دستار سیل دامان کرد

خط [illegible] سوی زمین دست میبرد گلچین
ز بسکه سایه خود را خیال ریحان کرد

بخط سبزه نورسته باز دست بهار
نوشته متن دقیقی که شرح نتوان کرد

زبان کسی نتوان غنچه را ز گلبن چید
گل حباب نیارد کسی بدامان کرد

چراغ روز مکوبی فروغ می باشد
ببین که لاله در و دشت را فروزان کرد

رموز غنچه پیچیده کس بیانی نیست
چه شد که بلبل خود را هزار دستان کرد

زبانه کشید

زمانه ایست [illegible] که نسیم نوروز … بسا که غنچه اش از انبساط خندان کرد

[illegible] خیال شگفتن [illegible] … [illegible] هزین روزگار [illegible] کرد

متاع [illegible] هم جهت [illegible] … نمی‌خرید کسی زهد خشک ارزان کرد

بهار و موسم گل جشن عید و فتح دکن … چها [illegible] عیش دوام سامان کرد

که زد بتحفهٔ فتح و ظفر درین نوروز … زمانه نیز [illegible] شاه شاهان کرد

شهاب دولت و دین بحر فیض شاه جهان … که خاک درگه او کار آب حیوان کرد

لوای نصرت صاحبقران ثانی را … زمانه چون علم صبح زیب دوران کرد

ادیم جبههٔ گردنکشان سرکش را … بدست قدرت آورد و فرش ایوان کرد

بعهد معدلتش دست شانه خشک شدست … بجرم اینکه سر زلف را پریشان کرد

چنانکه فیل بسر آب ریزد از دریا … بفوق ابر ز جنبش گلاب ریزان کرد

ز جشن عید تمنا بکام خویش رسید … هزار رنگ گل عیش در گریبان کرد

ز بسکه جای بدل وا کند نشاط و سرور … هجوم عیش دل مور را بیابان کرد

صدف ز بسط که مشت خود نمی‌فشارد … چنین که همت او نرخ گوهر ارزان کرد

بدست همتش ار حاصل جهان آمد … بسان ابر همه صرف زیردستان کرد

دعای دولت او را زمانه همچو کلیم … مدام ورد شبانروزی دل و جان کرد

همیشه تا که بود قطب هر فلک ساکن … چنانکه ترک سکون آفتاب تابان کرد

بتخت پادشهی همچو قطب ثابت باش

که ایزدت بسزا پادشاه شاهان کرد

ولـه

نوبهار عشرتست این روز کار دیگرست … دور جام در دلکشی همچو دور ساغرست

کارها رو در گشایش همچو گل آورده است … بسکه مانند قفل از خانهٔ دل بر درست

ز اقتضای عیش پیران طفل مشرب گشته اند … بر همه خون صراحی همچو شیر مادرست

روی [illegible] ایم از مهر دل که بهر زنگ غم — روی [illegible] بینم اگر آ[illegible] سکندر حسرت

[illegible] یدم زنگ [illegible] حضور دل [illegible] — [illegible] این خامه زار [illegible] بیست

[illegible] بخت [illegible] بسته دل [illegible] غبار — که نشنید هر انجمن شعله تا د[illegible]ست

دل که صاف [illegible] — همچو جام می که هم آیینه هم روشنگرست

رشته هر تار مرغ عیش [illegible] از تار ساز — گر زپی پرواز همچون گل همه بال و پرست

[illegible] زیب و زیور داده اند — گردن مینای می را خون تقوی زیورست

[illegible] امید بهر فرق جای — هر که سر مینا نپوشید جامش بر سرست

هر نوای عشرتی کاید بگوش از بزم ماست — حلقهٔ رندان دف عیش و طرب را چنبرست

[illegible] مانی راه بیرون شد نمی یابد ز دل — عشرت اندر بند دلها همچو آب گوهرست

هر گل مقصد که میخواهی بچین از روزگار — گلستان دهر را نه باغبان و نه درست

نیست در باغ جهان گرد ملالی گر بود — همچو بیماری نرگس راحتی جان پرورست

هر که هست از وضع خود راضیست در بستان دهر — رقص بیرون از تنگدستی خندهٔ گل از زرست

بسکه دوران ساز عشرت را مهیا میکند — مینوازد چنگ اگر در دست کاتب مسطرست

آرزو یار ابطاق چرخ اگر باشد مکان — هیچ باکی نیست دست بخت ما را نردبست

چون نباشد بخت عشرت سنج و طالع سازگار — روز عید وزن شاهنشاه والا گوهرست

کارفرمای زمان شاه جهان دارای دهر — آنکه خاک راه او بر فرق دولت افسرست

ثانی صاحبقران کز اول دور سپهر — هر رهٔ عید جهاندارش چشم اخترست

با دل غنی دریا تنک ظرفیت مانند حباب — کوه در پیش وقارش کشتی بی لنگرست

دستش آن ابری که دریا تشنهٔ باران او — همتش بحری که ریگ ساحل آن گوهرست

حاصل دریا و کان در روز رزمش صرف شد — روزگار امروز حیران بهر وزن دیگرست

ریشه در آب بقا دارد زمین معدلت — نخل اقبالش که بر آفاق سایه گسترست

از زبان کاری بعهدش بسکه دوران توبه کرد — هرزه بر کشتهٔ دهقان چو مهر انورست

تا بدستش داده ایزد اختیار روزگار — بی بنانش خامهٔ تقدیر تیر بی پرست

جال

جای آسایش [illegible] بیافت | نقش پا هر جا که وا افتد ز خاک [illegible]ست
[illegible] | [illegible] ها را مطلب شکارست [illegible]
[illegible] غلام [illegible] | [illegible]
پی [illegible] خواهش سایل [illegible] | [illegible]
تا ضعیفان را حمایت کرده عدل شاملش | گاه [illegible] آمد رشته [illegible]
تاج شاهی لازم فرق فلک فرسای اوست | بهر این معنی [illegible] کو پیوسته سر بالا گرفت
از کشاکار در عهد ابد پیوند او | بند اگر در هند [illegible]
در چمن هر سو که بینی جدولی را موج زنان | تا بباید بند پای سبزه را [illegible]

هر سر افلاک بادا مستقر دولتش
خار پا پامال باشد جای گل تا بر سرست

وله

در ستایش شاه جهان
و وصف بهار

چمن تمام فرح شد ز انبساط بهار | چه باک در سر جیب گل بگوشهٔ دستار
رطوبتیست هوا را که بر نمی آید | ز زیر شبنم نرگس چو چشم عینک دار
کشیده وسمه بر ابروی موجه سبزهٔ تر | نهاده بر تو گلها حنا بدست چنار
شود ز جدول تقویم کهنه آب روان | کند رطوبت امسال اگر اثر در بار
درین بهار ز طغیان آب می بیند | ز بخیهٔ شعر خطرها سفینهٔ اشعار
زمانه زد گل شاداب آنچنان بر سر | که بیم باشد گر خار نم کشد [illegible] دیوار
نهال شمع صفت آب میدهد گل را | چمن ندارد امروز باغبان در کار
چنین که تخم بتعجیل میدمد از خاک | فریب دانه درین دامگه نخورد [illegible]
کند صفحهٔ دیوار گاه میل عروج | چنانکه منعکس از آینه شود انوار
دمادم از گل خمیازه اش میشکفد | بود ز مستی سرشار غنچه نه زخمار
چو غنچه را بلب دوست میکنم تشبیه | بگیرم از دهن یار خاتم زنهار

ز فیض [illegible] قدمش باده بستانی / [illegible] همچو خط منکار
ز ابر [illegible] ابری [illegible] / [illegible] آب [illegible]
ز دولت [illegible] / سبو بکام نخستین تمام [illegible] کار
زبان گل از [illegible] / حقوق تربیت نوبهار را انکار
چنین که [illegible] شکست بلبل را / شکفته تر ز گل افتاده غنچه منقار
کدورت [illegible] چمن بهانه میطلبد / باستین بتوان رفت از آینه زنگار
[illegible] طرب میزند چنانکه بگوش / رسد ز زاویه عنکبوت نغمه تار
[illegible] جوان گرفته است عالم را / براه مست خرامد چو طفل نو رفتار
شکست توبه می را درین هوا زاهد / بآن نشاط که پرهیز شکند بیمار
پیاله [illegible] هر تربت قسمت / بجا بکای صراحی و آبروی بهار
زمان مستی صد حیف زود میگذرد / بکیت باده نبایست اینقدر رهوار
می صبوح خرابانیان همه نعمت / بسا گناه چمن شست آب نهار
بشست ابر چنان گرد را ز چهره خاک / که نیست جز بسر کوی خط شان غبار
چنین که میزد از شاخ آب شاداب / عجب مدار اگر سایه را کند بیدار
رطوبتیست چنان که از نم نسبت / ز نبض موجی نرگس دآستین ناچار
رود حباب صفت غنچه باز در گلبن / کند نسیم اگر تند تر شاخ گذار
گرفته موج رطوبت دگر چنان اوجی / که آب چشمه سوزن گذشته از سر تار
زبان [illegible] نتوان گفت زاعتدال هوا / که گل بخشم عدو افتد ار خلید خار
دمی که لشکر خود را بهار عرض دهد / بسعی نامیه گردد گل پیاده سوار
چنین که جلد علام شد از هوا چه عجب / نشان آبله از دست اگر شود هموار
درین بهار عجب نیست زآب نغمه تر / که برگ بیرون آید ز نای موسیقار
سخن ز دست گل مطلع دگر هر سر / بجاست گر بودش میل جلوه اظهار
چنین که با گل نسبت درست کرد بهار / بهار را نتوان کرد قافیه با خار

چگونه گل را آتش [illegible] کند   نمود آب بخاک چمن [illegible] دار
ز بسکه [illegible] ز [illegible] [illegible]   که [illegible] [illegible] ز [illegible] شار
عجب [illegible] که گل با بلبلان [illegible]   چو [illegible] در [illegible] [illegible] بار
توان ز [illegible] نظاره گلستان کرد   که آیینه [illegible] [illegible] ز [illegible] [illegible]
عجب مدار که مستغنی از خضاب شود   بسبزه نسبت مو [illegible] [illegible]
هنوز میوه نبستست کز صفای چمن   توان ز آینه هر کس دید [illegible] بار
چنانچه شمع نماید ز پیرهن فانوس   عیان بود ز دل شاخ آتش [illegible]
چنان بر آمده نازک نهال سبزه تر   که آب کرده دار بار سایه اشجار
بخیل زر نسپارد بخاک میتر سد   که همچو آینه اسرار را کند اظهار
بسر گرانی گلدسته نخواهد کرد   ز بس لطافت افتد بفرق اگر دیوار
زجانه کسوت خضرائیش چنان عاست   که کرده بار شناسیم ز سرو از رفتار
نگین بکندن محتاج میشود هر روز   چنین که بالد بر خویش از هوای بهار
هوا چنان دم جان پروری زند که ازو   حیات یابد چون کرم شب چراغ شرار
بخاک سیر رسد گر بخاک نقطه آب   شود ز لطف هوا رمل خانه‌اش گلزار
اثر دهد بطبایع گر انبساط چمن   بخنده بگذرد ایام عمر چون سوفار
چنان ز خار تعب بشکفد گل راحت   که پا بخواب رود از تردد بسیار
نشاط بسکه اثر در مزاج عالم کرد   سر از گریبان دیگر بر آورد طومار
چنان زمین و زمان را بهار پر گل کرد   که کس به پیرهن هاله هم نبیند خار
بباغ و بستان نسیم شکوفه و زر گل   چو آب گشت ز تر دستی هوا [illegible]
گرفت سکه زر ضرابان عالم غیب   بنام نامی شاهنشه تمام عیار
پناه عالمیان بحر فیض شاه جهان   که زیر سایه چترش سپهر راست مدار
جهان بدولت صاحبقران ثانی یافت   جوانی که چمن را بود بفصل بهار
ز حرف نعت [illegible] اتش قلم بخود لرزد   با حیاط قدم می نهد در گهار

دل [illegible] عذوبن نکرده است قبول … [illegible] آینه آفتاب را زنکار

سخن [illegible] تیغش اول بیند فطرت او … عجب [illegible] کرده [illegible] زنکار

[illegible] … بتیغ [illegible] نیابد بدهر [illegible] سار

[illegible] چو نکین … شود زهر تو تار استی [illegible] رخسار

جهان [illegible] بادر [illegible] شمع … بروز کار شهنشاه معدلت آثار

[illegible] آفتاب در همه وقت … که دیده بحر که چنین بحر خشن نکرد کذار

سخن [illegible] تیغش اکر طوطی قلم کوید … بیالهار دو [illegible] خونش از منقار

ز وصف تیغش اکر صفحه حرف بپذیرد … جدا ز نکد کر افتند کاغذ و آثار

کهر بچشم صدف زنک مردمک کیرد … رسد ز آتش تیغش اکر با بحر بخار

فتاده بهر صفت موج لون هر تن شیر … در آن مصاف که افسر [illegible] است [illegible]

زخاکپای [illegible] طلا کند بر سر … سپهر بهر مداوای کهنه ریخ دوار

زبان مار شده موی بر تن دشمن … چو تیغ موی [illegible] شکسته بر سر کار

نسیم غنچه درین فصل آنقدر نکشود … که تیغ شاه زملک عدو قلاع و حصار

شود کتاب فتوحات تازه تصنیف … بصفحهای همین فصل کرکنم اشعار

کبوتری که بر دفتحنامهاش را … ظفر از دست شاهین اگر نشد [illegible] دو چار

بدعوی آید و هر کره از کفش دریا … وکرنه بی‌سببی نیست جزر و مد بحار

درین بهار ز [illegible] عام نوروزی … نهال قامت هر شخص کرده است بهار

[illegible] همتش وفا نکند … خزانه زر سرخ و سفید لیل و نهار

غریب آنچه ندارد محبت و طینت … بملک پادشه کانز همین بحر بسیار

ز همتش زر تا وسعت [illegible] را دید … ز قید کیسه بیاسوده [illegible] قال شمار

یکی دکر دو نکنجد بدیده احول … که چشمها همه پر شد ز بخشش بسیار

بسوی طعمه مکس را چو باز باید خواند … چنین که حرص کل سیر چشم آرد بار

تمام نفع رسانی نشد ست از عدلش … کسی که غیر زبان نکارش نبود شعار

چو نخل

چو نخل ایمن اکر [illegible] بختش خب [illegible] — عجب [illegible] اکر بختش کرد [illegible]

ز [illegible] کرم خوان [illegible] — [illegible]

ز چین [illegible] چنان آب را فرابر — که چشم [illegible]

کناه عالمیان کر همه صدا کرده — ز کوه حلم [illegible]

ز انقیاد شریعت رسیده تا حدی — که هرده کوی ولایت [illegible]

اکر بدستنش دعوی آبروی کنند — شود بمحکمه حاضر [illegible]

بعهد خسرو دین پرور سلیمان قدر — کسسته است سلیمان [illegible] زنار

کهر بجیب صدف همچو یاسمن شکفد — نسیم خلقش اکر بکذرد بدریا بار

تراز و از اثر اختلاط موزون شد — ز بس کشیده هنر رشاعران نکته کذار

چنین که صید دل خلق میکند از خلق — به بزم روی نهد چون کند هوای شکار

ز همتش سغو هند را تهی دستی — بضاعتیست که دارد رشوده صد عار

ز جذب خاک درش رو بهند بشنید — چو طفل وا کند اندر شیمه جای قرار

هزیر دستان پیوسته مهربان چو ابر — حیات پرور و روزی رسان و کوهر بار

بشیخه که شود حرف امتیازش ثبت — رود بجانست از صورت قرار و فرار

بلمس یافت بدیش و کم عناصر را — چو فطرتش فکند بر مرکبات کذار

ز سنک آتش میزان هوش او فهمد — که ثقل سنکش چندست و حیث وزن نزار

بشاخسار بیان تا بود کل و بلبل — ببوستان سخن تا بود کل و کلزار

همیشه بر کل دولت بهار عمرش باد

درو ز مدح سرا بلبلان هزار هزار

ولـه

کدورت نشاط کوه که از سر جبان کرفت — کانکشت کو اکبش از کف توان کرفت

انکس که بیرزاد زما در هلال وار — خورد از انبساط طبیعت جوان کرفت

بوی کل جوانی ایام تا شنید — در باغ عمر بلبل عیشش آشیان کرفت

در [illegible] میغوش زار ز ابر نشاط — هر [illegible] گلدست کام [illegible] گران گرفت

از [illegible] استفاضهٔ انوار بیکنه — عالم تمام [illegible] اقران گرفت

اکنون [illegible] کام بهر جا تیغ وصال — [illegible] شد آنچنان که در [illegible] گرفت

بلبل [illegible] برگ نشاطش فراخ شد — گلزار در محوطهٔ آش[illegible]ان گرفت

[illegible] ستارهٔ سرگشته از سر نهاده اند — شاید گلاب از گل انجم توان گرفت

یک بخت خفته در همه عالم کسی نیافت — از بس صلای عیش زمین و زمان گرفت

دوران چو جام چنبر دف دام عشرتست — سامان عیش بین که گران تا گران گرفت

بنگر که در بهار چه گلهاش بشگفد — اکنون که دهر کار بهار از خزان گرفت

زیبا نکه روزگار جوانمرد خوش اداست — تاوان عمر رفته توان از جهان گرفت

این روی تازه که جهان زان موج رو — گویی زگرد موکب شاه جهان گرفت

صاحبقران ثانی کز حسن عهد او — گلزار دهر رونق باغ جنان گرفت

سامان عید وزن مبارک همی کشد — دوران که جمله حاصل دریا و کان گرفت

آمد هما بسایهٔ شاهین او نشست — میزان ز وزن تا شرف جاودان گرفت

دوران زخوان حشمت شاهی بجشن وزن — اوراق نه فلک را یک [illegible] بان گرفت

از مرکز خلافت ازین یک سفر که کرد — شاهنشه زمانه زمین و زمان گرفت

از یک کشاد بال ز شهباز دولتش — چندین شکار فتح شه کامران گرفت

تعداد قلعها و فتوحات چون کنم — هر روز کشوری شه گیتی ستان گرفت

پیر و جوان چو تیر و کمان از سپاه شاه — هر جا قدم نهاد ز فتحی نشان گرفت

حکاک تیغ کند برو نام فتح را — هر قلعه را که همچو نگین در میان گرفت

گردون چو خاتمیست در انگشت کنگرش — آن قلعها که شاه سلیمان مکان گرفت

چل قلعه فتح شد که یکی دیوگیر بود — کان را نمیتوان بکمند گمان گرفت

زانگونه مرتفع که اگر قلعه دار آن — راضی شود توان ملک از آسمان گرفت

گویی ز اتصال حصارش با سمان — دستیست کنگرش که ز گردون کمان گرفت

کوتاه

کوتاه بود شود بلند [illegible] ز وصف آن … مسطر ز بهر تا بی سخن مرد بان [illegible]
هرغ سخن از [illegible] آورد … هر بام وصف آن نتواند مکان [illegible]
کوه [illegible] چار سوی تراشید اند … تا آسمان توانش اندر میان [illegible]
هر کس [illegible] آن ز انتظار کرد … مانند تیشه انگشت اندر دهان [illegible]
گر کوه کندن این بود و زخم تیشه این … روی بیستون که ناخن شان گرفت
تحقیق عمق خندق آن گر کند کسی … باید ز امتداد زمان سلیمان گرفت
از رفعت خیبر و در بگو سخن کنم … خواهد نفس بتالب شخص بیان گرفت
تا شد ظفر بر الکی و بالکی سوار … او کیر داو سه را همه در یک زمان گرفت
نصرت بر اهل انک و تنکی گرفت تنک … تا همچو اجزای خط اعمان گرفت
در بحر شور کشتی نامش روانه شد … آن قلعه ها که حضرت صاحبقران گرفت
از آنچه تا کناره دریای شور رفت … هر کار فتح بین که گران تا گران گرفت
دریا بلب چه کاسه پر از شراب فتح … از سم اسب لشکر گیتی ستان گرفت
دار الخلافه قلعه آن شد طلسم گنج … زین قلعه ها که قدرتت از سرکشان گرفت
این ملکها بتیغ گرفتی و از تو خصم … انگشت حیرتست که اندر دهان گرفت
از غصه گرفتن این ملکها عدو … گر آب خورد در گلویش استخوان گرفت
تا فتح قلعهای جهانت کار باد … تا تیغ موج عرصه آب روان گرفت
هر ملک را که از پی فتحش شوی سوار … گیری همین که دست مبارک عنان
جاوید مان که کوکب بخت بلند تو … خواهد خراج عمر ابد ز آسمان گرفت

ولـه

باز از دو عید مجلس ایام گلشنست … چشم طرب چو دیده پیمانه روشنست
هر گلبنی خاطر عشرت نصیب ما … تا بین آفتاب طرب از دو روزنست
عشرت چنان رسانست که در گلشن مراد … گلهای عیش بر سر هم افزون ز دامنست
عید جلوس و وزن مبارک یکی شده است … دل را بر اوج عیش دو بالا نشیمنست

دل [illegible] بستگی [illegible] | [illegible] خداوند [illegible] بستست

ضامن [illegible] ز شاهنشه جهان | کاقبال را ز خاک [illegible] روشنست

هند [illegible] ز عدل [illegible] | [illegible] خطاب شاه جهانی [illegible]ست

از ابر خلق [illegible] که در بوستان دهر | گلشن بغرق گل ز [illegible] نشست

نقش جبین چو نقش نگین از درش گرفت | آری نمیروند ز جایی که جا منست

هوششش قریب ظالم عاجز نما نخورد | داند که ناله شاهد بیداد او بست

با خصم ناکسش مدد بخت چاره ساز | بیهوده چون ز راه گذر گه رفتنست

از شیشه شکسته تراوش نگر همی | تا فتنه را بگوشه غفلت نشیمنست

قانون ضبط ملک بهر سرزمین که بست | زنجیرهای جاده هر پای رهزنست

انجا که سعی کرد در اصلاح مفسدان | آتش نشان باد و هوا دار خرمنست

سر رشته مخالفتش را کسی که یافت | بی پود و تار زندگیش همچو سوزنست

کو سر بدانه طایر قدرش در آورد | کاو دانه و الجش همه یکمشت ارزنست

جایی که اوج گیرد شهباز فطرتش | پرواز طایر فلکی چشم جستنست

پیش نفاذ حکمش باد سبک عنان | هر جا خشک مانده تر از آب آهنست

در بزم کوه کرد تقدم بر آب خضر | تا با چراغ دولت او بط روغنست

کف الخضیب دایه بر اوج چرخ هست | دستی که کبریای ترا باد دامنست

شاهنشها تمام فتوحات تازه است | مانند آب تیغ تو بر خلق روشنست

بتخانه‌ها شکست جهادت بملک هند | سر سایه بت اکنون دسته هونست

دشمن ز هیبت چرخ اگر سر بر آورد | تیغ تو آتش هلال صفت زیب گردنست

در بحر رزمگاه که سرها حباب اوست | بالیست تیغ تو که سر و تن بهم زنست

یکساله راه ملک بماهی گرفته | طی اللسان ز وصف چنین جلوی الکنست

آن قلعه‌ها بتیغ گرفتی که آفتاب | چون شمع نیم سوخته در دش فروزنست

هر کنج کوه جا که گرفتی زبر کشاه | افزون ز ضبط حوصلهٔ بحر مخزنست

دریا بروز

صرفه

دریا بروز جود ز [illegible] بجوشش — [illegible] نوبت لرزش [illegible]

شاها ز [illegible] عالم نواز تو — هر ناله بحر و با جل خسته [illegible]

دریا [illegible] بر کف عینک فروش — لم جانکیش بر همه امروز [illegible]

چون [illegible] تم باوج ثنایت نمیرسد — کرختم بر دعا کنم این صرفه [illegible]

تا بهرهٔ تر از و از قسمت ازل — که سنگ که زر و گهر و گاه آهن است

خصمت همیشه سنگ حوادث نصیب اوست — سر گشته را مناسبتی با فلاخن است

در ستایش شاه جهان

شد وقت آنکه کار دو عالم روا شود — در جشن وزن دیدهٔ ایام وا شود

زینسانکه کارها بگشایش نهاده رو — نبود عجب که بند جدا از قبا شود

هر روی خلق چین ز عشرت کشاده شد — بستیم همتی که سر شیشه وا شود

در شام عید اگر همه عیش میکنی — می آنقدر بخور که صبوحی قضا شود

همچون نقاب غنچه رود خود بخود بباد — امروز هر چه بستهٔ مدعا شود

عیش فراخ تنگدلی در جهان نهشت — دیگر چو مرغ کنج قفس دلکشا شود

چشم و دلم ز مائدهٔ راحت ز بس پر است — الماس اگر بدیده کشم توتیا شود

احوال بسکه رو بترقی نهاده است — از شعلهٔ شمع بر سر نشو و نما شود

عشرت بسان مطرب کشمیر سر کند — آید بجا نها که بخلق آشنا شود

از انتظام عیش ز طنبور مطربان — تاری که بگسلد نتواند جدا شود

بارد ز بسکه نشاءهٔ عیش از هوای هند — لبریز با جام کاسه بدست گدا شود

هر خانهٔ که هست ز تاثیر این هوا — همچون حباب جملگی آب و هوا شود

از جشن وزن چو دستانسرا شوم — این نه چمن ز زمزمه ام پر نوا شود

از بس گران شدست ز هر جنس نثار — از دست ضبط دامن گردون رها شود

مانند کفهای ترازو دو چشم عقل — حیران بزم شاه مظفر لوا شود

صاحبقران ثانی شاه جهان که بخت — هر لحظه اش بعمر ابد رهنما شود

کوه [illegible] چو بلندی اقبال بینش — دستار آفتاب ز فرقش جدا شود
از [illegible] او که جهان روشنست ازو — آیینهٔ مه از وطن [illegible] اشود
مانند [illegible] سر دولت هما بپای — [illegible] بهر گرانش قدرش [illegible] شود
گو هر زبان [illegible] حرف هیبتش — نبود عجب که نال قلم اژد[illegible] شود
آتش ز آب تیغش در تنگنای مے — گوشه‌نشین زاویهٔ اختفا شود
پیوسته مخزن زر و گوهر ز جود او — مانند خانهای گدان بینوا شود
تا لوح دست همتش از حاصل دو کون — کف الخضیب رنگین گرے از حنا شود
گویے که آب خورده ز دریا دو تشنه لب — از همتش چو کام دو عالم روا شود
انگشت از شهاب بدندان گزد سپهر — جایے که بارگاه جلالش بپا شود
انجا که بر دبار[ئ] او پا بیفشرد — تاب و توان سد سکندر هبا شود
آنرا حلم را بکوه چه نسبت که تیغ کوه — بے موجبی کشیده بروی هوا شود
کوه است بر سر پوشش او با صبا عتاب — در باغ از غنچه اگر بر ملا شود
آگاهیش که خواند خط سرنوشت مور — غافل ز جرم عالمیان از حیا شود
زینسانکه پیروی شریعت گرفته پیش — نبود عجب که پیشرو اولیا شود
فی الحال عرشش ز عمل جذبه میکند — هر گاه بر کسے از ستم کهربا شود
در عهد او ز قوت دین تار سبحها — در کف کمند بهر عروج سما شود
وز ضعف کفر رشتهٔ زنار برهمن — باری شود که پشت برهمن دوتا شود
از بس رواج شرع مطهر دبیر چرخ — آید مگر محرر دار القضا شود
چشم امید را هوس خاک پای اوست — چون مفلسی که در طلب کیمیا شود
با نور دیده سنجم چون خاک در گهش — چشم ترازو و مژها بندها شود
از وزن شاه بسکه ترازو رسد بفیض — هر کفه اش چشمهٔ آب بقا شود
میزان کجا و حوصلهٔ وزن شان او — دنیا و آخرت مگرش کفها شود
فکر ملال خاطر اقدس بکن کلیم — بهتر همان که ختم سخن بر دعا شود

تا هست

تا هست در جریدهٔ ایام نام عید / تا عید طبعها را عشرت فزا [...]

ایام دولتت [...] روز عید باد / عیدی کند و مراد دو عالم [...]

روز کار [...] بسکه دارد ناتوان از درد پا / چنین دم تیشه است هر پا عصا داغ قبا

عاجز از برخاستن چنین شعلهٔ چوب ترم / میرود دود دم زسر تا آنکه میخیزم ز جا

شام اگر عزم نشستن میکنم مانند شمع / رفته رفته صبح خواهم با زمین شد آشنا

پی بمقصد از جهان لنگ نمی بردم مگر / در زمین گیری بیابم یوسف گمگشته را

دامنی پر خاری از گلزار دهر آورده ام / پا بدامن میکشم اکنون ز شوق خارها

الفت و پیوند مفصلها بکلفت شد بدل / کاش این ناسازکاران میشدند از هم جدا

کی عصایم دستگیری میکند تا کوی دوست / ضعف اگر اینست میلغزد قدم از نقش پا

میزدی ای اشک عمری دست در دامان من / این زمان دست من و دامانت آنجا هر کجا

یکجهان درد و الم آیینهٔ زانوی من / مینماید آه ازین آیینهٔ گیتی نما

سر بزانو نیست غیر از گریه کاری دیگرم / داروی صد درد دل را میکنم هر روی طلا

چند بر آیینهٔ زانو زنی دلهای خلق / سوزد و خاکسترش این زنگ را ندهد جلا

پای اگر بر خار غم افشارم دروی میرود / زانکه میداند نباید رفت در دام بلا

سوی من نابد دمی چندانکه پا را میکشم / او هم از آمد شدی کوی بتان شد بیوفا

هر کف خاکی که بر وی نقش پایی نشست / بر نخیزد گر همه طوفان بر انگیزد صبا

از زمین گیری نگردد دستگیر من اگر / چون چنار از پای تا سر دست روید از عصا

دردمندیهای من بیهیچ پیش شیوه نیست / مینماید از تنم مانند نقش بوریا

ای که گفتی رنجه از گردون کدامین عضو تست / دانه را از آسیا آسیب آید هر کجا

ساغر کف را نصیبی زین می محنت رسید / زانکه می آمد زیاد از کاسهٔ زانوی جا

جدول انگشت را آب روانی خشک شد / تا بآن غایت که ناخن گشت نومید از حنا

جام زهر از دشمنان دائم برغبت میگرفت / دست ساغر گیر ما را این بنا بایستی سزا

دامن [illegible] نتوان گرفت و زین هوس [illegible] / کز [illegible] سینه گوی [illegible] سازم پنجه را

[illegible] شاخ [illegible] دستی دیگری / در میان [illegible] زلف دوتا

کار [illegible] بهم همه یکجا نزاد و نیست / [illegible] دستم از کجا [illegible] از [illegible] صبا

عاشقی گر [illegible] دل از مژگان جانان میکند / پنجه ام تا دانهٔ از سبحه میسازد جدا

سبحه گر نگرفت دستم فیض ساغر ار چه شد / بیکسی را بین غریبم باد و عالم آشنا

از نکبت خامه گر افتد بنا عیبش مکن / او چو شعله سرکش و این ناتوانتر از گیا

سینه چاک قلم در ماتم انگشت من / چون سیه پوشی معنی ماند تا روز جزا

رشتهٔ پی در تنم کوتاه شد و ز بخت بد / گشته با این کوتهی در دست و پا بستن رسا

کی ز گرداب بلا یارب بساحل میرسم / من که با این دست و پا در بحر غم دارم شنا

پنجه ام کوی ز ساعد نیست همچون سر علم / در صف مردان در دم من علمدار بلا

عقده در دست هر عضوی ز انگشتان من / میکنم زان دست گز دندان کشایم عقده را

چون کلیدم دست کج گردید و انگشتها درد / مانده خشک و بی تحرک راست چون دندانها

رنگ صحت در سراپای وجودم نماند / هر سر ناخن از آزار کاوش ماند زین حنا

در میان دستها مانند تیغ تخته بند / هر که دارد جوهری آتشش بس از دوران سزا

زانهمه طاعت که در بی دست و پایی فوت شد / باید اول خدمت نواب کردن قضا

سرور هر دو جهان از هم سمی و هم خلف / ملک و ملت را امین و عقل کل را رهنما

مست از کف ساغر خالی هر عنبت چون دهد / همتش آسانتر از وی کرده ترک ماسوا

زانهمه تجرید دارد اینقدر روشن دلی / خانه از جاروب بی در بی همی گیرد صفا

خسرو ملک قناعت شد گدای شهر حرص / بسکه بود از ابر انعام تو خوش آب و هوا

سایهٔ دستت که نبود جز یدالله فوق آن / هست بر سیف و قلم چون سایهٔ بال هما

در حرم تیغت که محراب سجود نصرتست / مستجابست از برای مرگ خصمانت دعا

گو ز تیغ خونفشانت سایه بر خاک افکند / بعد ازین در دست بنا گل کند کار حنا

کینه هرگز نیست باعث بر مصاف دشمنت / از ترحم مرغ روحش از قفس سازی رها

رکم

راستی خامه‌ات [illegible] بازو [illegible] — گویا کلک تو پیر صبح [illegible]

سازگار [illegible] کلک [illegible] تربیت — طعنها دارند بر [illegible] خط [illegible]

هیچ [illegible] نیزه و شمشیر کوتاهی [illegible] — هست کلک [illegible] را بتن [illegible] تا [illegible]

گاه هرگز [illegible] لطف ز فیض تربیت — رنگ بیماری برد بیرون [illegible] زروی گنبد ها

نیست انجم بر فلک کز پرتو رایت فتاد — رازهای سینهٔ افلاک یکیک برملا

تا بادم پشت بر پشتت ببزم سروری — صدر را شایسته چون بسم الله اندر ابتدا

تا درین دریای پرآشوب از بهر کنار — دست و پایی میزند هر کس که خواهد دست و پا

خصمت از سرگشتگی در جست و جوی عافیت — سوی وحشتگاه خوف آید گریزان از جا

ولہ

مگر نشیمن مرغ اجل شود تن من — جرب فشانده بر اندام خسته‌ام ارزن

بموی خز بنگر در میان آبلها — بسان مور که پابند راه در خرمن

ز بسکه خوب شگفتست گلستان جرب — زجان زمان شوم خارخار گلچیدن

اگر نه بحر غمم بس چرا کفم صدفیست — که دانهٔ جرب اوست رشک دُرّ عدن

کفم پرست ز شیراب دانهای جرب — وگر ز دست تهی شکوه چون توان کردن

چه جای ناخن انگشت در کفم بنماند — دگر به پنجهٔ مژگان مگر بخارم تن

همین شباهت ناخن بسبعت [illegible] سندم — کنون بر آید اگر ناخنه ز دیدهٔ من

فتاده در بن هر موی رخنهٔ ز جرب — بدان مثابه که سوراخ در تهٔ سوزن

ز رخنها تن زارم بسان دام شده — شکار میکنم از بهر خود بلا و محن

تنم سپهر غم و زخم ناخنست هلال — بروز آبلها بین کواکب روشن

ز بهر دود دلم روزن دهان کم بود — فرو بره روزنه چند بر خرابهٔ تن

ولی ازین همه روزن که هست در همه عمر — خدا گواست که بادی نخورده بر دل من

بخاک بیزی در کوی دوست بنشینم — که گشته است تن از رخنها چو پرویزن

ز بهر خارش اندام بر نمی دارم — بسان صورت دیوار دست را ز بدن

[illegible] چنین اعضا شمار زاید کرم | [illegible] شد [illegible] چو تخم فکن

[illegible] دانه چلنبد گوم کشته | گهر نبند دا[illegible] در گردن

بسا [illegible] از بهر خارش اعضا | به [illegible] بخواهم از یزدان [illegible]

دمی ز بهر دعا دست من بلند نشد | ز بسکه گشته شب و روز [illegible] خار بدن

همین نه همنفسانم بلکه کاتب اعمال | کناره کرد در ایام این مرض از من

تنم ز بهر جرب معدنیست و این گوهر | بدون کاوش بیرون تراود از معدن

همیشه کار گهر سفته کردنست مرا | کسی بناخن گوهر نسفت غیر از من

جرب ز پوست بر آورد همچو خار مرا | چو خار پیچم بر خود ز جور این دشمن

نشان آبلها نیست در سرا پایم | که هست داغ غلامی پادشاه سخن

محیط علم محمد امین که پیوسته | فلک بگردش گردد چو دور دامن

چراغ ظلمت هندوستان که میدارد | بنور خویش شبستان هند را روشن

شهاب دایم از رشک رای روشن او | همی به پیچد بر خود چو تاب دار رسن

بروی هر نفسی کونه در مدیحش رفت | در دهن نگشاید وقت برگشتن

شکفته روی او بحیثیت خوش بهار | گواه خواهی بنگر بروضهٔ گلشن

باستانش خورشید از سپهر آید | بآن نشاط که آید غریب سوی وطن

ز تیغ دشمن کافور دار گردد نرا | که روز کار نگردد بغنته آبستن

درشتهای جهان نرم شد ز صولت او | نخواست معدلتش رنج بر دل هاون

بروز کار تمیزش بلند پروازی | شکسته کرده در شاهبال زاغ و زغن

بمجلس او ماتند نای موسیقار | بجد خویش گو فتست هر کسی مسکن

بشهر و کوی اثبات عدل او کرده | عدو ز سلسلهٔ زنجیر عدل در گردن

هر آن دلی که ندارد محبتش با دا | برو همیشه فرو بست سینه بیت حزن

شکفته روی او گر بپادشا آید | بکام حاتمیان خنده میشود شیون

بتیغ همت سرمایه بخشش او دیگر | کسی نبوده که بخشد بخوشه چین خرمن

جهان

بهار [illegible] از [illegible] / در آفتاب نشیند درخت سا[illegible]

[illegible] که [illegible] درودی کننده او / برون کنند چو اخلاف [illegible]

[illegible] گشت براه امید دیده حرص / ز گلشن کرمش یافت [illegible]

مقصرست کلیم از مدیح گستریش / که نیست وقت سخن فرصت سخن گفتن

همیشه تا که بود سبز گلشن افلاک / مدام تا که بود آفتاب نور افکن

چو گل ز خنده لب دوستانت بسته مباد / عدوی جاه تو گریان چو ابر در بهمن

ولہ

قدسیان کرده‌اند مشتق نام آن فرخنده فال / شکل نون بر لوح گردون بنگر اینک از هلال

پادشاه کشور دانشوری روح الامین / آنکه از ضبطش مزاج دهر دارد اعتدال

بر فلک هر برگ او کرد از زبان طعنه / کو بسیار رفعتش در باغ بنشاند نهال

چون بنون اسم او دارد مه نو نسبتی / زین شرف در نه فلک اختر نیفتد در وبال

از فلک پیشش از شب عید ار بخواهد جاه نو / سینهٔ بازش نماید آسمان از بس هلال

آسمان قدر امه نو جلوه‌ئی لب گشته است / غالبا بوسیدن دست ترا دارد خیال

زین خجالت کز درت بیگاه رو کرده اش / جبههٔ دارد کشیده در ره گرد انفعال

چون ببوسم دست زرپاشش ترا در روز عید / میشود زرین لبم زین فیض مانند هلال

دست زرپاش ترا امروز هر کس بوسه داد / در دهانش رسته دندان شود عقد لآل

خصمت ار هر روز عیدی میکند نبود عجب / تا سر آید عمر او تعجیل دارد ماه و سال

نام نیکویت جهان بگرفته گویا نقطه ایست / در میان حلقهٔ نونش جهان با این جلال

تا ستانش نباشد ز آنکه نقص همتت / خنجرت جان از عدو نگرفت هنگام قتال

خامه اندر دست تو چون نامه زاهم وا شود / بستگی را خوش ندارد آن کف دریا نوال

تا کند کسب سعادت از در و دیوار تو / بر سر بامت هما پیوسته بگشادست بال

از حروف حلقه دارش حلقه در گوش افکند / گر بخوانم بیتی از دیوان تو بر اهل حال

حبذا دیوان تو گز بهر جلدش در ختن / پوست را از تن بدندان میکند بیرون غزال

[illegible] معنی دلالت میکند ورنه [illegible] — در همه اشعار تو معنیها بود بر [illegible] دال
نقطه [illegible] حروفش همچو اختر بر سپهر — تحت الفاظش نقطه چون [illegible]
خلعت [illegible] بر قد معانی دوخته — راست همچون قامت کلک تو [illegible]
که ز کلک سحر سازت نقطهٔ گیرد الف — پشت او از بار معنی خم شود مانند دال
بسکه مربوطند معنیها بهم چون سلسله — جزوها یابند بی شیرازه با هم اتّصال
معنی از کلکت جدا نبود که از بس التیام — رشتها در خامه‌ات معنی فرو برده زنال
چونکه دارد نسبتی با دفتر اشعار تو — دفتر گل را نیارد زد بهم باد شمال
از پی تذهیب او خورشید را حل کرده اند — تا زند لوحش بسازند آفتاب بی زوال
آسمان از افتخار در پیش مذهب چون صدف — وز شفق شنجرف در روی سوده بهر زنگ آل
در ضمیرم هست معنیها ولی بس مسکینم — کز پریشانی گفتنم بگرفت صاحب را ملال
ها کلیم از حال خود حرف نگوید زینهار — تا دعا باشد کسی هرگز نگوید شرح حال
تا جدا داند یمین را از شمال ادراک شخص — تا بنزد عقل باشد دوست غیر از بدسگال
دوستت دلشاد بادا همچو اصحاب الیمین — بدسگالت خسته جان مانند اصحاب الشمال

ولـه

آمدم با سینهٔ پر آتش و چشم پر آب — تا بگویم قصهٔ هجر ترا با آب و تاب
در فراقت روز جان را هیچکس روشن ندید — گر نیاید باورت از جا بپرس از آفتاب
بالش خورشید اگر در زیر سر دارم چو صبح — بی جمالت روز روشن را نمی‌بینم بخواب
عندلیب دل اگر بر شاخ طوبی می‌نشست — بی گل روی تو مرغی بود بر سیخ کباب
از درازی شب هجران ندارم شکوهٔ — رشتهٔ عمرم ز بس کوتاه گشت از پیچ و تاب
طفل اشکم خاکبازیها کند در چشم تر — دیده از خاک درت روزی که گردد کامیاب
بسکه بی تو سرد شد هنگامهٔ عیش و طرب — می پرستان را نشسته گرد بر روی شراب
در چنین وقتی که باران کرده غم شوید ز دل — در چنین موسم که تخم عیش میکارد شراب
با دل پر درد دارم جای در ویرانهٔ — همچو چشم تر پر آب و چون دل تنگم خراب

تنگنار

تنگنایی [illegible] خاشاک همچون آشیان پر ز دارم هم ز شنیدن لب بار [illegible]

می در و جا کرده [illegible] ز شیم گریان مردمک هر دم بیرون زبان همچو مژگان [illegible]

چند [illegible] هر ساعت اندر سقفش [illegible] نی در و چینه مرغ هر سو میدود [illegible] اضطراب

بسکه کو[illegible]ت دیوارم نیفتد بر سرم خاطرم جمعست اگر از سیل [illegible] خراب

جز لب من چیز خشکی اندر آن ویرانه نیست بسکه تر گردیده موجی گشته هر سطر از کتاب

کشته هر دیوان من کز قطرهٔ باران نهاد ابر بر اشعار سیرابم شده انتخاب

در همان ساعت حسابش را همین سیل میدهد هر در باران که سقفش میستاند از سحاب

رخت خوابم را از آن ویرانه بیرون برده سیل همچنان کز دیده سیلاب سرشکم برده خواب

بهر زیر انداز خود از موج می بافم حصیر خواهم ار پوشیدنی چادر ستانم از حباب

دوش کز فیض هوای ابر خرم گشته بود همچو مژگان ترم کشت امید شیخ و شاب

رخنه‌های سقف او فوارهٔ معکوس بود طالع وارون بکشت عشرتم میداد آب

موسم باران گذشت و از چکیدن بس نکرد کاش میبودی بجای چوب سقفش از سحاب

در فضای آن خرابه سبز شد مانند سرو بسکه در پای ستونش روز و شب میرفت آب

بر ستونش سقف همچون آشیانه بر فرق سرو مانده مشتی خار و خس بر جای خود باقی خراب

عنکبوت آن کهن ویرانه را در قید دام صد هزاران جغد خشکیدست مانند ذباب

کو در انجا بیندش پروانه وا سوزد ز شمع کو پر و تابد بتابد ذره ره واز آفتاب

در فضای تنگ او شمعی شبی افروختم یافتم پروانه را بیرون در در پیچ و تاب

کر جدا شد چار دیوارش از و نبود عجب از چنان جایی در و دیوار دارد اجتناب

کور بادا ای فلک چون میتوانی دیدنم در چنین جایی جدا از بزم آن عالیجناب

شمع بزم اهل دل روح الامین کز رأی او میشود هر صبحدم روشن چراغ آفتاب

میکند رایش مساحت عرصهٔ افلاک را از شهاب اینک کشیده بر فلک زرین طناب

شیشهٔ افلاک کو پیش چشمش عینک است راز آنسوی فلک را دیده یکیک بی حجاب

عکس رای روشنش گر بر تواند [illegible] چند هلال از پیچ و تاب رشک خم گردد شهاب

[illegible] نشینه وقار او بکوه *** دیگر از تمکین نخواهد لغزد مردم را جواب
[illegible] ساخت مغلکی در قار فتح [illegible] *** گویند این [illegible] نعم الانقلاب
فخر چه [illegible]شت دارد شکل لا بهر همین *** [illegible] انگشت مینماید بهنگام عتاب
کو نباشد [illegible] نظر افتاده جهد کش بجرا *** لام الف پیوسته باشد [illegible] پیچ و تاب
هست اندر شرع جهد او نکوه حال کفر *** زانکه بی امساک ناید زر بسر حد نصاب
بسکه دورانش فرح انگیز و عشرت زا بود *** در دل پیران نیاید یاد ایام شباب
ای سخن سنجی که هر دار دبفرزندی خویش *** زاده طبع گهر زای ترا ام الکتاب
سفته آید گوهر از دریا بعهد نظم تو *** زانکه شد سوراخ از رشکش دل در خوشاب
بس بود حسن خدادادش ندارد احتیاج *** در نکوئی شاهد شعرت بخال انتخاب
همچو طفل نازپرور نوعروس دولتت *** روز و شب باشد در آغوشش دعای مستجاب
شادی خصمت دلیل مرگ او چون جبار *** گر خزان باشد اگر بر دست می بندد خضاب
تا مدام از ناخن تدبیر تو اتش گشود *** از قضا گر عقده افتد بکار شیخ و شاب
چون در رحمت نبیند نیکخواهت بستگی *** دشمنت را از شکاف زخم باشد فتح باب

ولـه

ز آه و ناله دلهای مستمند اسیر *** فغان ز زلف تو خیزد چو ناله از زنجیر
خدای را نشینی بمردم چشم *** ترا مباد بخون ریختن کنند دلیر
دلم بجور تو خو کرد همچو لاله بداغ *** لبت بخون عزیز آمیخته چو شکر و شیر
ز زخم تیغ تو مانند غنچه واشده ام *** گهی که در چمن دهر گشته ام دلگیر
همیشه صید تو ای شوخ بر سر تیرست *** که بی تو تنگ بود کوه و دشت بر نخجیر
کمان بچنگ نیاورده هنوز که صید *** ز شوق زخم چو پیکان رسیده بر سر تیر
ز دستبرد غمت نگذرد بخاطر من *** خیال شادی چون کاروان ز راه خطیر
مرا جفای تو زین شهر پای رفتن داد *** ز صید گاه هست هر دو از کدام از پر تیر
ز سادگی سر آزادیم ز صیادیست *** که هرگز از قفس او برون نرفته صفیر

برآورم

بر آورم ز درون [illegible] که چاک قفس ... همیشه باشد [illegible] فنای [illegible]

زبسکه بر [illegible] ... نشسته زخم بر اندام من [illegible]

کنم [illegible] زانوی فکر مشق جنون ... خیال زلف تو سر خط شود [illegible]

نهال [illegible] جنونم ولیک در پایم ... بجای موجه آب [illegible] حلقه [illegible] زنجیر

شکسته خاطرم آن نکه بشکند خامه ... دمی که درد دل خویش را کنم تحریر

چو طفل اشک بخون خوردنم فریفته کرد ... دمی که دایه مرا باز میگرفت ز شیر

درون کلبه ام از سرد مهری دوران ... ببین چگونه خزان کرده گلشن تصویر

بچشم داغ جنون سرنوشت خود خواندم ... بجز جنون ننوشتست بر سرم تقدیر

چو خاک کوی وفا اشک دامنم دارد ... کجا گریزم ازین آب و خاک دامنگیر

نداد آتش و آبم سپهر دون هر چند ... سرشک رفت بدریا و ناله شد با تیر

جهان ز شمع مراد کسان چراغان شد ... چراغ ماست که هرگز نشد فروغ پذیر

هرم پناه ز روز سیه بخورشیدی ... کند وصت عالم اقبال و بخت را تنویر

سپهر مرتبه نواب شه نواز که هست ... بزور بخت جوان دستگیر عالم پیر

زبسکه همت مقدم نشین بزم کرم ... وفا و عهد جود ش نمیکند تاخیر

حکیم عقل کل از بهر تحفه بزمش ... تمام کرده بنامش رساله تدبیر

همیشه بهر تماشای گلشن خلقش ... نسیم از چمن خلد میکند شبگیر

بجای نان بعدوش زمانه خاک دهد ... بشرط آنکه کند هم بخون خویش خمیر

بلا بملک تن دشمنان او همه روز ... نوشته نامهٔ تهدید و بسته بر پر تیر

زهی جهان مروت که با غبار درت ... کسی نبند دبهتان قبض بر اکسیر

زفیض مدح تو نبود عجب که زنده شود ... گذار قافیه افتد اگر بنام ظهیر

زشوق مدح تو هرگاه در زبان آید ... قلم بخیل معانی صلا زند ز صریر

گمان مدار که کلک شکم تهی گردد ... زخوان مدحت تو تا بروز محشر سیر

زمانه از تف قهرت دمی که گرم شود ... بر در پناه عدویت بسایهٔ شمشیر

[illegible] بهشت [illegible] اگر بیند   [illegible] رافتش [illegible] کند تعبیر
عصای پیری گردد ستون خانهٔ [illegible]   نکوی خانه بکوی [illegible] تقدیر
بعز[illegible] که بر د سجدهٔ آستانش را   تمام [illegible] خورشید و [illegible] شبگیر
چه احتیاج باظهار جمله میدانند   زغیرت که بآتش نشست [illegible] اثیر
بر آستانش از نقش بوسه دام ببین   کدام مرغ دل آمد که او نگشت اسیر
بهر ابروی طاقش کشند کار دو چشم   بروز و شب مه رخشان و آفتاب منیر
دران خجسته حرم از برای پاس ادب   نکرد پشت بدیوار صورت تصویر
دگر ز کوکبش سیاره شکوه کس نکند   که از تحیر او مانده اختران ز مسیر
برفعتش نرسد تا ز چشم بد آسیب   سپند سوزد در پای غرفهاش اثیر
لوای پادشهی ار ستونش افرازد   چو ارتفاع شنیدند کرسیش بسریر
هزار بتماشای غرفها استد   اگر عدو را از بامش افکنند بزیر
مصوّرش قلم از موی زهره میسازد   قلم چو در کف او سوده کرده از تصویر
عجب مدار اگر اشعار من بلند بود   که فکر رفعت او میکند همیشه ضمیر
سپهر را بتماشای او مده رخصت   مباد باز جوان گردد این ستمگر پیر
فلک ز شمسش جهت آغوش شوق بگشاده   که در کنار من آی و ز من کناره مگیر
ببال فاخته هر روز بسته می آید   بسوی باغش مکتوب سرو از کشمیر
ز عرصهٔ چمنش یکقدم برون ننهد   که فال قرعه نه بیند صبا ز موج غدیر
ز فیض باغ شود ناله سبز در منقار   چو عندلیب بگل درد دل کند تقریر
بهار یک چمنش را اگر اجاره کند   هزار خرمن گل بیش میکند توفیر
نهال را بعمارت هوای هند و شیست   بباغ نامیه از بس نمیکند تقصیر
صلای عیش در و بسکه میزنند بهم   چو برگ گل شده منقار بلبلان ز صفیر
همیشه باد در سایهٔ درختانش   بساط عیش تو گسترده و نهاده سریر
با آن گلی که تو در روی او پیاله کشی   یکی هزار شود شوق عندلیب اسیر

شگفتگی

شکفته [illegible] گلستان [illegible] نسیم مراد | [illegible] تو میکند [illegible]
چه بزم عیش [illegible] دو لون را جمع | ز فیض عشرت او بهره ور غنی [illegible]
سرشته [illegible] بسکه حیا در نهاد مستانش | نظر بصورت مستان نمیکند [illegible] دلیر
بمجلسی [illegible] می میکشی زبد مستیست | ز تاب باده اگر رنگ کس [illegible] غیر
بغیر من که ز تقصیر خویش محرومم | بخدمتت همه جمعند از صغیر و کبیر
تو گر بسر دو جهان بگذری بآن سانی | ز من اگر گنهی رفته بگذر از تقصیر
رهم ببزم ده و آنچه هست قسمت خاک | بمن فشان و مرا خاک رهگذارت گیر
ملال خاطرت آمد بیا دو بس کردم | که بهر قافیه آمد بجا طرم دلگیر
همیشه تا که دهد روشنی چراغ نجوم | مدام تا که بود شمع مهر را تنویر
جهان فروز بود شمع بزم احبابت | چراغ دولت خصم تو باد بیجان میر

ولـه

ای خجسته بنای عرش آثار | عالم فیض و مهبط انوار
آب و خاکی که زد وقت ترکیب | خاک خلدست و آبروی بهار
چرخ هر گه تو همی گردد | نتوان گفت چرخ کجرفتار
آسمان در فضای ایوانت | برگ سبزی میانهٔ گلزار
زینت خورشید بر سپهر بلند | گرچه گل خار این سر دیوار
از فروغ تو راه گم نکنند | در بیابان مسافران شب تار
در تماشای سقف تو خورشید | پنجها بند کرده بر دستار
راست چون پنجهٔ نگار زیست | سقف از تختهای خاتم کار
حلقهای در کشادهٔ تو | همه چون چشم دلبران پرکار
هم زمین را ز تو سرافرازی | هم فلک را بتست استظهار
ای نکوه ون رسانه از دو طرف | نسب سقف و پایهٔ معمار
کمترین صورتی ز ایوانت | دارد از آفتاب آینه دار

رخنهٔ در نطاق ایوانت — نه صلاف چرخ لاجورد بکار
دلبرهای ابروی طاقت — دل برون آورد ز [illegible] یار
[illegible]ی با فلاک یار دوش بدوش — [illegible]م خاک را فر و [illegible]
[illegible]ت امید او بدامن تست — سایهٔ خویش از ود[illegible] عدار
آسمان با همه بلندی خویش — دامن رفعت تراست غبار
روستایی بشهر آید — کو در اینجا نهشت یابد بار
سنک تو طور را جکر کوشه — خاک تو سرمهٔ اولوا الابصار
خاکت از آب خضر کل کشته — بر قراری تو تا بروز قرار
منصب آب باشئی در تو — ابر اکرچه روشناس بجار
ای بنایت بسان کعبه شده — در زمان شه خلیل اطوار
خسرو نه سپهر ابراهیم — کارفرمای ثابت و سیار
ظالم اندر زمان معدلتش — بسکه در هیچ جا نیابد بار
سینه را نفس نجوه ندهد — که بر آیینه زوشسته غبار
کمر اهل کفر را در رزم — تیغ او آشنا تر از زنار
دارد از لطف و قهر او همه وقت — بی عدد کارش خزان و بهار
بیشهٔ ظلم نار نمرودی — گلشن عدل آب دریابار
شهریاری که پاس ملکش را — بخت نواب خان بود بیدار
خان جم رتبه شهنواز که هست — نقد شاهی ازو تمام عیار
نم کلکش بملک آن کوهر — که نکرده است ابر با کلزار
شحنهٔ ظلم سوز معدلتش — تا کمر بسته بهر ضبط دیار
وسعت ایمنی رها بینره — شهرها را ز تنکنای حصار
شب چو بی شوی بود آبستن — قهر او ساختش سیه رخسار
تا جهان را بحفظ اوست امید — کاه بر داشت پشت از دیوار

آسمان

آسمان مدح او همی خوانند | در کفش [...] تا طومار
خصم را [...] عداوت او | نبود غیر خار پا افزار
از [...] بر زمین نمی نهدش | بعد و پیش چه مهربان شده [...]
نمک اشک چشم او گیرد | خصم او گر بخندد گردد [...]
همچو دامان عاشقان از اشک | سایلان را ز وی رسد کنار
نال کلکش چو ریسمان گهر | حامل در معنی شهوار
نتوان گفت پیش همت او | خاک و زر را یکی بود مقدار
خاک را او با آسمان برجی | این بنا شاید همین گفتار
تا همیشه عناصر اربع | خانهٔ طبع را بود دیوار
طاق این خانه باد جفت دوام | عمر بانیش تا بروز قرار

ولہ

جشن وزن

ز جشن وزن ترازو چو کام دنیا داد | برفت و بر فلک از قدر خویش را جا داد
بکفهاش مه و مهر همسری نکنند | که هر صدف نتواند محیط را جا داد
ز رشک بندش گیسوی حور در تابست | چنانکه هر سر مو را بدست سودا داد
ملکوی بند نکند شکار امیدست | هزار صید امل را بدست دلها داد
چنان ز رفعت شاهین او بلند نشست | که نسر طائر از بیم ترک ماوا داد
چرا زبان ترازو سخنسرا نشود | همه معانی جمعش زمانه یکجا داد
چنان بعشرت افتاده اند عالمیان | که طفل شیر گر از دایه خواست صهبا داد
چو هر گهر طرف وزن پادشاه نبود | فلک جواهر از حقهٔ ثریا داد
شهاب دولت و دین بحر فیض شاه جهان | که خاک درگه او آبرو بدریا داد
ببزم وزنش صاحبقران ثانی دان | که این خطابش از اول سپهر اعلی داد
چراغ از دانا رکفر محو از هند | خدا به تیغ هاش سهم عصای موسی داد
چنان رسند لبت دید درد سر هندو | که سر به تیغ اجل از پی مداوا داد

در آستان جلالش عصاری باز   ملک رسیده و عنوان ز شاخ طوبی داد
کف [illegible] نجاتش غلط بخشش یست بچو سحاب   سحاب هر چه بدریا [illegible] بیجا داد
فراز [illegible] شش بخبر کبری ممالک رفت   چو باز گشت خبر ز آشیان [illegible] داد
بهر تیر [illegible] حکم نفاذ داد آنکس   که دلبری بکمان ابروان رعنا داد
نمود خال درش را که تو تیا آنست   خدا بخت بهر کس که چشم بینا داد
بروی کوه چنان صید کرد عالم را   که ذره پشت بخورشید عالم آرا داد
چو خسروان که اسیر غنیم باز دهند   کف عطاش گهر را دکو بدریا داد
رساند سر بفلک فیل او که از صف خصم   ربوده هر چه بجز طوم در ته پا داد
بباد میرود اسب و سوار از نفسش   چو گرد باد که خاشاک را ببالا داد
عقاب وار بهر چیز رو نهاد گرفت   هر و دکیری با دی ز دود دلها داد
بهر زمین که پیش چاه کند دشمن را   گریز گاهی آجا ح و مهیا داد
بروز رزم بجمعیتی که روی نهاد   فلک بباد کهن دفتر مجزی داد
هزار حیف که اندیشه فیل زور نبود   بمن چو دل سر زنجیر مدحتش را داد
بروی سیر بیماری او فتاده نزار   که فکر خامه بدستم برای انشا داد
نه قوتی که بنام نشود سوار قلم   نه قدرتی که توان ربط لفظ و معنی داد
صفیر بلبل بیمار را چه رتبه بود   کدام ساز شکسته نوا بدلها داد
سپرده بودم جان کهن بخازن روح   مرا حیات نوی ظل حق تعالی داد
عنایتش بتفاخر با سمانم برد   پس آنکهم بشفا خانه مسیحا داد
زمین برابر جان بخشیش چه می آید   کدام قطره توانست حق دریا داد
همیشه تا که برات حیات عالمیان   عنایت ازلی داد و بی تقاضا داد
هر آن مراد که در خاطرش خطور کند   سپهر بانک بر آرد که حق تعالی داد

وله

از سوادت بدیدهٔ ادراک   علم کبریای عالم خاک

سایه ایست

سایه‌ات سرمهٔ چشم گیتی را / کنگرت شانهٔ سر افلاک
گر خرامی بباد رفعت تو / چشم ساغر نیوفتد بمغاک
نهد از آستین کاهکشان / میکنند گرد آستانت پاک
صفحهٔ نور پاکش ایوانت / دلبر باتر ز روی آتشناک
هر ستونت که رفته تا گردون / تیر طعنیست از سمک بسماک
طوبی از رشک سروهای ستون / بار تا بد چو تاک در پیچاک
راحت افزا چنانکه پنجره‌ات / گر دهد اینجا علاج سینهٔ چاک
دوری از سایه‌ات بطبع زمین / صعبتر از بریدن تریاک
پیش دولتسرای شاه جهان / طاق کسری جبین نهد بر خاک
پادشاهی که از عدالت او / سیل پهلو بدزد از خاشاک
حرمش آنجا که بد گمان گردد / نبود با حباب دیدهٔ پاک
میزند حدت طبیعت او / طعن کندی بشعلهٔ ادراک
موم از نعمتش چو یابد روی / نبود شمع را ز طوفان باک
آسمان پیش دست قدرت او / چون نگینیست در کف حکاک
بسکه هر فتنه کار تنگ گرفت / خوشه افشرده میدهد از تاک
بهر تاریخ قصر او بدعا / قدسیان گفته‌اند از دل پاک
طاق ایوان پادشاه جهان / باد محراب انجم و افلاک

ولہ

ای همایون بنای عرش نظیر / فیض بخش از تو گشته فیض پذیر
از فضایت نرفته آب برون / خاکت از بسکه گشته دامنگیر
فرشش هر در کهت بلندی چرخ / وقف صحن تو نزهت کشمیر
صبح در بر تو در و بامت / کم شود همچو آب اندر شیر
نقش دیوار آینه وشت تست / بگذرد هر چه شخص را بضمیر

بی نیاز آمدی ز پیرایه　　ننگ پیراهن گلست عبیر

ز اعتدال هوا جوان گردد　　گر نگارند در تو صورت پیر

خامهٔ مو بدست نقاش است　　رشتهٔ شمع گشته از تنویر

دهشت پی چنانکه نتوان بست　　قفل راه درت بصد زنجیر

جانفزایی ز راهروی طاقت　　گشته روشن چو آب در شمشیر

آب شارت ز چارسو دارد　　دامنی بهتر ز ابر مطیر

شان فواره زان بلند شدست　　که بآن سرو را کنند نظیر

چشم بد گر برد بتو نرسد　　سیر افلاک نیست در هر تیر

بیت معموری و تماشایت　　خانهٔ دین را کند تعمیر

گونه آیینهٔ چراغ نگشت　　از دم صبح یافته تغییر

اصل و فرعت گرفته پست و بلند　　ای تو یکجا نشین و عالمگیر

طرح مطبوع و شکل دلکش تو　　بهترین نقش خامهٔ تقدیر

عامی از پرتو در و بامت　　سورهٔ نور را کند تفسیر

حوض و جویت چو دسته و طنبور　　موج مضراب نغمهٔ بم و زیر

رمز توحید خوان ز صفحهٔ حوض　　موج هم خامه است و هم تحریر

مضطرب جدولت ز موج و حباب　　دار داند بغل کمانچه و تیر

پای نظارگی بود بسته　　جدولت گو چه هست در زنجیر

جدول انگشت در حنا دارد　　یا ز گلبن شدست عکس پذیر

کوکبیت چرخ رفعتیست که هست　　با بنیت پادشاه عرش سریر

شاه آفاق گیر شاه جهان　　آن ز اسرار کائنات خبیر

چرخ صاحبقران ثانی را　　ناورد در هزار قرن نظیر

چون که عزم شکار ملک کند　　هشت اقلیم چیست یک نخچیر

تیغش آن حرز سیفی است که گرد　　جنیان فساد را تسخیر

بهش

پیش دست جوانش در رزم میکند در سلاح هم تاثیر
قبضهٔ تیغ او بسان کمان جا کند در میانهٔ شمشیر
ز اعتدال بهار معدلتش گل بنجار گشته پنجهٔ شیر
صبح در پیش شاهد خلقش طفل بدخوی وا گرفته ز شیر
شد بعهدش جهان تمام عیار مس کنون عار دارد از اکسیر
عدلش احقاق حق دمی که کند ببرد سوی مرغ پر از تیر
گرم رو تر ز سیل رو بنشیب عفو او در گذشتن از تقصیر
دل آگاه و بخت بیدارش خواب ناگفته را کند تعبیر
تا بهار است فیض بخش چمن تا فرح بخش باشد ابر مطیر
باد گلزار عمر شاه جهان سبز و خرم چو عرصهٔ کشمیر

ولـه

دگر نوروز عالم را جوان کرد گلستان را بکام بلبلان کرد
فروتن گشت شاخ از بار اعا بهر دم باغبان را سرگران کرد
شکوفه بیرزا دار حاد در شاخ عجب تر اینکه بستان را جوان کرد
بهشت است بی عمل دریاب کامروز چمن را ابر چون باغ جنان کرد
بمدح ابر نوروزی دگر بار چمن فواره را رطب اللسان کرد
بصورت بید مجنون آبشار است رطوبت برگ را از بس روان کرد
نه بلبل داشت تنها شور و مستی که جدول هم تمام شب فغان کرد
عصاره در کف پیران چو نرگس هوای ابر سبز و گلفشان کرد
بنفشه در کمین دلربایست نه از پیری است گر خود را کمان کرد
سه هر کو بهرهٔ از رحمت آمد که عیب خاک را یکسر نهان کرد
درین فصل از شکوفه جنبش باد بروی آب یخ بندی عیان کرد
بگردن بار چندین سر گرفتست تن نرگس که خود را ناتوان کرد

برای مرهم داغ شقایق / سمن کافور خود را رایگان کرد
سحاب از تیرباران بهارگ / ببستان جمله گلها را نشان کرد
رف از تیزی بالندهی فیض / که در باغ ابر نوروزی عیان کرد
بهار ازبازی باهوای خوش آمد / درختان چمن را ارغوان کرد
بنوعی آتش گل در گرفتست / که بلبل رفت و در آب آشیان کرد
نمود لاله در دامان سوسن / حکایت از نجوم و آسمان کرد
چمن تقویم نو آورد بیرون / ز جدولها که هر جانب روان کرد
پس آنگاه از قدوم سبزه و گل / همه احکام را روشن بیان کرد
منجم گشت باغ و ساعتی خوش / برای مقدم شاه جهان کرد
بهار آرایش باغ جهان را / ز شوق تازهٔ صاحبقران کرد
بروز رزم شمشیرت بهاریست / که میدان را ز رنگ گلستان کرد
اگرچه سبزه و آبست تیغت / نهال عمر دشمن زو خزان کرد
درین نوروز عید صحبت بود / که عالم را بهشت جاودان کرد
دو روزه انحراف طبع اقدس / شهنشاها چه با جان جهان کرد
بنوعی زندگانی تلخ گردید / که هر کس خویشتن را قصد جان کرد
دل شاد از جهان بار سفر بست / فرح دوری ز طبع زعفران کرد
نگه در دیدهها نشتر همی زد / نفس در سینهها کار سنان کرد
بنوعی خون شد لعل ناب گردید / که شادی رم ز طبع کودکان کرد
چنان تاریک شد عالم ازین غم / که مغز راه گم در استخوان کرد
ز مژگان مردم چشم عصا ساخت / که یک گردش بدور دیدگان کرد
زبان تا مخرج حرفی بجوید / چراغ آه روشن در دهان کرد
نفس از بس پریشانی خاطر / ره لب را ز تبخاله نشان کرد
ز بیماریت عالم بود بیمار / بلا ایزد ترا جان جهان کرد

چون

چه غم آن صر[illegible] دیوارش نیفکند — زمانه دست و بازالکم چنان کرد

کدورتهای طبع عالم خاک — اثر در خاطر افلاکیان کرد

حنا کف الخضیب از دست ببرد — ثریا ناخنش را در لب نهان کرد

هر پیدا ز رو شفق را رنگ گلگون — هلال از بار غم خود را کمان کرد

دعا دم از دعا هر سینهٔ پاک — سوی عیسی چه قاصدها روانه کرد

خداداند فراح سایهٔ خویش — علاجت را حکیم غیب دان کرد

نفس در سینه‌ها صرف دعا شد — دعا جا تنگ بر هفت آسمان کرد

جهان از صحتت جان نوی یافت — فدای صحتت جان میتوان کرد

بروی دهر رنگ عیش برگشت — دل رفته بتن باز آشیان کرد

ز عید صحتت شاهنشه دهر — جهان سامان عیش جاودان کرد

خدا از نو دگر هندوستان را — چو کعبه خانهٔ امن و امان کرد

فدایت باد جانهای مقدس — نه هر جان را فدایت میتوان کرد

جهان زین یک گل صحت که اشگفت — چه گلها در کنار آسمان کرد

چراغ خلوت آیینه خانه — ز رنگ گل عالمی را گلستان کرد

همیشه تا بهار عالم افروز — تلافیهای تاراج خزان کرد

ببرگ عیش خصمت آن کند چرخ — که با گلزار باد مهرگان کرد

ولہ

خورشید دگر نقابدارست — منقل معشوق هر کنارست

در عینک تخ نهان شد امسال — کشمیر که چشم روزگارست

تا آتش گرم نی سوارست — دست همه کس رکابدارست

از برف بخانه چون گریزی — باران از دور هر کنارست

محراب جهانیان بخاریست — تسبیح خلایق از شرارست

آنرا که پلنگ وار در دل — از رفعت آسمان غبارست

بالش ز [illegible] سینه همچو جولاه | در بند تنور [illegible] تو ارست
آن پنبه که شعلها [illegible] ز اوست | امروز لباس شاخسارست
[illegible] جامه که هر دو روش ابره است | از برف بدوش روزگارست
سرپنجه که قابضیست معزول | وقت عملش دگر بهارست
از دست که در بغل نهان شد | سینه صندوق قفل دارست
چون آینه بسته شد نفسها | دل از دم سرد سنگسارست
کس قدرت خودسری ندارد | در سینه‌ها نفس مهارست
سرپنجه بدود کرم امروز | چون شانه بزلف امیدوارست
کف صاحب دستگاه لرزیست | چیزی که ندارد اختیارست
تا تن از لرز گشته رقاص | دندان چو چغانه گرم کارست
یخ بر سر کوچه بندی آمد | نه راه پیاده نه سوارست
تا فرش بکوچه از یخ افتاد | لغزش با پا چو کفش یارست
چون قرعه شکسته استخوانست | از آنکه برون ز خانه کارست
چین استره باد در بر اشکست | هر چند جهان سمن عذارست
هر چیز که دهر داشت بر دست | سرما امسال خوش قمارست
کو پیه تو که پنبه آتش ز برفست | پوشش هر تن اگر هزارست
فانوس لباس یک تهی را | انداخت که وقت پنبه دارست
پنهان در ابر پوستینست | هر جا گمی هلال وارست
چندی سیم بخیل فرشش نیست | هر برف که فرش این دیارست
شد کوچه ز جا هتاب لبریز | هر چند که شب چو زلف یارست
بیقدر ز سیم برف را بین | در چشم بخیل نیز خوارست
آب از سر جا رس فرش رونست | بر خاطر خویش نیز بارست
مرغابی همچو نقش ابری | بر کاغذ یخ بیک قرارست

ماهی در یخ

ماهی در یخ میان جدول — چون موج بتختهٔ چنار است
یخ کشتی را بخشک بسته — چون صندوقی که بر مزار است
رود بهت از زدنش فتاده — هر جا که قدم نهی گذار است
پل چون در عاملان معزول — در دیدهٔ اعتبار خوار است
تا سر بدوات خامه بر رَه — چون دسته بکلش استوار است
یخ سنگ فسان و باد تیغ است — اما تیغی که زهردار است
جایی که ز برش تیغ سرما است — شمشیر انگشت زینهار است
پروانه ز شوق آتش شمع — مسکین تا شب در انتظار است
چون نیزه که از سنان نکاهد — شمع از آتش بیک قرار است
فانوس ز باد سرد بر شمع — لرزان چون بچه در خمار است
هر خانه که روزنش گشاد است — در دیدهٔ اعتبار تار است
همخوابه اگر چه زشت نیکوست — تا دی مهمان روزگار است
یابد آرام از تب گرم — هر تن که ز لرز بیقرار است
کشمیر اگر ز گرمی مهر — محروم ز ابر ناگوار است
خورشید دوم پی تلافی — پرتو افگن برین دیار است
ما را امید پشت گرمی — از مقدم شاه کامگار است
آن شاه جهان بختیاری — کاقبالش مملکت شکار است
کز تو سپاهش بگلشن ملک — بهتر ز سحاب نوبهار است
فرزند گهر فروخت دریا — از ابر سخاش قرضدار است
ز آیینهٔ آفتاب رویش — انوار الهی آشکار است
شاها ز آستان جاهش — آیینهٔ روی اعتبار است
سررشتهٔ غیب و خاطر او — نزدیک بهم چو پود و تار است
کم دون پی رای اوست پویان — چون گرد که در پی سوار است

[illegible] صبح سپید گاه بخشش ، یک ذرهٔ [illegible] که شکارست
طبعش که بحدت و بلندی ، از شعلهٔ طور یادگارست
[illegible] هر خس و خار در نگیرد ، اینجاست که شعله بردبارست
در معرض حلم او ثوابت ، مانند شرار بی وقارست
روی دل نوبهار خلقش ، مرهم نه داغ لاله زارست
در عهد مبارکش ترقی ، چون نشو و نما بنوبهارست
از غبن تنزلست گویی ، اشکی که بروی آبشارست
شاهنشاها زمانه شهریست ، تیغ تو بروی او حصارست
دلخواه چو ابر تر شماری ، هر جا که غبار کارزارست
هر قطرهٔ خون که خصم دارد ، بر تیغ شجاعتت نثارست
اعدا همه جان باو سپارند ، تیغ تو امین روزگارست
سوی عدم از نهیب تو خصم ، بی بال پرنده چون شرارست
بنیاد ستم ز بس بعهدت ، یکسان با خاک رهگذارست
هر جا که ستمگریست چون دام ، در دست وجود خاکسارست
با دست گشادهٔ تو دریا ، در قید احاطهٔ کنارست
تا سیم سحاب ناشمرده ، در دامن ضبط روزگارست
در عهدهٔ حفظ ایزدی باد ، ذاتت که عطاش بیشمارست

وله

ای سوادت در دل عالم سویدا را نشان ، چون دل ارباب عرفان نور بر عالم فشان
من نگویم کعبه لیک اینقدر گویم که هست ، جبههٔ او ناد عاشق سجدهٔ این آستان
صفحهٔ رخسار دیوار ترا تا دیده است ، تنگ آمد ز اختلاط آینه آیینه دان
پرتو انوار تو چون عالم افروزی کند ، صبح را گردد نفس انگشت حیرت در دهان
کم رهان را تا فروغت آتش منزل شده ، کم نگردد در بیابان نیز راه کاروان

ازصفا

از صفا و نور باشد دیدهٔ عالم تویی / پیش و پس صفهای طاعت از تو چون مژگان عیان

خانهٔ فرشت و لیک از جبههٔ پاکان بود / زاحترامت در تو فرش تازه افشاند هر زمان

از سجود جبههٔ نورانی اهل صلاح / شد فضایت همچو صحن آسمان اخترنشان

گوشهٔ صد بتخانه هر روز قدرت خود را بکار / چون تواند گنجاند چندین فیض را در یک مکان

رایگان فیض سماوی را بجا داری قبول / طاعت مقبول بالا میفرستی بیش از آن

پادشاه پادشاهانی از آن ای لاجرم / بر درت پیوسته با شلیک نوبت از اذان

شکل محرابت کمان بازوی ایمان بود / وز دعای مستجاب آماده تیر این کمان

مسجد آرا نیست منبر بید اعاشش چتر شل / خلوت روحانیان را شمع باید بی دخان

دام یمن حرمت الحجر را فیض حرم / سرنوشت ساکنانش نیست جز خط امان

زین محل فیض هر حاجت که میخواهی بخواه / میتوان صد دستهٔ گل بست از یک گلستان

دست استاد قضا تا از رخامت ساخته / روسفیدی ابد آماده شد از بهر کان

بحر پاکان تا در این بنا کرده دیگ / در لباس مرمرت شد آب دریا نهان

میتوان کردن وضو از آب سنگ مرمرت / کعبه دیدستی که از سنگش بود زمزم روان

ای ستونت شمع کافوری بزم اولیا / منبر والات در رفع علمها نردبان

از فروغ مرمرت در نیت فرض عشا / میگذارم فرض صبح آمد همیشه بر زبان

آسمان فیض را صبح سعادت هر توی / آفتاب روی نورانی طاعت پیشگان

بر عمارت صورت اتمام فایض تا شده / میبرند اجزاش را یک یک بافلاک ارمغان

بازبین هرگز غبارانت نمیشد آشنا / گر نمی آمد نمازت را تشهد در میان

نیست در وی حاصل اوقات اهل طاعت / جز دعای ثانی صاحبقران شاه جهان

تقویت از بسکه عهدش میدهد اسلام را / نام ضعف اعتقاد آخر برافتد از جهان

توبه را لشکر عصیان نمی یارد شکست / قوت دین را ببین در پیری آخر زمان

این زمان از سجدهٔ مردانت پیشانی کبود / هر سری کز صندلت داشت از سرخی نشان

در بنای خیر این سعی که دارد همتش / حاصل کان جمله خواهد گشت آخر صرف کان

اجمیر

کم[illegible] جهان کمینه‌ی بحکم معدلت	از برای کشت د[illegible] تا نه جا نماندی در جهان
گر نه بحر [ر]حمت او سوی ساحل میرود	کو ورقهای سفینه جمله گرد بادبان
در پناه [عد]لش باز و بی زور از قوت است	تا بدان غایت که گوهر سفته گشت از ریسمان
کبک اکنون میکند از سینهٔ شهباز پر	تا از آن سامان کند نقش و نگار آشیان
تیغ او آن روز در میدان شهرت جلوه گشت	کز نهیبش مغز شد خلوت نشین استخوان
تیغ او در روی دشمن گفت پیغام اجل	شمع را هر چیز در دل هست آید بر زبان
گر چه هفت اقلیم را در قبض حکم آورده است	لیک در دست همتش چیزی نگیرد جز عنان
بسکه با اعدای او زخم حوادث خو گرفت	دشمنش را بعد مردن شانه گردد استخوان
خصم جاهش را که بی برگی بود سامان او	جغد باشد هم متاع خانه و هم پاسبان
دشمنش را بهره از دستگاه خویش نیست	شاخ یکجامه نمی‌پوشد ز زرهای خزان
خلق او را هیچ مکروهی نباشد ناگوار	بر دل آیینه عکس زشت کی باشد گران
بحر حلم او نگردد ابروی موجش ترش	گر شود طوفان مکروهات او را میهمان
کی شود آگاه از کنه کمالاتش سپهر	ساحل از دریا نه بیند غیر سطحی در میان
آورد سیمرغ را صیاد معنی در قفس	گر بگنجاند حدیث شان او را در بیان
در زمانش بسکه دوران سازگاری میکند	مجرم اندر خانهٔ زنجیر باشد میهمان
سرفرازی با خود آورد دست شمع بخت او	سربلندی در دل کان بود همره پاسبان
گر حدیث قدرتش از دل بسوی لب رود	رخنه اندر سد دندان افتد از تیغ زبان
وصف رای بیخطایش بر زبان گو بگذرد	ره نیابد در حریم گفتگو سهو اللسان
رونق کار سپهر او داد ورنه پیش ازین	ماهیش بی آب بود و دلو او بی ریسمان
آرزوی خاکپایش میکند دوران ولی	نرخ میپرسد همین مفلس ز کالای گران
تا همیشه قبلهٔ اسلام سمت کعبه است	قبله گاه آرزو بادا جنابش جاودان
مسجدش کان کعبهٔ ثانیست تاریخش بود	کعبهٔ حاجات دنیا مسجد شاه جهان

ولہ

درد ورها

در دور ما زمانه گل[illegible]ن بیدرست / عیش رسا چو رزق مقد[illegible]رست
چون غنچه انبساط جبلیت خلق را / شیرینی طرب بشکر شیر مادرست
تنها همین نه از لب ساغر موظفیم / انعام ما هم از لب ساقی م[illegible]رست
مست می نشاط بعهد روزگار ما / از بسکه هر مراد که خواهی میسرست
آواز پای و کف زدن مطربان بگیت / از بس زمین بسان زمان عیش پرورست
چسبان شد اختلاط مرادات با حصول / عشرت بدل ز یار بجام آشناترست
دامان دل بدست کدورت نمیرسد / مابین زنگ و آینه سد سکندرست
عالم تمام همچو سرست پر نشاط / دوران همه فرح چو دل کیمیاگرست
دریاکشان محفل عیش و نشاط را / دو هفته لازم گرداب ساغرست
عشرت بسان خندهٔ سوفار دائمست / وین طرفه تر که دائم و عین جگرترست
این کار روزگار گره آنچنان گشود / کز شش جهت گشایش در راه ششدرست
این خوان عشرتی که بعالم کشیده اند / از عید وزن پادشه هفت کشورست
صاحبقران ثانی و شاه جهان پناه / شاهی که آفتابش یک لعل افسرست
میزان ز وزن او صدف آفتاب شد / از قدر یک سرش بدو دنیا برابرست
پابوس پادشه که شهانرا نداده دست / سالی دو نوبتش ز سعادت میسرست
در آسمان خاک در او نشان دهند / جایی که آفتاب کم از ذره پرورست
گردون اگرچه بر در او پیر گشته است / سر کوفته بخدمتش از تازه چاکرست
دریا چو در متاع گهر آب میکند / لرزان ز بیم پادشه عدل پرورست
چون مرغ خامه بال و پرش دست دیگریست / گردون ز یمن اختر بختش توانگرست
رسم شمار بهر حساب مهمات و سال / در عهد همتش که سر کیسهٔ زرست
شهباز قدس را که پرواز فطرتش / چون استخوان سینه قفس جزو پیکرست
از یمن ایمنی زمانش سفینه را / در بحر سنگ راهی اگر هست لنگرست
هرگز با وجه مدحت او در نبرده است / با آنکه مرغ دفتر من جمله تن پرست

دامن کوه چیست در کف آن تیغ شعله سوز — برقی که در کمین ماهی لشکر است
افتد ز [illegible]رهٔ غضبت کو بجوی تیغ — بیم کباب گشتن ماهی جوهر است
یک چشمهٔ ولایت خاقان ز آستینش — آن جامه‌ای که بر قد ملکت مقرر است
در روزگار جز تو کسی پادشاه نیست — یکسر زمانه دار دو کیهان یک افسر است
بهر شکار ماهی فتح و ظفر بود — جوهر در آب تیغ تو گر دام گستر است
دریاست موج بار که کشتی چو بشکند — باد مراد همتت آنجا که یاور است
از صفحهٔ مدیح تو طوطی خامه را — آیینهٔ نشاط ابد در برابر است
دلخواه طبع فوج معانی نمی‌رسد — جایی که عرض مدح تو کار سخنور است
هر لحظه کوچهٔ قلم بسته می‌شود — تنگست شارعی که گذرگاه لشکر است
لب تشنگان عفوت سیراب از و شوند — در جنب طبیعت تو حلم کوثر است
پیوسته تا که از پی تحریر جزو عیش — نی شکل خامه دارد و قانون چو مسطر است
هر نغمهٔ نشاط بود بزم عشرتت — تا مهر و مه جلاجل این کهنه چنبر است

ولہ

سحاب آراست باغ و بوستان را — فدای باغبان کن خانمان را
همان آبی که کرد از روی گل شست — بدینسان مست دارد بلبلان را
چنان گلبن گرانبارست از گل — که بلبل بست بر خاک آشیان را
بگلشن می‌کشش و جوه خندان — دهان غنچهٔ پر زعفران را
مروّت خانه زاد میفروشست — که ارزان می‌دهد رطل گران را
بصحرا سیر چون آب روان کن — بدست خود بگیر دامن عنان را
درین موسم که صحرا لاله‌شست — بعز زندان رها کن خانمان را
گل و لاله که می‌غلطند بر خاک — تنک ظرفند بزم بوستان را
بروی سبزه می‌غلطد بنفشه — عجب پیری که می‌مالد جوان را
بگلشن عمر جدول خوش گذشته — همیشه گرچه بر لب دیده جان را

بچمن

چمن با آنکه همکار مسیحاست　　نمی بندد رعاف ارغوانرا

قبای تنگ بر تن چاک کردد　　شکافد گل حصار گلستانرا

بهم آمیزش گلها چنانست　　که گلدسته نخواهد ریسمانرا

دم کوره ز تأثیر رطوبت　　زند آب آتش آهنگرانرا

بدریا کشتی از سبزه جزیره است　　ولی یکجا نمیگیرد مکانرا

ز پهلو بوریا گیرد نشاندار　　رطوبت آب داد از بس جهانرا

هوای برشکالی مومیاییست　　ز گلشن شاخ بشکن امتحانرا

بهار گلشن فردوس خواهی　　درین موسم ببین هندوستانرا

کند دندان جارش کار شبنم　　فزون باد ایمنی دار الامانرا

خوشا حلقی که از رنگ آب شمشیر　　گل و لاله دهد سنگ فسانرا

بیکدم ز آب پیکان میشود سبز　　هدف سازد کسی گر استخوانرا

ز بس موج رطوبت اوج دارد　　دماند خوشه کاه کهکشانرا

نهفته جادها در زیر سبزه　　ز مسطر خط بپوشاند نشانرا

ستونها　　شد سبز و قمری　　فرامش کرد سرو بوستانرا

خس و خاشاک از آنسان سبز گردید　　که بلبل میکند گم آشیانرا

خطیب فاخته بر منبر سرو　　مناقب خوان بود شاه جهانرا

زبان سبزه در هر سرزمین گفت　　ثنا ثانی صاحبقرانرا

فلک از کوکب بختش عزیز است　　ز آیینه است قدر آیینه دانرا

بدورانش که ایام نشاط است　　جرس در خنده می پیچد فغانرا

ز عید وزن شاهنشاه عالم　　جهان اندوخت عیش جاودانرا

چنین نقشی که میزان شکسته　　نه اختر را بود نه آسمانرا

دو نوبت رخصت پابوس دارد　　بسا پادشاه کامرانرا

ز رشک کفهایش سنگ داغند　　نماند رنگ بر رو اخترانرا

بعهدش [illegible]ها در خواب امنست | که باید پاسبانی پاسبانها را
بملکش راهزن مانند جاده | بمنزل میرساند کاروانها را
بعهد عدل او واپس ستاند | چمن از خاک زرهای خزانها را
بعدلش عدل کسری هر که سنجد | بهم سنجید قصاب و شبانها را
بدوران تیغش همچو لاله | نگردد زیر دست آتش دخانها را
دران بزمی که خلقش میزبانست | طفیلی داغ دارد میهمانها را
مدد نیروی اقبالش نخواهد | نمیباید فسان تیغ زبانها را
ز حفظش پیر زال چرخ ازین پس | بدوک شمع ریسد ریسمانها را
اگر از آستانش سر نتابند | گریبان طوق گردد سرکشانها را
ز خورشید ضمیرش پرتوی دان | صفای خاطر اشراقیانها را
ضعیفانرا چو در زنهار گیرد | سحاب روی مه سازد کتانها را
اگر چه احتشامش همچو گردون | مسخر کرده سرتاسر جهانها را
شکوهش هند را خوش کرد مسکن | بشب روشن شود شاه آسمانها را
قلم چون قصهٔ رزمش نویسد | کند از خون رقم سر داستانها را
نیاید زخم تیغ او فراهم | برای خنده دارد گل دهانها را
ز زخمش پوست بر اندام دشمن | نمودار بود توز کمانها را
سنانش گنج کاوی چون کند سر | چو نی مغزی نماند استخوانها را
سلیمانی چشم دشمنانش | دو خاتم باشد انگشت سنانها را
در دا زبار جودش داغ حرص | خطر باشد ز طوفان بادبانها را
زبانها در فشانی از کف اوست | ز ابرست آب در جوی ناودانها را
ز سر حد مکان خیمه برون زد | عطایش تا که گیرد لامکانها را
قلم در وصف جودش جای نگذاشت | بپشت و روی طوحار زجانها را
بنقشش پرداخت کانها گوهر و زر | فلک بر چید آخر این دکانها را

نباشد وعده چون بی انتظاری / پسندیدم عطای بی تمنا را
درون شیشهٔ افلاک بیند / بسان می قضای آسمان را
همیشه باید از و تا بود کار / سبک وزن و گران سنگ جهان را
بغیر از دشمنش کس دون نبیند / سبکساری بخاطرها گران را

دست از آن حکمت کو دست فلک بالاتر است / گرچه خاکستر بود بر مقدم اخگر است
در نظرها اعتبار کس بقدر نفع اوست / عزت هر نخل در بستان بمقدار بر است
کاه و دریا را بسی دیدم بچشم اعتبار / سیر چشمان قناعت را شکوه دیگر است
اهل صورت هیچ از سامان توانگر نیستند / طائر تصویر پر دارد ولیکن بی پر است
دستگاه دهر هم تنگ است همچون دست ما / بحر را گر عرصه افزون میکنند یک گوهر است
با وجود خاکساری سخت خونریز است عشق / یک عقیق بین که گاهی کهره و گاهی نشتر است
فتح از آن جانب که ما باشیم هرگز نیست نیست / هر که با او در تلاشم من چراغ او صرصر است
آمدن کار و بارم هست از اقبال عشق / گل بفرق از بزم شب صبح خاکم بر سر است
گرچه بستر تا بپایان خامه‌ام دست تهی / چون دوات از سیر چشمیها دماغم تر است
کنج درویشیم از اسباب فراغت پر شد است / بوریای کلبهٔ فقر من از نیشکر است
زاد راه رهبری آزاده را در کار نیست / مرغ را ساز سفر واکردن بال و پر است
دود آه تیره روزان آسمان تازه ایست / آفتش هم کمتر از خورشید چون بی اختر است
نقد انجم را فلک بیرون نمی آرد بروز / زر که قلب افتاد بهر خرج آن شب بهتر است
فرق اگرچه زیور از افسر همیگیرد ولی / سر که در وی مایهٔ هوشست زیب افسر است
پشت پا گر میتوانی زد جهان در دست تست / فقر چون کامل شود اسم غنی را مظهر است
پادشاهی نیست غیر از همت و عزم بلند / هر که رو از روم بر تابد بمعنی قیصر است
لامکان سیری بانجا رو اگر آزاده / هر که در قید جهت ماند اسیر ششدر است
عقل در جمع علایق پنجهٔ اشعب بود / عشق در قطع تعلق ذوالفقار حیدر است

نیاز کاکلش معیوب باشد وطن در هیچ ملک
رشته را این کاهش تن جمله آب گوهر است

خار دامانی بهتر است از گلستان عارضی
نزد گل یک میوه از صد دستهٔ گل برتر است

زنده دل را ناگزیر است از خمول دائمی
هر که را دانی نصیب روی کار اخگر است

آبروی اعتبار از جاه و جاه بی اعتبار
آب خود بی‌قیمت و قیمت فزای گوهر است

طبع ما گر زینتی دارد همین آشفتگیست
زیور گر تیغ دارد پیچ و تاب جوهر است

جهد کن تا صاحب نامی شوی کز بعد مرگ
کار شخص از نام می آید گواه محضر است

بخشش ما ناقابلان از آبای علوی میرسد
آنچه از میراث آتش قسمت خاکستر است

چون به هر طاوس در عالم مگس رانی کند
شهپر زاغ ار شود جاروب صاحب جوهر است

دلخراشان را بهم آمیزش ذاتی بود
تیر کم هر جا که باشد طالب پیکانگر است

دیدهٔ عارف رعیت ننگرد در ملک شاه
هر کرا بینی به شهر هستی خود سرور است

رسته باطن باش گو ظاهر مباش آراسته
کج نگردد معنی مصحف اگر بی مسطر است

از تکلف تیره گردد مجلس روشندلان
گر نباشد شمع در مهتاب فیض دیگر است

نکهت راحت ز انجم هیچکس نشنیده است
پس برای چیست روزنها که در این مجمر است

هیچ ملک آب و هوایش بساز کار عشق نیست
در بهشت از صورت مجنون به بینی لاغر است

از غم زلف بتان شد شانه سر تا پا خلال
ایدل صد جا گر این سودا ترا هم در سر است

زندگانی را خوشی در ابتدا و انتهاست
یا لحد جای فراغت یا کنار مادر است

کشتی ما را چو نقش پا فلک بر خشک بست
باز چون طوفان برانگیزد بلا سر دفتر است

هر که بیند گلستان امل بی انتظار
نخل اگر طوبی نسب باشد در اول بی بر است

دیدن نقش قدم طاعت بود نزد لئیم
خط سکه مصحفست آنرا که معبودش زر است

نزد روشندل اگر چه جان دارد حکم آب
چون به دست ممسکان افتاد آب مرمر است

در دلت زر در سرت پرواز اوج لامکان
بستر از خار گندست و بالین از زر است

اهل دنیا را مکن عیب ار بزر حسین اند
زشت را آرایش ملک وجود از زیور است

دست بر سر باشد چو بی معشوق دشوار است صبر
گر نهان کشش دزد گردد حق به دست زرگر است

سعی کس

سعی کس ضایع نمی ماند ببین در آینه
هر چه در هر جا بنام هر که شهرت کرده کرد
شاد و غمگین کامل از بهر وجود خویش نیست
از هوس داری دلی هر چشم خونبارا چه سود
ره نمی یابد تزلزل در مقام اهل صدق
ملک داری میتواند هر که دلداری کند
سایهٔ بینش به هستی هیچگه نفگنده ام
کاملان هرگز رواج ناقصان اشکنند
از کمال خویش ارباب هنر بی بهره اند
روزگار از سن بچنگ انداخت عشرت را بمز
هر که اینجا آمد از آهستگی بیگانه بود
فرع اگر باشد هنر ور در حقیقت اصل اوست
نیست خوبی در جهان مقبول طبع هر که هست
صبح فیضش بر همه روشنتر است از آفتاب
زشت از بهر نگارستان دنیا نیست
باغبان اسرکه ابر و هنگام بهار
میدهد ملک سلیمان از کف شهوت مرست
جز سر مردان نگنجد در گریبان خمول
زاهد از خشکی سراب وادی بیحاصلیست
واعظ ما آنکه دارد خدا از چشم زخم
سرکشان یکیک مرید خاک راهی میشوند
خواب راحت دیدهٔ انجم نه بیند جز بروز
در طلب باید وقاری بهر جانب مدد

کار آنچه اول میشماید ... شکست
خاطر روشن بر ما آیینه از اسکندر است
گر طبیبی شاد جانان بینی مریضش بهتر است
آب جاری با مداری ساغرت لعلی از زر است
پای در دامن بجای خود چو مهر محضر است
صاحب اقلیم دل سلطان هشتم کشور است
مردمک در چشم ما هم رنگ چتر سنجر است
آب حیوان زان نهان شد تا نگویی بهتر است
دیگری می بیند آن کلها که ما را بر سر است
پنبه سنگ شیشه آمد بار زهر ساغر است
دهر با همواری خانهٔ گوش کر است
نزد دانا آهو از مشک است و گاو از عنبر است
آب کامل زندگی آمد فنای شکر است
لیک نزد شمع ما نند و بامستنکر است
جوی رگ را گاه گاه آب حیات از نشتر است
از برای آب و رنگ باغ ابر دیگر است
طفل را در دست حلوا بهتر از انگشتر است
تنگنای جیب میدان از جهان اکبر است
طعنها دارد بدریا هم که دامانش تر است
گو ببینی آتش دم و از چوب خشکش منبر است
خاکستان عاقبت سنجد که هر کو ور است
شب نمک از موج اشک از چشم اختر است
زانکه در سیر و سکون همراه کشتی لنگر است

از شکوه بادشاهی حرمت علم نیست بیش — آنکه میر کاروان باشد مطیع رهبرست

هیچ کوبایی ندارد این نزاع نفس و عقل — بی میانجی چون جدال و جنگ زن با شوهرست

میروم از سر بدر دائم باندک مایهٔ — خانه ام را آب می باشد دعا نم گوهرست

با بلا هرکس که تن در داد آفت میرهد — هیچگه دیدی که زخمی بر غلاف از خنجرست

شغله کو ممتاز باشد صدر را شایسته نیست — جای قفل از کار افتاد دست بیرون درست

حرص محروم از جزا آمد بدیوان عمل — مزد از یکدر نیابد آنکه صد جا چاکرست

رخت خواب جا ندارد تار و پود راحتی — سبز زار مخملش بالشست و تن ز خولش بسترست

کو مرد رنگ مکان گیرد در اثنای سلوک — لالهٔ اخگر با آب ار میرسد نیلوفرست

هرکه دارد دولتی ناموس منسوبان هروست — زنگ آیینه غبار خاطر اسکندرست

کس ز معنا رود و تثلیث این معما حل نکرد — کاین همه مذهب چرا در دین یک پیغمبرست

نفس در پیری مطیع امر و نهی ما نشد — این زمانش نهی منکر همچو زخم منکرست

نفس کافر بسکه در عصیان حریصست و دلیر — معصیتهایش تو پنداری شفیع محشرست

کاتب اعمال را دیگر نمیگیرد قلم — نامهٔ ما بسکه از افعال زشت ما ترست

در نظر دارم سواد نامهٔ اعمال خویش — یکبیک در پیش چشمم همچو خط ساغرست

تشنگی محشرم آسان شد از تردامنی — آب ازینجا بر جرام کارم کجا با کوثرست

در جهان گر اهل دل خواهی نشانت میدهم — نامدار بی نشانه چانند حرف مضمرست

گر سخنور خوار باشد هست تأثیر سخن — آبرو باشد جهاز آنزا که شوهش دخترست

پیشه ام صید دست و دام من کمند وحدتست — مرغ معنی در پس زانوی من دانه خورست

هیچ نکشاید ز طبع شاعر ناشو فهم — نکته چون سنجد ترازوی که او را کمسرست

میوه آب از پوست میگیرد بستان سخن — لفظ اگر بسیار شاداب معنی پرورست

از کرامات سخن این بسکه در بستان شعر — یک نهال خامه هر باری که آرد نو برست

آب حیوانی که میگویند بنود جز سخن — کاه کاهی لیک از زهر هلاهل بدترست

بر خط ناگفت بحر بشنو ز دیگش مرو — گرچه بینی تا کجا خضر قلم را یا ترست

گرچه

گرچه می‌آید سخن ختم سخن بهتر کلیم   چون ترا در خامشی هم داستانها مضمرست
آنچه باید گفت یارب بر زبانم بگذران   در همان ساعت که شخص اندر نگوش مضطرست

ترکیب بند

باد نوروزی ببستان مژده‌ها آورده است   بلبلان را مایهٔ برگ و نوا آورده است
گل چها در بار خواهد داشت کز فیض بهار   هر کجا خاریست یک گلشن صفا آورده است
هر چه می‌آرد بهار از دیگری زیباترست   رونمایی از برای رونما آورده است
عاقلان را تا درین موسم چو خود دیوانه دید   بید مجنون سجدهٔ شکری بجا آورده است
هر متاعی را خریداریست در بازار عیش   گل همه برگ از پی بلبل نوا آورده است
تا شود نظارگی بیگانه هوش و خرد   دیدهٔ نرگس نگاه آشنا آورده است
نو عروس لاله را وقت حنابندان رسید   در میان گل خرده خود را بجا آورده است
خار گشت از چوب سبزی رشتهٔ گلدستها   باغبان این ساز کار از کجا آورده است
یاسمن در محشر نشو و نمای بوستان   نامه چون روی ارباب وفا آورده است

زاری بلبل ز شوق گل بعد پوشیده نیست
سبزه را مژگان تر یارب ز شوق روی کیست

بهر ضبط گوهر شبنم که زیب گلشن است   غنچه سرتاپا گریبان گل همه تن دامنست
یوسف گل در میان عصمت و تر دامنیست   کز بس خوشبوییست هر جا گلش را پیراهنست
چند سوزد آتش غیرت سراپا شمع را   کز پر پروانه در پای شقایق خرمنست
سر به پیش افکنده نرگس فکر اینش بر سرست   کآفتاب لاله چون دایم لب آبستنست
رنگ و بوی لاله و گل را چه می‌سنجی بهم   از تن بیجان بسبزه تا بجانی در تنست
مفلسان باغ را بین غرق انعام بهار   سبزهٔ کاکلش ز سر نگذشته سرو گلشنست
در لباس این خصت عیشیست کز نقاش صنع   لاله ساغر بکف و نرگس صراحی گردنست
نیست شبنم اینکه تعویذش رقم صنع خدا   حرف بشنادی گلشن بر زبان سوسنست
سرو چون طاووس میوه از زبان خود خجل   گر نه جوش سبزه ساقش را بجای دامنست

[illegible] ها مبه افراخته

گل کمر وا زروی لطف بهر در خوش منتظری
باغبان چمن دید لطف طبع موزونان باغ
نوبهار از بسکه آمد مهربان روزگار
عقدها از بسکه وا شد ز انبساط روزگار
غنچه و مینای می در کار هم خوش میکنند
ز آب و رنگ لاله و گل نهرها بینی روان
روز تا شب لاله را شبی در نظر دارد سپهر
لطف خاک گلشنش زان سان که از آسیب پا
تحفهٔ دریا و کان مخزون جیب غنچه است

برگ ناخن گشت و وا کرد از نقاب غنچه بند

شمع گلبن هر قدر هر گه که بر می آورد
نالهٔ بلبل زبس در مغز گل جا کرده است
سرو بلبل راز گلشن را بگوشش ابر گفت
باغبان چشمش ز انوار تجلی پر شده است
سبزه را چمن جوهر تیغ است سبحان هر آب
خار اگر بر روی بلبل میکشد تیغ جفا
باغبان می پرورد گل را بناز این خوب نیست
چشم بر راه بهار موکب شاهنشهیست

ظل حق صاحبقران ثانی و شاه جهان

ای بصورت بادشاه بادشاهان آمده
گوهر از رشک کلامت میبرد در خویشتن
تا نسیمی از قبولت بر گلستانها وزید

در چمن هردم غلط کرده سبز و شنو اختته

سبزه چمن مژگان مجنون مینماید از تری
سرو را خضری تخلص داد و گل را آذری
غنچه را آورد باز از صنعت پیکانگری
مشکل از دست آید بازی انگشتری
بی زبان خنیاگری بی دست پیراهن دری
در جهان آرا بهنگام خیابان هر کی
شام بر دارد از او نسخهٔ نیک اختری
گشته گلهای زمینش سر بسر نیلوفری
در بغل دارد دکان خویشتن را جوهری

هر که تقوی چو گل باید بیک جانب فکند

از پی پروانهٔ خود بال و پر می آورد
گو کسی گل را ببوید درد سر می آورد
هرچه آنجا گفته اند باران خبر می آورد
یوسف گل را از آن تاب نظر می آورد
پاکدامن رخت خویش از آب بر می آورد
در میان گل از وفاداری سپر می آورد
طفل را بسیار نازک خوی بر می آورد
سرو گر دیوار گلشن سر بدر می آورد

رازدار آفرینش کار آگاه جهان

وز ره معنی بعالم قطب دوران آمده
زان خضر را جبه دایم بی گریبان آمده
خار با گل خوشنما چون چشم و مژگان آمده

بسر آورد

میشود از بلندیهای قدرت همچو ابر
از سپهرهای خلعت در سیاستگاه دهر
از پی دریوزهٔ گوهر ز دست و تیغ تو
میشود سویش روان تیغ زبانها همچو موج
جوی آب زندگی با عرض فیض دست تو
از نثار عالم بالاست مدحت هرچه هست

گر پی اصلاح حال زیردستان آمده
زخم تیغت همچو گل خونریز و خندان آمده
زخم شمشیرت چو گل واکرده دامان آمده
بسکه با طبع سخن هر آب حیوان آمده
تنگ میدان تر بسی از نهر شریان آمده
کو گهر عالیت و رادی ز عمان آمده

کرده تیغت را خدا مفتاح هر فتح آفرید
میگشاید چون هزاران قلعه را از یک کلید

ز آسمانت هر زمان امداد فتح دیگر است
کشتهٔ تیغ جهادت دیگر جانها میدهد
چون نباشد در شکار مملکتها تیز پر
هرچه از رایت رسد خورشید دارد بهن
ساحل دریای جهت از وفور تشنگان
انتظام کار و بار روزگار از عدل تست
هر رقم از جوهر تیغت گواه نصرتیست
در بدن جانی که گم کردست خصم از هیبتست
صاحب بحر و بری از روی استحقاق وارث

چون ظفر لشکر شد اقبال تو بی‌شکست
مرغ روحش چون پر دل خفته پر و بالش پر است
تیغ اقبال تو شهباز ظفر را شهپر است
آینه رو بین تنت و عاجز و سنگر است
پایمال آرزو چون آبگاه لشکر است
خط اگر کرسی نشین باشد نسخ مسطر است
هست مضمونش یکی صد خط اگر بر محضر است
جسته اندر کوچهٔ تیغت که این راه و شر است
دشمنت را چشم و لب قسمت از این خشک و تر است

سایه پروردگار آفتاب عدل و داد
تا بقای صاحب سایه است عمر سایه باد

پادشاها شمع تیغت آفتاب آثار باد
هر نفس کز حرف اقبالت نگردد بر بلند
صفحهٔ هر سینه کز مهر تو چون خورشید نیست
خواه روز و خواه شب از بهر پاس دولتت
بر جراحتها که خصم از ناوک برداشته
هر که چون گل شگفد در نوبهار عدل تو

هر زبانش هرچه گفتار است آن کردار باد
چون دم نای متقاضش در چه ادبار باد
نزد اهل دل چو تقویم کهن بیکار باد
دیدهٔ اقبال چون چشم زره بیدار باد
سبزهٔ تیغت بجای مرهم زنگار باد
گوییا اش لاینقطع چون خندهٔ سوفار باد

از تف دل تیغ کند دلکو همه مژگان خصم / از نهیبت همه نا عالم چشمش تار باد
تا نشانها از خار و گل باشد بستان ثبات / تیغ خورشید سخن خار سر دیوار باد
بر سر هر جاه تا گره زند گل از هلال / هر سر سال از گل فتح نوبت گلزار باد

عید عهدت باد چون دور جوانی خرم / چون رخ و زلف بتان روز و شب بهتر هم

پادشاها پایه تخت بود تاج سپهر / دولت گردون نگونش یکسپر چار افسرست
تخت نه خرم گلستانی ز مرد سبزه اش / آتش لعل است و گل لعلست و شبنم گوهرست
آتش خورشید در تابست از یاقوت آن / چشمه مهتاب هم از آب لعلش بر ترست
کو چراغ وصف لعلش میفروزم در ضمیر / در زبان پروانه اندیشه را بال و پرست
آتش یاقوت روشن کرده والا گوهری / آب آن هم باعث تر دستی صنعتگرست
زانچه دریا و کان دارد اندر بند خویش / هر کجا آزاده دیدیم در بند زرست
آب در بحر آنقدر نبود که در تخت تو در / هیچ کان را سنگ چندان نیست کاینرا گوهرست
حاصل دریا و کان گردید صرف زینتش / زانکه تخت دولت شاهنشه بحر و برست
باد براورنگ شاهی جاودان شاه جهان / تا سپهر هفت گردون را ز رشتن از گوهرست

وله فی المقطعات مع التواریخ

شاه جهان تا در صاحبقران که چرخ / از خاک در گهش بجهان آبروی باد
آمد بسیر گلشن لاهور چون بهار / گلهای خاطر همه را رنگ و بوی داد
ابر بعفو که نایب دریای رحمت است / پنجاب را بمرحمت آب بجوی داد
هر دیده های منتظران کرد موی کش / بنشست و قسمت مژها مو بموی داد
تاریخ این عطیه کبری سپهر گفت / پنجاب را سعادت جاوید روی باد

وصف اسب لاغر

خدایگانا اسپی که داغ مهر بهی / ز ناتوانی هرگز نرفته رو به نسیم
همیشه از عرق خویش گشته در آب / شدم بیلچا از لنگر کتاب تعلیم
برای رفتن هر گام خویش کند ساعت / ز رگ کشیده بر اندام جدول تقویم

زبسکه

زبسکه کاهل طبعش ز[illegible] رسیده — خیال ما [illegible] بیم
اگر نه اسب مراد بود افلاطون — چنین دلیر نگفتی که عالمست قدیم
سکندری خورد و کهکیر و بدلجام و حرون — کسی ندارد ازین گونه اسب خوش تعلیم
بگوی نشست چو سر زسکندری برداشت — بچوب دنک تو گویی سوار گشته کلیم
چه تازیانه که از صنع ایزدی خورده — بدینقدر که سرش گوده هر دمش تقدیم
پل صراط شده گردنش زبار رکی — چو اهل حشر بر و یال مضطرب از بیم

ولہ

بدستم آمده انگشتری که گرد بده — زدرد در شکنش عیش دهان خوبان تنگ
زبسکه انگشت از ذوق او بخود مالید — برون نیاید از دست من بصد نیرنگ
بدست کار حنا میکند زرنگ نگین — ببین زهر تو یاقوت پنجه ام گلرنگ
بدست هر که چراغی ازین نگین دادند — دگر براه طلب پا نمیزند بر سنگ
برین خجسته نگین اسم خویش نقش کنم — چو نام خود را خواهم برآورم از ننگ
چو ماری که جلد گوشه کرده باشد گم — همیشه کان زفراقش سینه کوبد سنگ
همیشه بینی از آب و رنگ یاقوتش — روان زخجد ول انگشت آب آتش رنگ

ولہ

چه شد که بی‌سببی پا کشیدی از همه جا — لوند مشرب وانگاه خویشتن داری
زر شراب بدستت فتاده است مگر — که هفته هفته زمستی عزیز دیداری
زدستگیری اهل هنر عجب دارم — زروزگار نمی آید اینقدر یاری
زشوق درکد و بام گوشه دستار — کنون زهر هنگی سر برون نمی آری
ببست بر سر شوریده موی ژولیده — بیا که مغت گرانجان بود سبکباری
زچشم یار تو پیغام وصل آورده — بکشور تنت آمدست بیماری
همان بخانه خود زود باز میگردد — که قاصد از سمت تیز رفتاری

ولہ ایضا

[illegible] کاری [illegible] تاب لرزه هم پیراهنم قسمت من گرچه این از گرم و سرد روزگار

وقت رفتن می‌سپارد خویش را تب لرز خویش داد امانت داری درد تو ما را اعتبار

شب که شد از اضطراب پیکر بی‌طاقتم تا در پیراهنم چون نبض گردد بیقرار

یار گرمی نامزد گردد از پی همخوابگی دیدگر دون چون ندارم مونس شبهای تار

فال صحت بهر ما بیند مزاج ایدل مترس دمبدم بر هم خورد گر استخوانها قرعه‌وار

آب را مانند مشک از بهر دگر نخورم چون تنور از نان خورم بیرون دهم بی‌اختیار

پیکرم چون موی از بیقراریهای لرز نسبتش افزون شود هر دم بتار زلف یار

گرچه شبها همچو شمع در میان گیرد عرق از اثر لیکن چو اشک بوالهوس دارد کنار

بسکه میسوزد درونم ز آتش جانسوز تب آب چون بینم زبان موج گردم بیقرار

ملک تن از ترکتاز لرزه بر هم خورد ز آن یکسر مو را بجای خود نه بینم استوار

زخمهای کهنه را بگسسته از هم بخیه‌ها داغهای تازه را افتاده مرهم بر کنار

ولـه

زبونی اهل هنر از آنکه با صد دین چرخ روز و شب حیران بود در دانش و فرهنگ تو

اینکه یاران میکنند از آمدن پهلو تهی نیست مقصودی بغیر از حفظ نام و ننگ تو

شاعران هر جا در ایهامهای خوب بیت پرده بر می افکنند از ساز بی‌آهنگ تو

هر که بیگه ساز ناساز ترا بشنید گفت عود اگر در آتش افتد به که اندر چنگ تو

ولـه

بلند قدر اشکستگان وادی غم مفرحی پی دفع ملال میخواهند

چو باده پی تو حرامست از آن نمی‌طلبند حرام عیشان کیف حلال میخواهند

ولـه

سپهر منزلتا صاحبا فلک ز شهاب برای دشمن تو تیر در کمان دارد

زبان بریده چو سوفار باد هر که زبان نه از برای ثنای تو در دهان دارد

طناب باد در گردنش بدن کمان ز آستان تو هر کس که سر گران دارد

عجب

عجب نباشد اگر بر آرد از شادی / کمان چو تیر که بهر [illegible] دارد
ز یاد تیر تو چندین برگ جان فرو ریزد / هر آنکه خاصیت باد مهرگان دارد
شود عقاب اگر سوی صید کش انداز / همای گرسنه را اگر ز استخوان نشان دارد
اگر چو خط شعاعی رود ز شرق بغرب / عجب نباشد گر ماه نو کمان دارد
برای دیدن تیر تو میل میخواهد / عدو که از دل پر درد و سر میدان دارد
بحیرتم که بعهد کمان کشائی تو / کمان بگوشهٔ ابرو چسان دارد
شکفته گر نشود غنچهای پیکانت / رواست در دل تنگ عدو مکان دارد
بلند قدرا دلسوز شکوه دارم / ز چرخ دون که بمن کینهٔ نهان دارد
شکسته است کمانی ز من که قوس قزح / رخش ز خجلت او رنگ ارغوان دارد
کمان ابروی خوبان سیاه تو ز چه است / اگر نه ماتم آن بوالعجب کمان دارد
هلال غرقهٔ خون دلست ازین ماتم / کمان مبر که میان شفق مکان دارد
جهان چو حلقهٔ زه گیر تنگ شد بر من / مرا مصیبتش از بسکه در میان دارد
کمانی از پدرم صاحب کریم نهاد / پی تلافی این جور جای آن دارد
که تا سپهر بداند که قبله گاه امید / عنایتی بمن زار ناتوان دارد
همیشه تا قدر انداز چرخ تیر جفا / برای سینهٔ احباب در کمان دارد
نشان تیر تو بادا عدوی بد گهرت / اگر بسان زحل جا در آسمان دارد

ولہ

ای خداوندی که باشد نسبت انعام تو / راست با حرص و طمع چندانکه نسبت دست و دهان
دست جودت تا ز جهان رسم قناعت برگرفت / میکند اکنون همای پهلو تهی از استخوان
نقطهٔ شک بر سر دریا نهد ابر از حباب / بحر دستت را اگر روزی ببیند درفشان
چند یکی مرد و دو چون دست از تنگ همین / حامله نارد در ایام تو غیر از توامان
همتت میخواست یک را از عدد بیرون کند / گشت آخر وحدت واجب شفاعتخواه آن
کامجستن از هجوم قرضخواها میکشم / آه هر تشویش که زر از دست صاحب همتان

قرض خواها همچو [illegible] هر چه بر دوشم نیکشند / کر شوم آب از [illegible] او در زمین کیرم نهان

من که چون عیسی مجرد کشته‌ام از مفلسی / میکریزم از کف ایشان کنون بر آسمان

در زمین صدره فرو رفتم ز بس شرمندکی / شور بختی بین ندیدم از زر قارون نشان

پشت سر میبایدم خارید از شرمندکی / ور تهی دستی بدستم نیست اکنون ناخنان

بسکه هردم بر سر راه من آیند این کروه / در کمان افتم که من معشوقم ایشان عاشقان

قافیه کر شایکان افتاد عیب من مکن / شایکان بندم همی بر باد کنج شایکان

بسکه سنکینم ز بار قرض ایشان بعد مرک / استخوانم بر هما باریست چندین کوه کران

دست از من بر نمیدارند بهر یک درم / تا نمیکیرند از من همچو قارون صد ضمان

روزکار از قرض ایشان داشتن چاهند من / مینمودندی ز رفتن منع اجزای زمان

کاشکی میداشتی تا روزکار دولت / می بماندی در جهان چندین نام نیک جاودان

مردمان کویند مفلس در امان حق بود / سایهٔ حق چند تو زیشان از تو میخواهم امان

ولـه

فلک قدر انمی پرسی که کردون / چرا آزرده مارا بی محابا

چرا زد راه بیمار غمی را / که می آمد بدرکاه مسیحا

حدیث طرفه دارم که باشد / برای بید جاغان به ز صهبا

بعزم سیر بیجابور کشتیم / رهی با اختری خوش دشت پیما

دو بال طایر شوقیم هر دو / نمیبودیم یکساعت شکیبا

ولی آخر ز چشم زخم کردون / عجایب سنک راهی کشت پیدا

بجنک راهداران اوفتادیم / چه کویم تا چها کردند با ما

همه اندر تجسس موشکافان / همه در کنج کاوی ذهن دانا

بسر حد عدم کو جای کیرند / نخواهد رفت بیرون کس ز دنیا

یکی کوید که دزدانند باشند / ز بندان چند که زنجیر فرسا

دکر کوید که جاسوس فلانند / که از تفتیش ما کشتند رسوا

یکی

یکی گوید که بینا از نگاه و دید — که شاید نامهٔ گردد دهی پیدا

ز بس تعتیش از هم میکشودند — اگر در بار ما بودی معما

سواد نامه را می خواند شستیم — سیاهی را باشک از چشم بینا

در آن غوغا ز بس خط دریدند — ملائک نامهٔ اعمال ما را

بغیر از سر نوشت بد که کم باد — نوشته هیچ جا نیست اصلا

خط پیشانیم از خاکمالی — بشد ورنه وبالی بود ما را

کنون در چنگ ایشان مبتلاییم — نمیدانیم چاره جز مدارا

چو قرگان ز پیش چشم ایستاده — سیاهان روز و شب بهر تماشا

ز بهر پاس هندوهای با تیغ — چو مو استاده دایم بر سر ما

برای ضبط ما بربسته مرغان — همه هم پشت همچون موج دریا

عجب دارم که با این منع جاها — چسان بیخواست آمد تا بانجا

نباشد عار اگر خاک درت را — ز نقش جبههٔ هر پیر و برنا

اشارت کن که چون اقبال گویم — بخاک آستانت جبهه فرسا

تاریخ فوت صادق خان

هر زمان زخم دگر ز افلاک و انجم میخوریم — سر بسر داغیم اگر چون جگر داییم ما

رفت صادق خان ز دهر ای نور چشم مردمی — در غمش چون مردمک خونابه آشامیم ما

عاشق صادق بیکدم گشت واصل همچو صبح — شمع را بردند و اکنون تیره چون شامیم ما

قاصدان روز و شب ما را شتابان میبرند — سوی آن عالم مگر از دهر پیغامیم ما

چون رسد وقت سپردن بی تعلل میدهند — از عدم هر ذمهٔ ایام چون وامیم ما

در چنین حالت ز من تاریخ میخواهد فلک — کو چه داند بید ماغ و بی سرانجامیم ما

گفتمش ما را بما بگذار تاریخ این بس است — بی وجود صبح صادق تیره ایامیم ما

تاریخ دیگر برای فوت صادق خان

رفته شمع بزم دهر کنو — عالمی بوده روشن اندوز

خان قدسی سرشت صام‌خان ‌ ‌ ‌ شد بفردوس انجمن افروز

جان پاکش بعالم علوی ‌ ‌ ‌ رفت مانند مرغ دست آموز

خاکش از آب دیده گل کردم ‌ ‌ ‌ باورم نیست این قضیه هنوز

میکند پاره جامهٔ طاقت ‌ ‌ ‌ گرچه تیر اجل بود دلدوز

سال تاریخ اینچنین ماتم ‌ ‌ ‌ نیست غیر از قضیهٔ جانسوز

ولـه

حدیث شکوه کنون بلند خواهم کرد ‌ ‌ ‌ مگر بدرگه خان جهان رسد فریاد

پناه اهل هنر شهسوار خان که کند ‌ ‌ ‌ ز رای روشن او آفتاب استمداد

جهان بذات عدیم المثال او نازان ‌ ‌ ‌ بدانمثابه که اهل هنر باستعداد

کشد شمار عطاهای بیحدش هر دم ‌ ‌ ‌ ز صف حلقه بگوشش مراتب اعداد

خرد ز وسعت میدان همتش گفته ‌ ‌ ‌ هزار برهان بر لاتناهی ابعاد

بعهد عدلش خنجر کشیده می آید ‌ ‌ ‌ بانتقام کشیدن چراغ در ره باد

دمی که خامه نگارد حدیث قدرش را ‌ ‌ ‌ سیاهی شب قدر آورم بجای مداد

قضا نهفته و ایام کرده تعبیرش ‌ ‌ ‌ چو تیغ تیزش پیوندهای دهر گشاد

ز شرم ناخن اندیشه اش همی فکند ‌ ‌ ‌ سر خجالت در پیش تیشهٔ فرهاد

زهی شکستهٔ اهل هنر درست از تو ‌ ‌ ‌ چه واقعست که عارایمنکنی امداد

هزار بی گنهان گر چنین بود چه غم ‌ ‌ ‌ بعرض اگر گنهی کس بما کند اسناد

بکنج ده من سی روزه مست رسوا را ‌ ‌ ‌ زمانه چله نشین کرده است چند زیاد

روا بود که فراموش کرده از من ‌ ‌ ‌ خصوص از پی صد گونه شکوه و بیداد

گرفتم اینکه رهم میدهی بخاطر خویش ‌ ‌ ‌ ز بسکه مضطربم زود میروم از یاد

رضا گر آمدنم از نیست رخصت رفتن ‌ ‌ ‌ کدام نامه درین ره نمیتوان استاد

بدانمثابه ازین آمدن سبک شده‌ام ‌ ‌ ‌ که همچو موج بیکسو میروم ز جنبش باد

هزار کوه غمم سنگ راه شد تا کی ‌ ‌ ‌ ز نوک خامه کنم کار تیشهٔ فرهاد

کلیم

کلیم گوهر از فرق اینست حیرانم / کز انجا بکف طالع نبود افتاد

در حق نیزهٔ شاه جهان

در کف شاه جهان آن ثانی صاحبقران / نیزه را بین جلوه گر چون برق لامع از سحاب

نه غلط گفتم بکفش خورشید اوج عزت است / نیزهٔ زرین بود خط شعاع آفتاب

صفحهٔ عمر عدو را خط کشد روز مصاف / نیزه اش را خطی از بهر همین آمد خطاب

رمح او شمعیست مرغ روحها پروانه اش / کانچه در شمع آتش است اندر سنان اوست آب

یک نهال و صد ثمر چون دست ارباب هنر / چون عصای موسوی در هر مصاف کامیاب

با سنانش هر که آید در مقام طعن و ضرب / دمبدم بر سنگ ناکامی خورد تیر شهاب

کوه بدریا افتد از برق سنانش او فروغ / در میان آب ماهی را توان کردن کباب

در دل و جان عدو چیزی بجز آتش مبار / تا سنانش را بود از چشمه سار فتح آب

وله

هر ورقی کدام بهاریست این چمن / کز بهر دیدنش نگه از هم کنیم وام

هر خط آن چو خطهٔ کشمیر دلفریب / وز حلقهٔ حروف بره نظاره دام

از دیدنش نظارگیان مست میشوند / آن باده که دائر بارا بود بجام

از بسکه دیده خیره شود در نظاره اش / نتوان شناخت نقطه کدام است و خط کدام

یاقوت ثلث این خط اگر مینگاشتی / مستعصمش بدیده نشاندی ز احترام

تند هیبت داده شاهد خط را چه زینتی / از شفق فروغ بحسن جمال شام

آراسته بهشتی تصویر حور آن / حوری که باشد از غلمان کمین غلام

چسبانه شد اختلاط خط و صورتش بهم / پیچد بموی طرهٔ تصویر زلف لام

مو از زبان چو خامهٔ نقاش سر زند / نطق از حسن صورت او سر کند کلام

تصویر و خط چو صورت و معنی قرین هم / وز اتحاد کرده در آغوش هم مقام

تمکین حسن اگر نشدی مانع آمدی / در باغ صفحه شاهد تصویر در خرام

چندین هزار نقش بدیع انتخاب کرد / دوران که شد مرقع شاه جهانش نام

صاحبقرانی ثانی از اقبال سرمدی / شاه ستاره لشکر خورشید احتشام
کوه وقارش ار فکند سایه بر بحار / مانند سطح معوج بیکجا کند مقام
شاهنشهی که پیر مرقع لباس چرخ / ذکرش دعای دولت او شد علی الدوام
تاریخ شد مرقع بی مثل و بی بدل / چون این سواد گلشن فردوس شد تمام

ولـه

سرو ازین میهمان بی طلب بعزتگرتب / چند روزی شد که تصدیع فراوان میکشم
آنچه از دست من آید ز اشک سرخ و روی زرد / پیش او هر لحظه نعمتهای الوان میکشم
تا نسوزد در تن من یادگار دوست را / ز استخوان پیکان جانانه ز ابدان میکشم
تیغهای آبدارم هست از موج سرشک / لیک بر روی مرض از ضعف لرزان میکشم
همچو طفل نوخطی کاستاد گیرد خامه اش / من عصا را بر زمین ز امداد یاران میکشم
در طلسم بیقراری من ز خود افتاده ام / گم بلوح خاطر آن زلف پریشان میکشم
ز آستین بیرون کنم گر پنجهٔ افروخته / سیلی گرمی بروی شاخ مرجان میکشم
نیست چون مقراض انگشت طبیبان آهنین / زخم خویش چیره دستی از دست ایشان میکشم
نبض من تاریست ایدل اضطراب از بهر چیست / اره بر پای نهال درد آسان میکشم
تا شمار نوبت تب را ز انگه دارم درست / بر زمین هر گاه غلطم خط بمژگان میکشم
بسترم از پهلوی من صفحهٔ مسطر زده است / داستان فربهی را خط نسیان میکشم
از تف تب گر چو برقم کرده بر سودا نگه / من هم آخر انتقام خود ز دوران میکشم
چهره ام چون اخگر از تاب تب افروخته / یار بیدار دلی بر او باج پنهان میکشم
من که چون ماهی بدام زندگی از آب بود / آب میگویم کنون و آه از جان میکشم
اشک تا بر لب رسد از گرمی آه سوخته / منت خشکی همین از چشم گریان میکشم
ساغر تبخالها کو تا دگر بر می شود / جان اگر بر لب رسد خجلت ز مهمان میکشم
بوده ام فرمان روای عالم آبی کنون / حسرت یکقطره از منع طبیبان میکشم
تشنگی از خاک در پنهانی از چشم طلب / کو فرستی سوی من زو آب حیوان میکشم

نقشبند

نقشبند کارگاه صنعت همچو زلف یار [ولہ]   نقش هر کاری که بر روی کار آورده است

از بهار گلشن فردوس رنگین نسخهٔ   کاتب قدرت برای روزگار آورده است

نازم این زیبا مرقع را که چون روی بتان   صفحه اش خطی بخون نوبهار آورده است

این مرقع زینت غوصی که در غوص قلم   یک صدف پر در شاهوار آورده است

محضر خوبی بخط جمله استادان رسید   میرسد فخرش سجل افتخار آورده است

روح جانی عندلیب گلبن تصویر او   این گلستان اینچنین بلبل هزار آورده است

از تحرک خامهٔ نقاش جادو کار او   پنجهٔ تمثالها را رعشه وار آورده است

سحر کاری قلم در گوشهٔ چشم بتان   دلبری را همچو مژگان آشکار آورده است

جلد را شیرازهٔ جمعیت خاطر از وست   کاینچنین زیبا نگاری در کنار آورده است

طرح این گلشن شه جنت مکان کرد از نخست   این زمان لیکن کمال اتمام بار آورده است

حسن سعی ثانی صاحبقران شاه جهان   آب شادابیش اندر جویبار آورده است

آن شهنشاهی که این بیر مرقع بوش صبح   نقد انجم هر درش بهر نثار آورده است

باد عهد دولتش پیوسته تا روز شمار   کو بعالم رسم جود بیشمار آورده است

در افتادن اسب شاه جهان در جنگ فیل

شیر دل شهزادهٔ فطرت بلند او رنگ زیب   آب شمشیرش با تش دعوی پیکار کرد

در هر اقلیمی که صیت جرأتش یکشود بار   کاروان شهرت رستم از آنجا بار کرد

بارها با سر منغز فطرت جوهر مردانگیت   تیغ را آمیزش آن دست جوهر دار کرد

در حضور ثانی صاحبقران شاه جهان   جرأتش با فیل مست آهنگ گیرودار کرد

نیزه اش چون از سر آن فیل جوی خون گشاد   سیل کعبتی سوی دشت آهنگ از کهسار کرد

رخش آن رستم دل از آسیب فیل از پا فتاد   جان فدای شهسوار عرصهٔ پیکار کرد

جعد سر آن باد پا را حق شناسیها بخاک   مرقد او را مشک آهوی تاتار کرد

برق بار خاک او گردید گرفت از ابر اشک   باد بر سر خاک حسرت دور از و بسیار کرد

آسمان سنگ مزارش را بشکل اسب ساخت   زانکه از دل نعش او نتوان برون یکبار کرد

یکی اختر اندر برج شاهی دمیده   که نورش کرد فیض از مه تا بماهی
ز شاه جهان پادشه تا بآدم   پدر بر پدر صاحب تاج شاهی
ز شاهان کسی این نسب ندارد   بخوانم نسب نامهٔ هر که خواهی
حسب درخور این نسب گشته تعیین   برالقش ز دیوان فیض الهی
گرامی خلف اینچنین باید الحق   ز صاحبقران خلافت پناهی
بعز فرید و نیش هر که دیده   بدارا شکوهیش داده گواهی
بگوشش دل از بهر تاریخش آمد   گل اولین گلستان شاهی

ولـه

آیة الکرسی فلک خواند و دمید از روی صدق   بر همین کرسی چو شاهنشاه بر وی آرمید
وارث عالم شهنشاه زمان شاه جهان   کایزدش زیبندهٔ اورنگ شاهی آفرید
با فروغ جبهه اش از تخت شاهی میدمد   پرتوی کز صبح پیر گردون نمیگردد پدید
تا بروبد صحن فرشش پشت گردون خم گرفت   تا بشوید پای تختش آب از گوهر چکید
تخت را باید که ناید بر زمین پا از نشاط   بر فراز خویشتن هرگز خسروی چون او ندید
با فلک دعوی رفعت کرد و بر کرسی نشاند   هر کف خاکی که بر وی پای این کرسی رسید
گوهر از تخت بلند آخر بتخت شه نشست   زانکه کار ایمن کارش با اینجا چون کشید
رشک از بس برد بر تخت گرامی گوهرش   اشک حسرت کرد آخر چشم اختر را سفید
باد بر کرسی رفعت جاودان شاه جهان   نام کرسی تا شود مذکور با عرش مجید

ولـه

شهنشاها دکن یک کف زمین است   زمینداران او مانند انگشت
اگر باهم شود انگشتها جمع   بکوه دولتت نتوان زدن مشت

ولـه

دارد آن عزت تفنگ نامزد صاحبقران   کز شرف خاقان اگر باشد بدوشش میبرد
هیبتی دارد که با آن اختلاط دائمی   ماشه میلرزد بخود تا سر بگوشش میبرد

بیعونه

در وصف تفنگ

ولہ

بیقرینه تفنگ شاه جهان | که عدو سوز تیش زبانه شود
چون کشد دشمن شهنشه را | گوهر از دلش کشانه شود

ولہ

تفنگ عدو سوز شاه جهان | کزو عمر دشمن شود کاسته
رگ تیره ابریست پر رعد و برق | ز برج کف شاه برخاسته

ولہ

بیقرینه تفنگ شاه جهان | همچو تیر قضا خطا نکند
میتواند سیاهی از مو برد | که بدن موی را جدا نکند

ولہ

تفنگ بیخطای شاه جهان | نقط از روی حرف بردارد
راست رو موشکاف صید افکن | در یک انگشت صد هنر دارد

ولہ

تفنگ شاه جهان دلبریست تنگ دهان | که کس دریغ از و جان و سر نمیدارد
بلب قراول زیبا بش دلنشین خالیست | که دیده پاش از و چشم بر نمیدارد

ولہ

ای شهنشاه هنرپرور که عقل | از ره وصف تو حیران بازگشت
ثانی صاحبقران کز هیبتت | فتنه از سر حد امکان بازگشت
عدلت آمد در مقام بازخواست | کوه‌های بد بدوران بازگشت
دشمنت در گوشهٔ از مملکت | گر چه جمع آمد پریشان بازگشت
گر باول تاخت آخر باخت او | رزم جو آمد گریزان بازگشت
آرزوی سیر دریا کرد خس | خورد چون سیلی طوفان بازگشت
بسکه پیراهن بیدنامی درید | از لباس فتح عریان بازگشت

آنکه خود را میر مجلس میشمرد ... عاقبت از شمع در بان بازگشت
غنچهٔ از گلشن کامل بخنید ... باد لی پر خار حرمان بازگشت
دست و دلها فراخ از برگ عیش ... تنگ چشمیها بتر کان بازگشت
از پی تاریخ عقل خرده دان ... چون به نیتهای ایشان بازگشت
رایت اقبال شان افکند و گفت ... دیو از ملک سلیمان بازگشت

ولـه

پادشاه زمانه شاه جهان ... شد بعهدش شگفته گلشن عیش
نذر صاحبقران ثانی کرد ... دهر کشت مراد و خرمن عیش
پای در راه بندگیش نهد ... هر که خواهد بدست دامن عیش
هر کجا بود دست کوتاهی ... شد بدور انش طوق گردن عیش
طبع از انبساط آرامش ... همچو می عاجز از نهفتن عیش
طرح در صیدگاه باری کرد ... این بنا را که شد نشیمن عیش
گشت تاریخ سال اتمامش ... صیدگاه نشاط و مسکن عیش

ولـه

مردم دیدهٔ اقبال و هنر جعفر خان ... که مدامش بکف بخت می کام بود
کرم ایزدیش داده گرامی پسری ... که بماند بجهان تا ز جهان نام بود
هاتفی از پی تاریخ بگوشش دل گفت ... آه گل جعفری آرایش ایام بود

ولـه

شاه آفاق گیر شاه جهان ... که بود خاک راهش افسر فتح
لشکرش در ذخیرهٔ اقبال ... میگذارند فتح بر سر فتح
از خط زخمها به پیکر خصم ... مینویسند جمله محضر فتح
از سر دشمنش نهال سنان ... میدهد چار فصل نوبر فتح
نعل اسب سپاهش اندر رزم ... هر یکی حلقه ایست بر در فتح

همعنان

همعنان ظفر روانه نمود — لشکری را بسوی کشور فتح

رفت هر کس بجنگ تا بخشی — تا بکام که کرده داختر فتح

تاج اقبال را نهاد بسر — آنکه تاریخ یافت لشکر فتح

ولـه

عرش سیر اشاهباز دولتت — آورد در زیر پر فتح دکن

منهی غیب از همایون نهضتت — آورد هر دم خبر فتح دکن

اینهم از بسیاری کوچک دلیت — کآوری اندر نظر فتح دکن

میکنند اقبال و دولت بر درت — خوش بر عزم نکند کو فتح دکن

انتظار مقدمت را میکشید — کز نشد زین بیشتر فتح دکن

عاقبت از صندل تدبیر تو — میشود بی درد سر فتح دکن

هاتف غیب از پی تاریخ گفت — باد مسعود این سفر فتح دکن

ولـه

جهان کرد سامان بزم نشاط — که گلبانگ عیشش بگردون رسیده

قران کرد سعدین و بر شاه قرانی — فرح خیز و بر بین دوران نزین

زپیوند این گلبن باغ دولت — زمانه گل عیش جاوید چیده

فلک رتبه او زنگ زیب آنکه ایزد — سزاوار تایید غیبیش دیده

بملکی که اقبال او رو نهاده — ظفر پیشش از آوازه آنجا رسیده

نهال برومند بستان دولت — که اقبال در سایه اش آرمیده

خرد بهر تاریخ تزویج گفتا — دو گوهر بیک عقد دوران کشیده

ولـه

ازین دلگشا جشن وافر سرور — همه عید شد سر بسر ماه و سال

زمانه گرفت امتداد فرح — چو رشته که پنهان شود در لآل

نمی شمار مانی بینم طرب — فراوانتر از آب در برشکال

نقش کار صیقل بر آیینه کرد | ز نقش نگاهش گشت پاک از ملال
ز گوهر فشانی دست کرم | گهر گشته چون آبله پایمال
بدینسان که باشند یاقوت و لعل | بهر شاخ شد گل ز باد شمال
ز بس گوهر و زر کز فرقشت اوج | مرصع توان کرد تیغ جبال
طمع اینچنان طرفه زین جشن بست | که دیگر کفش وا نشد در سؤال
چه سورست دانی که از رقص شوق | فتادند افلاک در وجد و حال
دو سعد اختر اوج شاهنشهی | ببرج شرف کرده اند اتصال
ز آمیزش زهره و مشتری | سعادت گرفتست اوج کمال
دو گوهر بیک عقد دوران کشید | که باشد شیو مثانه بعالم محال
دو چشمند بر چهرهٔ سروری | که هستند در وصل بی انفصال
در آمیزش و سازگاری بهم | موافق چو جوهر روی دولت دو حال
خرد بهر تاریخ تزویج گفت | قران کرده سعدین برج جلال

ولـه

صاحبقران ثانی شاه جهان که تیغش | تا دسته ابلق از خون در کارزار کرده
از قبضه خنجر او زان شکل اسب دارد | تا روز جنگ نصرت بروی سوار کرده

ولـه

شاه جهان ثانی صاحبقران که چرخ | در دستش اختیار بهر باب میدهد
از شکل قبضه خنجر او اسب ابلقیست | این اسب را ز خون عدو آب میدهد

ولـه

ای دل از گلشن امید گل عیش بچین | روزگار طرب و عشرت جاوید آمد
پیش از آن دم که ز نوروز چمن عید کند | بمشام همه بوی گل امید آمد
جشن داماد سلطان جهان شاه شجاع | عالم افروزتر از کوکبهٔ عید آمد
بسراپرده ماه فلک پادشهی | از پی ساز طرب موکب ناهید آمد

بهر تاریخ قرآن کرده رقم کلک کلیم | مهد بلقیس بسر منزل جمشید آمد

ولــه

مرغ روح خواجهٔ آزادگان | چون شد آزاد از قفس مسرور باد
تربتش ز انوار رحمت تا بحشر | همچو چشم مهر و مه پر نور باد
نیکنامی همچو او عالم نداشت | نام نیکش تا ابد مذکور باد
سعیهای بیحدش در راه دین | یکبیک نزد خدا مشکور باد
بیشتر از خود فرستاد آنچه داشت | خانهٔ عقباش از این معمور باد
روز قتل شاه مردان از جهان | رفت از این همرهی مغفور باد
بهر تاریخش از او عقل گفت | با امیر المؤمنین محشور باد

ولــه

گوهر ارجمند از کف شاه | رفته کز دیده خون نمی بندد
حاصل هر دو کون شاه جهان | بد بهد کز بسلک پیوندد
رخت کلگون شغق نمی پوشد | که بجز سیاه نپسندد
آسمان بر سر از مه و خورشید | چیرهٔ زرد کر نمی بندد
گشت تاریخ این مصیبت عام | صبحدم زین الم نمی خندد

ولــه

الحمد که از پرتو خورشید قدم | سایهٔ مرحمتی بر سر عالم آمد
عالم افروز دری زینت دوران گرد بد | که ز خورشید درین بزم مقدم آمد
نیر از فلک پادشهی گرد طلوع | که بتاج فلکش جای مسلم آمد
تا که نظارهٔ آن طالع مسعود کند | هر کجا بد نظری سعد فراهم آمد
هر زبان قلم از غیب پی تاریخش | شاه شاهان جهان قبلهٔ عالم آمد

ولــه

صد شکر که باز اکبر آباد | آمادهٔ صد هزار سود ست

تا شاه جهانش تجمل کرده ... آرایش کشور و جود ست
از مقدم شه چو شد سرافراز ... از خلد بسوی او درود است
از شادی مقدم شهنشاه ... بر لب چو نفس سرود است
سر رشته عیش و رگ دل ... نزدیک بهم چو تار و پود است
باز آمد حق بمرکز خود ... تاریخ سعادت ورود است

ولہ

از خدا شاه جهان یافت مبارک خلفی ... که توان دید در و فر فلک جاهی را
سر نوشتش که از آن یک رقم آمد اقبال ... بهترین قطعه بود کلک ید اللهی را
میتوان یافتن از ناصیهٔ شاه شجاع ... جوهر دولت نوازی و عدو کاهی را
بهر تاریخ ولادت بدعا گفته ملک ... دو یقین نیز باد افلاک شاهی را

وله

داد ایزد بپادشاه جهان ... خلفی همچو مهر عالمتاب
تاج صاحبقران ثانی یافت ... گوهری بحر ازو گرفته حساب
نامش از رنگ زیب کرده فلک ... تخت ازین پایه گشت عرش جناب
چتر با این فر آفتاب انداخت ... افسر خویش بر هوا چو حباب
طبع دریافته سال تاریخش ... زد رقم آفتاب عالمتاب

وله

نواب سپهر رتبه کش هست ... آصفجاهی کمین کرامت
دامان قبای دولت او ... بستست بدامن قیامت
پیش طمعش الف ندارد ... چیزی از حرف استقامت
مرآت دلش بپیش بینی ... زنگی نگرفته از ندامت
آسوده سپهر بر دارد ... زانسان که مسافر از اقامت
چون عازم اکره گشت میسوخت ... لاهور بداغ این غرامت

درمحفل

در محفل قدس بر تاریخ [illegible] گفتند بصحت و سلامت

ولـه

خوش آنان روشندلان صاحب بصیرت
که بینند پشت و رو کار جهان را

چو دنیا را بکام خویش بینند
بقدر سود اندیشند زیان را

فلک هر گشتنی دارد چه حاصل
بسوی خود کشیدن این کمان را

دکان جاه می خواهند برچید
ز تابوت تخته این دکان را

روان آبی بود در گلشن تن
کز آن رونق بود این گلستان را

بهنگام قضا میزاب تقدیر
ز بالا بند این آب روان را

مآل کار آصفخان بدانشا
کند روشن وفای آسمان را

عنان اختیارش رفت از دست
که بگرفتی گریبان جهان را

فتاد از کار آن دستی که لایق
نمیدید آستین کهکشان را

ز دل تاریخ فوتش [illegible] خواند
بمن این بیت چون آب روان را

نه آصفجاه نه آن جاه ماند
بقا بادا سلیمان زمان را

ولـه

بچشم هوش درین پادشاهنامه نگر
که هر نم و زرکش سرمشق پادشاهانست

ببینش روی حد صفحاتش آینهاست
که عکس صدق از آن همچو مهر تابانست

ز سر و سطر شد در گلشن بیان وقوع
نشانی ز راستی گفتگو نمایانست

وقایعش همه را از اغراق منشیان عاری
چنانچه آمدن از غیب هم بدانسانست

غبار کذب بمیدان رزم کاهش نیست
ز سیل خون که از تیغ ریزانست

نرفته آب تکلف بگلشن بزمش
بهشت خرمیش گر ز سعی بارانست

شکست راه نیابد بگوشه ورقش
بصفحه که فتوحات شاه شاهانست

ابوالمظفر شاه جهان که از دانشش
بجلد یک سخنش صد کتاب پنهانست

سخن که بر لب صاحبقران ثانی رفت
بمعرفت سبق آموز صد سخندانست

سکندریست که با خضر همقدم بود چه
فواید سخنش از آب حیوانست

زدیم بر لب اوراق نه فلک انگشت
معارفش همه مدح شه جهانبانست

شهنشها چو تو مجموعهٔ کمالاتی
چو جلد از دو طرف دست حق نگهبانست

همیشه تا که ز پیوند و سعی شیرازه
میان جزو کتاب اختلاط چسبانست

کتاب هستی شیرازه‌اش وجود تو باد
که فیض بخشش از آفتاب تابانست

ولە

غبار دیده بدرفته باد ازین خرگاه
که بس بلند و فلک دستگاه آمده است

ز رشته‌های شعاعش طناب تا بد مهر
که بهر سایهٔ حق جلوه گاه آمده است

بهار نقش و نگارش چو خط مهر و ماه
بجلوه بهر فریب نگاه آمده است

تمام گشته بسرکاری علیمردان
که خاک راه شه دین پناه آمده است

ستونچه تا نرسد صاحبقران دشاه جهان
که بارگاهش عرش اشتباه آمده است

بخاک بارگهش جبههٔ سرافرازان
بسان نقش قدم روبراه آمده است

چو بارگاه شهنشاه بود تاریخش
اتاق و بارگه پادشاه آمده است

ولە

دلا دیدی که تیغ جور گردون
چه زخم منکری زد بر جگرها

عجب زخمی که گردد کهنه هرچند
خلاند تازه در دل نیشترها

صلابتخان عزیز مصر دولت
که روشن بود عید دیده‌ورها

بگلزار شهادت کرد پرواز
چو شهبازی بخون آغشته پرها

بدامان صدف درین مصیبت
تمامی اشک حسرت شد گهرها

ازین غم سربلندان همچو خاتم
ز زانو بر نمیدارند سرها

ز حسن صنعت و معنی چه گویم
که خون نابد ز دلها و نظرها

ز روشن پرتو روشن ضمیری
همی بود چون فیض سحرها

عجب نبود که گرد داشک خونین
ازین غم در دل خارا شررها

پرانند

سر اینده از حدیث این شهادت · شود پر خون دهان نوحه‌گرها
زدود دل جهان زانگونه پر شد · که شد لب‌بسته‌ی شیر خبرها
کنون کز غم شکسته پشت احباب · چو شاخ نخل پر بار از ثمرها
چنان باید فشاند اشک مصیبت · که پشتیبان شود بهر کمرها
بود تاریخ سال این شهادت · کباب از ماتم او شد جگرها

ولە

ملک آن پادشاه ملک معنی · که نامش سکهٔ نقد سخن بود
چنان آفاق گیر از خیل معنی · که حد ملکش از روم تا دکن بود
زدی از سوز دل در خامه آتش · دوات و کلک او شمع و لگن بود
بصورت گو بگلشن آرمیدی · بمعنی ساکن بیت الحزن بود
بهر جا کز معنی جلوه کردی · باو نزدیکتر از پیرهن بود
بسوی گلزار جنت رفت آخر · که دلگیر از هوای این چمن بود
قلم چون نی اگر نالد عجب نیست · نه او را در زبان او وطن بود
کسی کانگشت بر حرفش نهادی · ز غم انگشت حسرت در دهن بود
بجستم سال تاریخش ز ایام · بگفتا او سر اهل سخن بود

ولە

طالب ز هوا پرستی هند · برگشت سوی مطالب آمد
تاریخ توجه عراقش · توفیق رفیق طالب آمد

ولە

زهی عرش بنیاد دولت اساس · چو خورشید در آسمان روشناس
گل وصف تو تا بگیرد در آب · رود فکر تا چشمه سار سحاب
ز توصیف اندیشه رفعت گزین · سر فکر کرسی زانو نشین
ز دیوار تو راز پنهان نمود · حکه خاک آئینه سوهان بود

تماشاییست ای بینش افروز چشم / بهار نگاهت [illegible] و نور چشم
ز تو گلشن رنگ و بو خرمست / برای نگاهت دو دیده گست
بر آب آیینه از روزگار / که از آستان تو شوید غبار
نظر کرد ز نظارهات جانب دور / بغربت فتادست در روی حور
صفایت بر افلاک پرتو فشان / ز روی تو روشن سواد جهان
ترا تاب خورشید با آب صبح / نگهت را فروغ سفیدآب صبح
زمین دلربایی ندارد چو تو / فلک آشنایی ندارد چو تو
در آیینه عکست اگر جا کند / ز دیدار خوبان تبرا کند
گرانست بار تماشا ترا / چه نازک برآورده بنا ترا
گرفتی جهان زچه بالا چه پست / ترا دارد ایام از هر چه هست
جهان از تو بر جای خویش ایستاد / جهان از وقاری فلک را عماد
چو ارباب عرفان بعید مکان / بسر برج و سیر در آسمان
بقار دن بیت گرچه همسایه شد / ز وصفت سخن آسمان پایه شد
لب بام تو تنگ در زه هلال / بهم یافته چنبر دو لب اتصال
چه خوش کردی آغوش افلاک را / ببیت داد دل عالم خاک را
عجب بیت گو سرکشش افتادهٔ / فلک رتبه گو بر زمین زادهٔ
به از نیک گو جمله اجزای تو / تناسب اسیر سراپای تو
رواقت اگر خواهد از شیشه زیب / ز عشاق بستان دل ناشکیب
فلک را همه ساز و پیرایهٔ / زمین از تو دارد همین سایهٔ
زمین فرش راه تماشای تو / فلک یکسر و مرز سودای تو
ز نظارهات چشم شوق کامیاب / نگه خانهٔ دین را باشد آب
تو می گلبن و خشت برگ گلست / برای طراوت ز لطافت بلست
طراوت چنان داده پیرایهات / که ابر آب بردارد از سایهات

چو از دیدنت پیر گردد جوان / بلطفت چمانند از خزان

چو بتا زخوبیت نازد بخویش / کند بتکده خویش از بوسه ریش

صفاییست که آیینه را داد تاب / بگلهای تصویر دادست آب

بنقش تو چون کلک تصویر رفت / نه رنگ از گلستان کشمیر رفت

بگلهای شفق رنگ دیگر نماند / طلا در صدفهای اختر نماند

هنرمند نقاش جادو قلم / نگرچه صور بی معانی رقم

چو بر صفحه رو کشد دیده را / نماید نگههای دزدیده را

زبس برده در کار دقت بکار / گلی را کشیدست در یک بهار

در آید چو از روزنت آفتاب / نهد بر گلت نقطهٔ انتخاب

کشیدست نقاش نازک ادا / کشاد دل و تنگی دستها

کند نقش گلزار جزو آشکار / کشد گر گلی مینماید بهار

فلک جا بماند و یک صدف لاجورد / همه رنگها را نثار تو کرد

برنگ ار چه طاوس افسانه است / صدف دار نقاش این خانه است

بر آوازهٔ خوبیت روم و چین / سرای شهنشاه باید چنین

شه کشور عدل شاه جهان / جهانبخش ثانی صاحبقران

شه آسمان قدر و خورشید چهر / منور از و خانهٔ چشم مهر

چو نظارهٔ عارض او کند / باسکندر آیینه یکرو کند

ببزمی که شاهست مجلس فروز / فلک از ثوابت نهد عود سوز

گل شمع بزمش بهار سپهر / زدود بخورش فلک سبز چهر

چنان خیزد از عود و عنبر دخان / که اختر شود نافه در آسمان

فتادست در پای قدرش هلال / رکاب از ازل آمده پایمال

سر آتش فلک را سعادت فزا / بنه آشیان گرچه جایک هما

اگر مور یاد آرد از محفلش / شود بارگاه سلیمان دلش

بنام ضمیرش نهی گر بنا — شود خاک آن جمله آب و هوا

که از راحت عهد شان افسانه خواند — که در خواب خوش چشم روزن نماند

نگرده اگر درد عالیش بلند — شود دست در آستین کوته بند

غور از پاس آداب در عهد شاه — ببندد مژه روزن نگرد نگاه

تمیزش نخواهد از آن بحر آب — که باشد گهر زیر دست حباب

گل خلق او چون نماید ز دور — کشد پرده دامن بعیب بخور

نگارد قلم چون ز خلقش سخن — شود نقطه ناف غزال ختن

علو کفش علو یابد ز اعداد — سپهر چرخ را اختر او حسود

چو گرده ید دولتسرایش بنا — بتاریخ او رفت فکر قضا

رقم دید آخر بلوح ازل — سرای شهنشاه والا محل

ولہ

زهی از تو روی طراوت سفید — صفا از تو گرم پشت امید

سرور دل و راحت جان توی — بعالم قدمگاه پاکان توی

بو استکی طبع همدم ز تست — سبکباری اهل عالم ز تست

بسوی تو کز هر گره افکنده است — لباس علایق ز خود کنده است

بار باب تجرید و اصحاب ترک — صد بر درت گفته آداب ترک

چنین ترک و تجرید و این رسم و راه — نه در صومعه است و نه در خانقاه

به پیر کی از مسجدی رفته تر — زهی دامن افشان ز بهر خشک و تر

ز نسامان بدانگونه بگسسته — که از بوریا نیز وارسته

ز تو کسب پاکی برد امتیاز — مقدم بود بر ادای نماز

تجرد اساسی و رخت سرا — نداری بجز اعتدال هوا

بود خلوتت در صفا چون حباب — سرا پا طراوت تمام آب و تاب

ز آبت چو رویه فروزان شود — خط سر نوشتش نمایان شود

فروغ

فروغ دو روشن روان یاد نیست | که با آب و آتش سر و کار نیست
رخ لیلی و اشک مجنون نهٔ | جدا از آب و آتش دمی چون نهٔ
وجودی چو تو جامع آب و تاب | نیامد بدنیا مگر آفتاب
فروغیست با آب صاف قرین | که گویی به آتش چو شد همنشین
نه تنها ازو کسب گرمی نمود | که هر روشنی هم که بودش ربود
هر آنکس که شد خلوتت مسکنش | عرق تخم راحت شود بر تنش
ز تنور و گرم آنکه یکبار دید | ز آرامگاه خودش دل رمید
شد از گلخنت شعله تا کامیاب | دگر بهر مرگز نکرد اضطراب
ز خاکستر گلخن تو قضا | با بینهٔ دیده بخشد جلا
سپهریست سقفش که دارد مدام | فروزان نجوم ثوابت ز جام
ز الوان جام تو هر دو بهم | زهی چتر طاوس باغ ارم
بهار خلوت از عکس الوان جام | خلوت بساطیست فرش رخام
تمام آبرویی که سود جبین | بپای شهنشاه روی زمین
سر سروران پادشاه جهان | بتأیید تایید صاحبقران
بود خصمش از کینهٔ آتشین | چو گرمابه با آب و آتش قرین
عدویش که از عافیت راست عار | چو گلخن بتب باد پیوسته یار
ز رویش بود صبح را آب و تاب | چو جامی که تابد برو آفتاب
جهان یابد از لطف و قهرش قوام | چو گرمابه از آب و آتش نظام
ز خلقش چو گلخن شود بهره یاب | بگیرند چون گل ز اخگر گلاب
در تیغ هر جا که لطفش گشود | ز آتش توان جامه گلگون نمود
وزد باد قهرش چو هر روز کار | ز حمام هر رو نشیند غبار
بود آتش و آب را تا فروغ | ز رویش بود مهر و مه با فروغ

ولہ

زهی دلکش بنای چرخ پایه — بهار از آب و رنگت بهره مایه
بهار بوستان آفرینش — تطربار بجالت چشم بینش
فتد عکست چو در آیینهٔ صبح — نگنجد مهر خور در سینهٔ صبح
صفا بود از تو زیب روزگارست — بهار از پرتو گل پایدارست
بر بام و درت کآیینه رنگست — مجال دم زدن بر صبح تنگست
درش گاهی مجال دم زدن هست — ز خورشید آورد پیش نفس دست
شکوهت طاق کسری را شکسته — بپای کرسیت رفعت نشسته
ترا خورشید انور شد گرفتار — بسان آینه در بند دیوار
نشسته بر درت عیش زمانه — مربع همچو شکل آستانه
بسیرت گر بیاید مهر رخصت — شود خط شعاع انگشت حیرت
صدف تا باشد آب این خاک در را — فشرد از هر دو دست آب گهر را
رود در دیدنت چون هوش از کار — هوایت آب میپاشد بر خسار
نگه در دیده اول پای شوید — پس آنگه سوی گلزار تو پوید
در فیض و درت با هم نظر باز — همیشه چون ره دلها بهم باز
از آن منظور فیض آسمانی — که عشرتخانهٔ شاه جهانی
سپهرت گر شرافت جاودان داد — زمین ثانی صاحبقران باد
شه روشندل از انوار تأیید — بفیض عام بخشیدن چو خورشید
از آن روزی که جان همنشین تن شد — دلش فیض الهی را وطن شد
از آن پرتو که او از غیب دیدست — بخورشید آینه داری رسیدست
اگر رایش نگردد پرتو افگن — نباشد خانهٔ آیینه روشن
ز مهرش هر دلی گیرد سراغی — که اندر کعبه می باید چراغی
حباب از حفظش ار باید هوادار — جدا از بحر می باید صدف وار
دو بین ذکر خیرش در زمانه — چو اشعار کتابه دور خانه

دلش

دلش دریای علم کسب هست روشن / نخواهد خانهٔ آیینه روزن
جهان دائم از آن شاه زمانه / منور باد همچون چشم خانه

ولـه

دیدهٔ نظاره وقف حیرتست / زین بنا کارامگاه دولتست
هست کشمیر از صفا جنت سرشت / باشد این دلکش بنا قصر بهشت
ای گل خاکت بهار رنگ و بو / خشتت از خوش طینتی آیینه رو
تا ز دیوار تو نگرفت آب و رنگ / صبح را آیینه بر نامد ز زنگ
تا شده دیوار تو افراشته / آینه در روی بنا داشته
هر دم گچ کو بر خسارت کشید / کرده در آیینه روی خود سفید
باشد از تر دستی بنای تو / سایه چون ابر سیه دریای تو
روی دیوارت ز موج آبرو / نقش هر آبست نقاشی برو
پیش نقاش تو ای رشک بهار / نامیه رنگ آورد از لاله زار
کار نقاشانت از بس دلبرست / بید را بار صنوبر در برست
دلبرا گلهای سقفت جابجا / نقش طاوسست بر بال هما
تا بنقشت خامهٔ تصویر رفت / آب و رنگ گلشن کشمیر رفت
خانه از نقاش تا گلشن نشد / معنی بستان سرا روشن نشد
پیش نقاش تو از بهر شرف / لالهٔ گلزار جنت شد صدف
گو بدیوارت رسد پشت حضور / میدهد آیینه سان از سینه نور
دلکشا می آید در شان تو / آب و رنگ گلستان مهمان تو
ای بهاری رو نمای هر گلت / روح مانی عندلیبی هر گلت
بسکه دیوارت بود آیینه رو / روی دولت میتوان دیدن درو
بسکه گلهایت بهم افگند رنگ / یک گلت آراسته از چند رنگ
میرود رضوان ازین دلکش بنا / تا بگلزار جنان رو بر قفا

تا ز آب صفا آراسته چهر　　صبح را ناشسته رو خواند سپهر

روی دیوارت چو آیینه منیر　　عکس در وی افتد از ما فی الضمیر

جز تو نبود عیش و عشرت را وطن　　نوبهار از ابود منزل چمن

خاطر جمع و دل شاد و حضور　　باد دایم وقف این دار السرور

ای وجودت در جهان رنگ و بو　　بر همه بالانشین چون آبرو

ای بصورت شاهد باغ جهان　　نهر در تو راست چون در تن روان

عکس موج نهر بر دیوار و در　　همچو ماهی کافتد از دریا بدر

اندرین دار السرور دلپذیر　　عالم آبیست هر سو گوشه گیر

خانهایت در صفا همتای چشم　　رو بروی هم چو منظرهای چشم

پایهات در غور چون فکر حکیم　　سقف از رفعت بود دست کریم

رفعتت گوید بآواز بلند　　کز کدامین سرفرازم بهره مند

قامتت را هر که دید افراخته　　گوید این را سرفرازی ساخته

ز ارتفاع شانه خان نکته دان　　پایهٔ قدرت بفوق فرقدان

محفل اقبال را مسند نشین　　بنیهٔ شاه جهان باید چنین

آبروی گلشن کون و مکان　　ثانیِ صاحبقران شاه جهان

رای او با شمع اگر یاری کند　　خانه را از دود گلکاری کند

گر بتعمیر جهان آرد شتاب　　خانها بنّا نخواهد جز حباب

حفظ او بر موم اگر خواند فسون　　شمع را در خانها سازد ستون

نیست در عالم بجز او شاه کس　　خانهٔ فانوس را یک شمع بس

کس ندارد در جهان آب و گل　　نوبهاری همچو خلقش معتدل

بهر اقبالش اگر سوزی سپند　　دود او بر چرخ اندازد کمند

رای او شمع سرای کاینات　　خانه زاد خاطرش آب حیات

چون تمامی یافت این رشک بهار　　کو تاریخها کرم نثار

لیک

لیک تاریخی که لایق شهرتست / قصر اقبال و محل دولتست

ولـه

زهی دلنشین قصر آراسته / بباغ جهان سرو نوخاسته

جهان از وجود تو دارد صفا / که فانوس از شمع گیرد ضیا

ضمانت ز بنیاد تو خاک را / ستونت عصا دست افلاک را

ز جام تو عینک نهد چرخ پیر / چو بیند در احوال عالم بزیر

تجلّی چنان داده پیرایه‌ات / که روشن شود شمع از سایه‌ات

بدیوارت آن حسن داده خدا / که از نقش جا می‌فتد از صفا

تماشاش از بس کز و برده تاب / نخوابد بشب دیدهٔ آفتاب

از اندم که سقّای این در شدست / سحاب از سعادت توانگر شدست

ز بس روی دیوارت آراستست / ز نقاش چین رونما خواستست

زده رفعتت خیمه در آن مقام / که ندهد بگردون جواب سلام

ز جام تو هر تو بهر جا که تافت / از و میتوان فیض خورشید یافت

ز تمثال آیینه کردار تو / عیان راز خلوت ز دیوار تو

چو اندوده بام و درت کرده اند / گچ از کورهٔ صبح آورده اند

بدیوار تو چند کسی رو کند / با آیینه و آب یکرو کند

غبار درت ای جهان کمال / همه فیض چون ابر در خشکسال

ز خانه چو دیوار تو بر فراشت / ببینش رخ مهر آیینه داشت

بود چار دیوارت از چار سو / ستاره چهار آیینه رو برو

ملک شد بگردون زمین در نبرد / که بر خویش چار آیینه راست کرد

درت کامده سجده گاه نیاز / سجودی نهشت از برای نماز

بر شوت دهد خور زر بیشمار / که خواهد برین در شود پرده دار

ولیکن درین کار سنجیده نیست / که کو مرد دربان پسندیده نیست

صبا سنبل و یاسمن دسته بست — پی خاکروبی برین در نشست
بجیب گل این زر که انباشته است — ازین خاک ره جمله برداشته است
دهد عرش را از بلندی نشان — بود قرشت از جبهه سرکشان
بود آستانت سلاطین پناه — باقبال شاه جهان پادشاه
شهنشاه اقلیم فرماندهی — سزاوار دیهیم ظل اللهی
نسب تا بآدم همه پادشاه — حسب عالم آراتر از مهر و ماه
زری کو بخود خزانش نسبت — نگیرند چون فلس ماهی بدست
شود گر وقارش دمی یار چرخ — ثوابت شود جمله سیار چرخ
چنان هوش او راز ایام دید — کز آغاز هر کار انجام دید
بود در فراست بنوعی تمام — که احوال مردم بفهمد ز نام
بشمشیر تدبیر گیتی ستان — باقبال ثانی صاحبقران
بعهدش چنان دهر در تربیت — که تقویم پارین بفکر نویسیت
ز شاهان دیگر بتدبیر و رای — چه ممتاز از آنسان که شاه از گدای
قضا و قدر بسته دست و بند — مدد کار او چون دو دست و بند
در آید چو بحر کف او بموج — کهر گیرد از خاتمش راه اوج
بدستوی انگشت دریا نوال — چو پنجاب دارد بنج اتصال
چو قصر دلفروزش اتمام یافت — ورزو آسمان و زمین کام یافت
بتاریخش اندیشه شد رهنما — رقم زد دل افروز راحت فزا

ولہ

ازین دلکش قصر عالی بنا — سر اکبرآباد شد عرش سا
بود کنگرش از جبین سپهر — نمایان چو دندانه سین سپهر
شرافت بکی آید در شان او — سعادت در آغوش ایوان او
سجود در این سرای سرور — کند سرنوشت بد از جبهه دور

زاطرافش

ز اطرافش امید حاجت رواست　　صدای درش سایلان را نداست
زمین را ز دیوار او آب و تاب　　چو آیینه اندر بر آفتاب
فلک در بر او نباشد بلند　　چو بار رفعت ابر دود سپند
بقدرش نیابد ره آنکس نشان　　که با طاق کیوانش سنجد زمان
بپایش برخ از صدق هر کس سود　　چو دریای جودش آبرویش فزود
چو از شاه قصرش شه یافت عون　　کند کنگ کسب سعادت ز جون
شهنشاه آفاق شاه جهان　　که نازد باو روح صاحبقران
بعهدش ستم از جهان پا کشید　　همه ناخن خویش شاهین برید
چنان دستگیری ظالم خطاست　　که باله نیاید سر پنجه راست
نیابد کدر آیینه از دم غبار　　نفس را دگر نیست در سینه بار
ره جور از بیش و کم بسته است　　ز پنجه عدلش ستم بسته است
بنازم ز نخجیر کو عدل شاه　　همه چشم شد در ره دادخواه
ز بس عالم آراست از عدل و داد　　چراغ ضعیفان فروزد ز باد
خورد کبک زاهر کفش بحر آب　　ز هر دیده در مشت حباب
بسر تا سر مملکت بید رنگ　　روانست حکمش چو دریای گنگ
دل روشنش آگه از کار ملک　　عیان نزد وی جمله اسرار ملک
ز احوال مردم چنان سر حساب　　که داند چه بینند شبها بخواب
در ایوان شاهی بصد احتشام　　چو خورشید بر چرخ بادا مدام
چو ایوان او سربلندی گرفت　　زمین زین شرف ارجمندی گرفت
بتاریخش اندیشه آورد رو　　در فیض یک شاه از چار سو
چنین گفت طبع حقایق شناس　　سعادتسرای همایون اساس

وله

خوشا هندوستان ماوای عشرت　　سواد اعظم اقلیم راحت

ز خاک پاک او برداشتن کام / چنان کآسمان را بر دارد کسی گام

متاع خاطر جمع دل شاد / بسی ارزان بود در اکبرآباد

سوادش مشق کرده تختهٔ خاک / وزان تخته سبق خوانست افلاک

هزاران مصر در کوچه اش کم / چو نیلش موجهای پر تلاطم

نیارد کرد دورانش مساحت / که آخر میشود در وی مسافت

سواد او گرفته صفحهٔ ارض / نه طول از منتهاش آگاه و نه عرض

چو خور بیرون شود از ملک گردون / رود شب در میان این شهر بیرون

بسان بابلکه هر سو شتابی / ره بیرون شدن زانجا نیابی

تعالی الله اگر مصرست اگر شام / بود یک گوشه ازین محشر عام

درو گردیده کم خلق دو دنیا / چو بارانی که میبارد بدریا

درانجا گر خبر گیری ز یاری / که باری در چه فکری در چه کاری

رسد پیغام تا سوی خبر گیر / خبر گردد کهن قاصد شود پیر

نمازش شهر دارد چند قبله / که در حلقی فتاده هر محله

اگر صد دشت لشکر زو بر آید / خلل در ازدحامش کی در آید

نمیگردد تنک خلقش ز بردن / که دریا کم نمیگردد ز خوردن

چنین شهری بعالم کس ندیدست / که در وی هفت اقلیم آرمیدست

بهر سو منزل از آب طراوت / همه پر برگ و بر چوب عمارت

درین شهر آهن از بر سنگ آید / بجای آتش از آن آب زاید

ز هر کشور درو خلق آرمیده / تعدی را نه دیده نه شنیده

دران از باج و از تمغا خبر نه / ز تکلیفات دیوانی اثر نه

نه خرج از مال و حاصل میستانند / پری رویان همین دل میستانند

ز بردن هر کسی گر رفت بیداد / غریبان از وطن بردند از یاد

چه شهری بوستان نو رسیده / بناها سرو های قد کشیده

همه

همه چون خانها چشم پرکار / بروی هم چو چین طرهٔ یار
عمارانش سر از افلاک برکرد / زمین یکسیر سوی بالا سفر کرد
چنان برداشته رفعت بنارا / که آب از امر باشد خانها را
بپای انداز بارانش شد مهیا / برای کوه جهانش فرش خارا
عماراتش همه هم قامت هم / همه آیینه دار صورت هم
بناها سر بسر از سنگ خارا / ز هر سنگی هنرها آشکارا
ز نقش تیشها بر صفحهٔ سنگ / سراسر کوه چها پر نقش ارژنگ
ز صورت بسکه دارد سنگ تزیین / نماید بیستون نقش شیرین
بپای هر بنای اکبرآباد / بنیک پا ایستاده روح فرهاد
خیابانهای بازارش دل افروز / بکسب عیش اهل حرفه هر روز
فتاده در دکان یک مهاجن / همه سرمایهٔ دریا و معدن
برون آرد اگر باشد خریدار / ز یک دکان او صد کاروان بار
بدکانها فتاده بر سر هم / متاع شیر مرغ و جان آدم
بدست پیر افتد رایگانی / ز دکانهاش کالای جوانی
بجای دارد دکان عطار / توان صحت خریدن بهر بیمار
ببازارش ز خوبان گلندام / شگفته گلبنی بینی بهر گام
بهر دکان که اقبالست راهت / پی سودا بجا مانده نگاهت
تماشا دلبر هزار آز دارد / که هر دیبای چینی ناز دارد
تماشا کس هر و تنها انگشت / همیشه جانش از غیرت پس پشت
بت صراف با صد عشوه و ناز / بنقد قلب ما کی بنگرد باز
به پیش روی او از خرمن زر / نیاید مشتری اندر برابر
باین مغرور زر عاشق چه سازد / باین هر فن گدا این حیله بازد
بدستش نقد دل از هر که افتاد / درست از وی گرفت و خرد بس داد

عرض
سوداگر شد

زتنبولی دلی دارم همه ریش | ز غم پیچیده همچون بیرهٔ خویش
همه بر وعدهٔ تنبولیان دل | که جز خون خوردن از وی نیست حاصل
قراری نیست با اقرار ایشان | ورق گون واندر آمد کار ایشان
همه جوهر فروشان آفت هوش | که گوهر رشته او را حلقه در گوش
چه غم دارد اگر عاشق هلاکست | گهر را چه صدف که سینه چاکست
بت خیاط شوخی جامه زیبست | صنوبر قامتی عاشق فریبست
بتان اخبار در پیراهن از اوست | که بیانها همه در دامن از اوست
بتی زرگر بتان عاشق گدازی | سراپا راحت و دلنوازی
عرق چون از رخش در بوته ریزد | گل تر از میان شعله خیزد
ز حسن شستهٔ دوبیه چلویم | ازان بی مهر محبوبی چلویم
تر و تازه شگفته آشنا رو | بسان سرو دایم بر لب جو
چو آن میوه فروش بازار | بتان خانگی آیند در کار
بتان و راجپوت و شیخزاده | شکیب عاشقان بر باد داده
همه افغان بسر عاشق نظاره | بدستی زلف و در دستی کتاره
غرور حسن با جهل بتانی | چو گرد جمع نتوان زندگانی
قصارا روزی که نقش خیره سرست | بخوبی راجپوتان را مسلمست
بباید تا کمرشان از البصارت | کند شمشیرشان ز انگشت اشارت
نباشد چون سپر لرزان در آن رزم | که هر فرقش بهم بندد شمشیر
بلکه افزون هر ترکیبشان زیب | چنین میباید الحق بند ترکیب
بخوبی گرچه از گل عار دارند | کلند از نیزه با خود خار دارند
سپاهیزادها در بزم بی‌شرم | بپای تیغ هم تند و هم نرم
همه چون شعله خونریز و مغرور | چو بوی گل همه رسوا و مستور
اگر در خلوت و گر در جمع | بعاشق آشنا چون شعله با شمع

بچو گل

پانفروش

پان ورق درختیست همچو تاک شکلش ...

بیگانه درختیست همچو سرو خوش قامت و خوشه‌اش مانند خوشهٔ تاک دانه‌اش کلان‌تر از دانهٔ انگور رنگش رنگ سپیده باز گشته صمغ درخت سیاه فام آهک ... معلوم ...

زاغ و باز و تذرو و طوطی را
دو سه دیدم محفل احباب

کمر

چو گل خوشبوی و خوشروی و شگفته | متاع صبر عاشق پاک رفته
همین نه دلفریبی مردمش راست | در و دیوار آن محبوب دلهاست
عمارتهاش هر یک دلربائیست | خراج کشوری خرج سرائیست
عمارتش که باشد رو بدریا | قوی گردیده زانها پشت دنیا
چنانها هر یک برفعت میکشانید | که آسان در خراسان مینماید
ز ثقل هر بنا هند و در آزار | که شد بسیار بر گاو زمین بار
نخستین قلعه آن سر کوب افلاک | که بالا برده نام عالم خاک
بگرده ون برج او پیوند بسته | چنان چسپان که با آیینه دسته
کسی با کوه او را چون شمارد | که هر سنگش شکوه کوه دارد
بهندستان نیاید در نظر کوه | که صرف این بنا شد سر بسر کوه
جهات اربع از دروازهایش | گدایی کرده فیض جانفزایش
ز یک دروازه اش چون نشت | ازین یک شد قیاس آن سه حاصل
برفعت سرفراز روزگار است | براه سایلان چشمش چهار است
صفا اندوده دیوارش جلادار | تمامی عکس شهر از وی نمودار
چه دیوار که لب تشنهٔ او | ز موی در زخالی صفحهٔ او
ازان سنگش بسرخی میگراید | که رنگ آتش از وی مینماید
بسنگش صحبت آتش اثر کرد | که چون آتش سوی بالا سفر کرد
فلک را هر چه بود از نقد اختر | نثار کنگر او کرد یکسر
زمین را هر چه بود از گنج مدفون | بپایش ریخت حتی گنج قارون
هر عنایی و خوبی آنچنان گشت | که چون خندق بگردش میتوان گشت
بنوعی کنگرش سر پنجه افراشت | که دائم از شفق بر کف حنا داشت
سعادت دستیارش پای بوست | که با کف الخضیب افتاده همدست
برفعت گرچه رشک آسمانست | ولی خاک ره شاه جهانست

شکوهش را نمیدانم چه کم بود / که دولتخانه‌ها بر شأنش افزود
چه رو بی کرد بختش در بلندی / که قصر شاه دارد سربلندی
شهنشاهی که از اقبال سرمند / چو تاج از پای شاهان بر سر آمد
بدستش چون خدا کار جهان داد / خطابش ثانی صاحبقران داد
تفاوت در میان این دو آن نیست / کز اول تا دوم ره در میان نیست
بعالمگیری و کشورستانی / یکی با حضرت صاحبقرانی
همیشه پیرو حق در همه کار / که سایه تابع ذاتست ناچار
فلک کز طوع و رغبت شد غلامش / بنقد جان زند سکه بنامش
خراشی کاشکار از روی ماهست / باین معنی که میگویم گواهست
بود بر فلس ماهی هم بدریا / همین نام مبارک سکه آرا
زهی نامی که از عون الهی / مسخر کرد از مه تا بماهی
یکی برج شرف جای شاهست / که زرین قبه‌اش بر اوج ماهست
ز نور قبه‌اش خور تاب گیرد / ز رشک مرمرش ابر آب گیرد
بدریا جمله در پایش کشد سر / تماشایی در و چشم آبدار سر
بگردون برجها را داغ یابی / ز رشک این همایون برج آبی
همین برجی که شه را دلپذیر است / جهانی در دلگشایی بی‌نظیر است
که نامش کو بقفل بسته خوانی / فتد در بیره‌اش موج روانی
ستونها جمله مرقبه از زر / دمیده از سپیده مهر انور
ز چینیهای طاقش چشم بد دور / بدرگه پیشکش آورد فغفور
ستاند شاه چون باج از سلاطین / رسید چینی خراج از کشور چین
صراحیهای طاق از چینی و زر / فروزان چون ز طاق چرخ اختر
ببینش قصر شاهنشاه والا / کمر بسته‌ست شهر از پنج دریا
بر او بندگی باید چنین بود / که تا بست این کمر را باز نگشود

بجون

بجوی اندر مهیا مرغ و ماهی — کشیده خوان یغمای الهی
چه خوانی رفته از مشرق بمغرب — دو عالم بر کنارش از دو جانب
دو جانب شهر و دریا در میانه — کنار بحر بیسکرانه
کند بر خویش چرخ از مهر و مه بست — مگر بگذشتی از جوشش دیده دست
ز کشتی پل بروی آب بنگر — بسان کهکشان بر چرخ اخضر
ز کشتیها که هر جانب روانه است — بدریا بیشتر از شهر خانه است
ز کشتیهای گردون سیر مر کار — بناها بر سر آبست بسیار
درین اندیشه حیرانست ادراک — بنا بر آب و سر رفته بافلاک
کمان هیئت ولیکن تیر رفتار — که دید اینسان سبکسیر گرانبار
که سیرش بوده بر تیر تقدیم — بمرغابی هم بدین داده تعلیم
هلال عید را ماند بصورت — که در دیدن برد از دل کدورت
بسیر کشتی از دل غم بدر کن — سوی باغ جهان آرا سفر کن
برای رونمای این گلستان — خیال یار را از دیده بستان
نسیم گلبنش تا رفت هر سو — حباب جوی شد چون غنچه خوشبو
نهالش را که طوبی احترامست — ز سرو باغ جنت صد سلامست
هوایش دلکش آبش روانبخش — نسیمش مغزها را عطر جانبخش
ز شادابی این خرم گلستان — میان شبنم و گل فرق نتوان
درختانش که سر با ابر برداست — ز راه برگ دایم آبخور داست
زمین در سبزه سبزه در ته گل — نهان گردیده همچون نشأه در مل
هوا از پرتو گلهای الوان — پی قوس قزح بگرفته سامان
شرابی دارد اندر جام لاله — که در میگیرد از تابش پیاله
گل خورشید کامد عالم افروز — به پیش لاله اش شمعیست در روز
ز نرگسهاش کز اندازه بیشست — سراپا دیده و حیران خویشست

چه نرگس دیدهٔ روشن چمن را / ازان گلشن تزئین کرد انجمن را

ز ساق آن قلم سازد اگر کس / دواتش ناف آهو زیبد و بس

ز شبنم جام زرینش پر از می / صبا در گردشش دارد پیاپی

بیارم تا گدا باشد ازاره / همیشه جام بر کف ایستاده

بشکل ناف اما ناف آهو / پیاز از نسبتش گردیده خوشبو

ملو نرگس بخود چشم باغست / که گر چشمست او چنبه چراغست

چه چنبه شعلهٔ شمعست بی دود / که آتش میتپد در خرمن عود

نهالش تا بگلشن قد برافراشت / ز سر قمری هوای سرو بگذاشت

گل چنبه از وی میتوان چید / چه خیر از سرو بر میتوان دید

دماغ خشک اگر زین گل بوید / ز فرقش موی از بن بس چه روید

بصورت چون گل خورشید زردست / ولی گل را ز خجلت سرخ کردست

نشیند گر بشاخ چنبه بلبل / شود موی دماغش نکهت گل

به پیش قامت او سرو کشمیر / ز پا افتاده باشد زمین گیر

بهر باغی که رو آرد نسیمش / درختان را کند صندل شمیمش

ز نرگس سایه تا بر خاک افتاد / زمین طوطار چو خوانش بگشاد

نهالی را که بینش برگ و بارست / بخاک پای او روی بهارست

ز موزونان نظر دریوزه دارم / که وصف بولسری را چی نگارم

نهالش بسکه افتادست موزون / کجی را برده است از ریشه بیرون

نهال بولسری در دور لاله / خیالم دار میگیرد پیاله

ز بوی خوش چنان میشود مست / که افتد هر دمش پیمانه از دست

بکن طبع میکنم چو هر کار / که بایم بهر تدبیرش نمودار

بسر سبزی سر افرازست بیوت / که با چتر شهنشاهیش همست

بصد گلزار عمر فلک گردید / که یک گل لالو دستار او چید

گلش

چنبه درختیست گلش زرد رنگ صنوبر شکل و درختش بدرخت بید ماند

بولسری درختیست گلی دارد همچو سینه باز بسیار کوچک خوشبوی چون چشم کنجشک

گلش چون چشم مژگان تنگ خانه است برای مرغ نکهت آشیانه است
ز چشم بد بود چون چشم مستور که بویش رفته چون نور نظر دور
گلش در رشتهٔ فکرت کشیدم دماغ از نکهت آن مست دیدم
ازین گل رشته چون زینت پذیرد گهر را بعد ازین در بر نگیرد
چو محبوبان سر و بر اندازند ازان که طرّه گاهی تار سازند
ز بویش ناف آهو خاک گلشن بتار از منّت تارش بگردن
هر آن رشته که گیرد عطر ازین گل ز بوی خویش بندد پای بلبل
بتحریک نسیم افتد بپایی (دماغ) ازین گل بر عذار سبزه شبنم
نسیمی بر نهالش تا وزیدست گلستان ناز هر گل کشیدست
گلش از بار چون گرده هوا گیر تو گویی برف میبارد بکشمیر
زمین باغ را تا متن جدول هزاره گسترانده فرش مخمل
عجب نبود ز شور بلبل زار که مخمل را کند از خواب بیدار
نگه بر هر نهال این گلستان به پیچد خویش را چون عشق پیچان
به پیش گلبن او بال طاوس چو برگ گل کند هر دم زمین بوس
همیشه جدول از عکس ریاحین نماید چون پر طاوس رنگین
چنان رنگی بروی کار آورد که زآتش کاغذ ابری توان کرد
همیشه شبنمش از سبزهٔ تر نگردد دور چون از تیغ جوهر
ز گلهایش که صد رنگ آشکارست صدفهایش نقاش بهارست
نسیمش عطرسایی چون کند سر ز خیبر میستاند تاوان زر
ببالیدن نهال ار کرد تقصیر کشیده عشق پیچانش بزنجیر
ز هر سبزه گلی رستست ناچار کز مری نیست طوطی را ز منقار
بخوابی سوسنش هر گه آمد زنگ که هر دست از دل تیغ خودش رنگ
عروس خوش‌نظر هر هفت کرده عجب رنگین برون آمد ز پرده

در عروس دختر گلبست
در زبان هندی

تمام لفظ هندیست
گلها در رشتهٔ منظوم سازند
در گلهای [illegible] گره دهند
واسه [illegible] در گلو اندازند

خوشنظر

نهالی را که هر برگش بود گل / دهد آبش بخون خویش بلبل
رگ سرخی که از برگش عیانست / لب سبزان هند و رنگ پانست
ز رنگ آمیزش باغیست رنگین / بهارش خوانده طاوس الریاحین
سراپا همچو شعله در گرفتست / چنان آتش به برگ تر گرفتست
بهم تاج خروس و جعفری یار / نشسته باهم اندر بزم گلزار
چنان باهم بسبزی راه بردند / که آبی در چمن بی هم نخوردند
در آغوشش همند از مهربانی / چو یاقوتی که اندر زر نشانی
برای شاهدان این گلستان / بدست کیوره بین بیرهٔ پان
چه پانی دست صنعش بیره بسته / دماغ از نکهتش در گل نشسته
میان جمله گلها سرفرازست / زبان برگ او بر گل درازست
گل گدهل نفهمیدست موسم / شگفته چون رخ یارست دائم
ز بس در پایداری بر سر آمد / ز عیب بیوفایی گل بر آمد
ز بیهوشی سمن بر سبزه غلطید / ز بدمستی معلق میزند بید
پر از لیلیست باغ از سرو موزون / عبث بیدش نکرده بدست مجنون
مدام از جوش گل بینی درین باغ / فتاده گل بگل چون پنبه بر داغ
نهال نیمش از بس خوش نسیمست / دل طوبی ز رشک آن دو نیمست
ز شاخش دسته دسته سنبل تر / فرو آویخته چون زلف دلبر
بهر برگش چو انگشت هنرمند / نهاد ایزد جدا خاصیتی چند
چنان پر منفعت کز ریشه تا برگ / علاج پیری است و داروی مرگ
اگر در سایه اش خوابیده بیمار / صحیح از خواب خوش گردید بیدار
زمینی را که سازد سایه پرورد / ز خاک آن زمرد میتوان کرد
بهارش قد ز شاخ گل شکستست / گلستان از نسیمش نیم مستست
بس سبزی چو بخت ارجمندان / برفعت فطرت همت بلندان

خیابان

کیوره لفظ هندیست
گلش بشکل بیره پان است
بعضی صنوبر شکل

گدهل نام درختیست [illegible]

خیابانش اگر چه باشد و فرشش از سنگ — پر از گل گشته همچون نقش ارژنگ
که سنگش گر چه هست آیینه کردار — بود عکس ریاحین زو بدیدار
از آن آب طراوت آشکارا — نمایان موج ازو مانند خارا
برین گلشن نظر هر کس که انداخت — خیابانها ز جدول باز نشناخت
درین فردوس قصر دلفریبست — که چشم از دیدن آن ناشکیبست
صفای خلد فرش آستانش — گرفته دلگشایی در میانش
سه جانب گلشن و در پیش دریاست — که هر موجش خم زلف فرح زاست
در و دیوارش از تصویر گلزار — در و باید نشستن رو بدیوار
که نظارهٔ این قصر دلکش — کند بیرون غم ز دل چون دود از آتش
دلی در دل بجا ماند همین درد — که نتوان چشم دیگر عمارت کرد
دران حوضی پر آب زندگانیست — که موجش را خبر از ساحلش نیست
بود چشم حبابش رهزن هوش — کمند موج او در گردن هوش
ز هر فوارهاش آبی بر افلاک — روان همچون دعا از سینهٔ پاک
گر اول آمدی باران ز گردون — زمین بر آسمان میبارد اکنون
ز بس تردستی صنعت نمایی — ز آب انداخته تیر هوایی
زمین تا از وجودش سرفرازست — زبان او بگردون خویش درازست
ز وصفش چون توانم بود خاموش — که چون فواره معنی میزند جوش
بتوصیفش سخن را تا روانیست — زبان فوارهٔ آب معانیست
بنای گلشن و این قصر والا — شد از ممتاز دوران مهد علیا
فرشتهٔ عصمت بلقیس سیرت — چو مریم از تقدس پاک طینت
جنابش ز اهل عالم برتری بود — که با شاه جهانش همسری بود
چو بانوی جهان بلقیس دوران — بجنت میشد از بزم سلیمان
همین جنت که ازو گشت آباد — بفرزند جهان آرای خود داد

همین دلپسند شه بستر معلی | گرامی باد کار مهد علیا
بر اوج سروری خورشید دولت | ولی دایم نهان در ابر عصمت
همیشه باد این تاریخ مریم | حریم افروز شهنشاه عالم
بفرقش سایه بار از ظل یزدان | نشان تابنده از خورشید تابان

وله ایضا در صفت جنگ فیلان

بهمانی گوش ارباب هوش | یکی قصه دارم بمن دار گوش
حدیثی سراسر بیان وقوع | بگویم بشو از زبان وقوع
حدیثی دران پیر و برنا یکی | بنقدش زبان قلمها یکی
زمردم مرا این نقل نشنیده ام | مرا از دل شنیدم دل از دیده ام
چو آراید این قصه هنگامه را | شمارند افنه شهنامه را
شهنشاه آفاق شاه جهان | فلک رتبه ثانی صاحبقران
صباحی شهنشاه گیتی فروز | شه معدلت گستر و ظلم سوز
درش ملت و ملک را قبله گاه | جهان پادشاه خلافت پناه
بدرسن برآمد چو خور بر سپهر | جهان را ز رخش غرق انوار مهر
جهان صورت روز بخشش گرفت | لب جون را موج لشکر گرفت
سران سپاه و وجوه حشم | فتادند در سجده بر روی هم
که سجده شه نقش جبین | شود آبله دار روی زمین
خلایق چو بعد از زمین بوس شاه | گرفتند در خورد خود جایگاه
گهی از نظر فوج لشکر گذشت | گهی کوه پیکر تکاور گذشت
بفیلان جنگی چو نوبت رسید | دران عرصه آمد قیامت پدید
چو سیر جبال آشکارا شود | بعالم قیامت هویدا شود
فتادند فیلان جنگی بهم | پی جنگ خرطومها شد علم
ندیدم چنین جنگ در هیچ کیش | نه صلح از قفانه کدورت بریش

ببین

ببین گرمی شعله کینشان / که آتش میانجی شود در میان
زدند انچنان کله بر یکدیگر / که شیر از صدایش ببازد جگر
سر هر دو خوردند از هم چنان / که شد کوه از هر دو در تن نهان
دو ابر سیه در هم آویختند / چو باران همه خون هم ریختند
زدی برق دندانشان دمبدم / بقلب سیاهی اندام هم
زمین خاک کارزار دگر بر نتافت / همه گرد شد سوی بالا شتافت
چو شد ستر راه تماشا غبار / بفرمود شاهنشه کامکار
که شهزادهای سپهر احتشام / بر آیند بر توسن خوش خرام
ز قصر شرف سوی میدان روند / بنظاره جنگ فیلان روند
دران محشر عام هر یک دلیر / رسیدند زانسان که در بیشه شیر
دران عرصه آسمانی فضا / گرفتند جا چون ثوابت جدا
بفیلان جنگی نظر دوختند / وزان جنگ پس حکمت آموختند
گرفتند تعلیم از فیل مست / بفوج غنیمان فکندن شکست
دگر پایداری بروز مصاف / اگر رو برو بر خورد کوه قاف
چو این جنگ از کینه بر پایه بود / بساط جدل طی نمیگشت زود
بر آیینه خاطر شاه تافت / که باید بآن عرصه خود هم شتافت
مبادا که شهزادهای دلیر / شمارند فیلان جنگی حقیر
دلیرانه تازند بر فیل مست / که با شیر این بیشه این نشاهست
جنیبت طلب کرد و بر پا بخاست / زمین و زمان گفتی از جا بخاست
بر آمد به تند اشهبی برق سیر / هما کرد از سایه اش کسب خیر
سران سر بزرگان و گردنکشان / دوان در رکاب سعادت نشان
سران در رکاب مبارک اثر / ندانسته از شوق پا از سر
بآن عرصه جنگ شاه والا رسید / زمانی عنان تکاور کشید

[illegible]

غنیم
دشمن

خبر چون از مقدم شاه یافت / باوردن در بدریا شتافت

ز سنگینی سایهٔ پادشاه / بدل شد بآرام جوشش سپاه

چو همسر گشت آشوب آن رستخیز / بغیلان جنگی اثر کرد نیز

زجا می سر از جنگ بر داشتند / ولی چشم بر یکدگر داشتند

درین وقت شطرنجی روزگار / که منصوبه بنیشته و بازی شمار

بنوعی دگر فیل این عرصه راند / که از داهشتش عقلها مات ماند

دو دید از قضا زان دو فیل مهیب / یکی سوی شهزاده اورنگ زیب

بجنبش که پیش آیدش کوه اگر / دگر تا قیامت نبندد کمر

چه چرخی که چرخ آمدی گرد فرد / نکرد اندیشش از ره کینه رو

صف چارهٔ خلق درهم درید / بشهزادهٔ شیر صولت رسید

چاره

بمردی زجا یکسر مو نشد / ز راه چنین سیل یکسو نشد

زپیشش عنان تکاور نتافت / ز مردستی آسمان بر نتافت

بتمکین سرشته زبس جوهرش / نجنبید جز نبض از پیکرش

بچشم جهان دهر تاریک شد / بخورشید آن ابر نزدیک شد

چو زین بیشتر صبر را جا نبود / در آویخت مانند آتش بدود

یکی نیزهٔ برق سان تافته / نظر از رگ غیرتش یافته

ز قدرت چنان زد به پیشانیش / که جست از قفا برق رخشانیش

از آن رخنه کز نیزه شد در سرش / برون رفت مستی که شد در سرش

زبس نیزه در کله اش شد نهان / دگر پاره در رفت آهن بکان

ز برق سنانش آتش کین فزود / همه شعله گردید آن تیره دود

ز خرطوم انداخت پیچان کمند / فتاد دست شهزاده در فیل بند

گرفت اسب و شهزاده هر دو سوار / ز بیم آب شد زهرهٔ روزگار

بیفشرد بر اسب دندان کین / بر آمد خروش از زمان و زمین

بدیدند آتش شهزاده کامیاب ... شتابان چو با صبحدم آفتاب
چو در اسب سامان جولان ندید ... چو شهباز از خانهٔ زین پرید
همان دم که بر خاک پا را فشرد ... روان دست جرأت بشمشیر برد
علم کرد شمشیر و بر وی دوید ... گذان سوی فیل غنیمش رسید
چو نبود پسندیده مردان ... که گیرد دیگری را دو تن در میانه
ز روی مروت از آن دست داشت ... به پیکار فیل غنیمش گذاشت
بتکلیف فطرت دلیری نمود ... بسنی که تکلیف بر وی نبود
درین سن اگر بوده افراسیاب ... همی گشتی از دیدن فیل آب
نیاورد خلاق بالا و پست ... غنیمی درین عرصه چون فیل مست
نیامد بدست قضا و قدر ... سلاحی که در وی شود کارگر
چو از جوش مستی شود خشمگین ... فشارد بر افلاک دندان کین
حذر کن ز خرطوم آن پر جدل ... در آن آستین است دست اجل
جدل با چنین تند خصم درشت ... بکوه از ستیزست و بر کوه مشت
در آغاز و انجام این گیر و دار ... همی دید شاهنشه کامکار
از آن شیردل چون بدید این جگر ... بفرقش بیفشاند گنج گهر
سر شیر را از عزت بکیوان رساند ... بر و پیل بالا جواهر فشاند
بهر روز شهزادهٔ نامجوی ... نمودند و زر گشت ازین سرخ روی
نظر کرده شاه آفاق شد ... بمردانگی در جهان طاق شد
پس آنگه سر گنجها را گشاد ... تصدق بدرویش و محتاج داد
گدایی که بود از طلب در تعب ... ز تاب گهر شست دست از طلب
چنان چشم حرص از گهر گشت پر ... که مژگانش چون رشته در شد بدر
فقیران ز بس گنج اندوختند ... سپند از جواهر بر افروختند
چنان داد همت در آفاق داد ... که دست طلب از گرفتن فتاد

نیاید جز این کاری از دست ما   که داریم بهر دعا بر خدا

همیشه بر اورنگ فرماندهی   بماناد با فر ظل اللهی

وزین چار شهزادهٔ کامران   مسخر کنند چار رکن جهان

ولـه

چو اقبال از نظام الملک برگشت   بگشت بخت او شبنم شرر گشت

نهال دولت او این برآورد   که از خود چون چنار آتش برآورد

ز مغروری و مستی و جوانی   شدی کج کج براه زندگانی

بیکسو منهادی گاه و بیگاه   قدم از شاهراه خدمت شاه

شهنشاه جهان کامرانی   بهار گلشن صاحبقرانی

ز فرق دولتش انوار تأیید   فروزان همچو نور از تاج خورشید

بدستش خاتم فرمانروایی   چو اختر بر فلک باشد خدایی

اگر قهرش بکین بحر خیزد   در آغوش صدف دریا گریزد

کسی کز آستانش سر گران کرد   بران سر گرد لشکرش کارستان کرد

چه بختست این که هر کس دشمن اوست   گریبان ذوالفقار گردن اوست

نظام الملک چون از بخت ناساز   نمیشد ز آستان بوسی سرافراز

عقاب قهر شاه چرخ اورنگ   شکار ملک او را کرد آهنگ

همای عزم آن خورشید پایه   بتسخیر دکن افکند سایه

درآمد رستخیز لشکر از جا   چه لشکر تند سیلی بی محابا

دکن را شد محیط آن بحر خونخوار   کهن زورق بطوفان شد گرفتار

بزرگ و خرد آنجا در غم جان   بسان اهل کشتی گاه طوفان

سلامت از ولایت روی برتافت   خرابی در وی از هر سوی ره یافت

ز یکسو فوج لشکرهای شاهی   ز دیگر سو فلک در کینه خواهی

فلک چون یاور شاه جهان بود   بکین خواهی چو دیگر بندگان بود

سپهر

سپهر از بهر خصمی چون کمر بست … نخستین راه فتح الباب در بست
نشان از ابر و باران الحنان رفت … که گویی برج آبی زآسمان رفت
هوا گر لکه ابری جلوه میداد … بدی بی آب همچون کاغذ باد
بخاک از بس نگشتی فیض نازل … بسوی مرکز نمیشد آب مائل
بسهوا قطرهٔ زابری چکیدی … شرار آسا سوی بالا دویدی
مزاج عالم از خشکی چنان شد … که سیل بادیه ریگ روان شد
اگر ابری ببارندی قضا را … نظر آسان شمردی قطرها را
بخشکی شد چنان ایام مجبور … کز اهل فسق شد تر دامنی دور
دوات از بس ز خشکی مایه دار … رقم از هر قلم خط غبار است
غبار از بس بر آب جو نشسته … نماید همچو تیغ زنگ بسته
چنان بی آب شد آن ملک دلگیر … که خون میشد برای آب شمشیر
اگر یک قطرهٔ آب آتشین بود … چو آبله برگ نشین بود
بنوعی آب را افزود عزت … که بگرفت اشک عاشق قدر و قیمت
چو از سیمای آب اندک اثر داشت … سرابی صد نگهبان بیشتر داشت
سرشک باغبان و اشک بلبل … بهم رفتی که شستی چهرهٔ گل
دهان غنچها در باغ و بستان … همه خمیازه شد بهر آب پیکان
ز بس خشکی گزین ایام دیده … نظر بازی کند با اشک دیده
رطوبت رخت بست از زیر افلاک … سفالین تابه شد عالم خاک
ز کشت و کار دهقان کس چه گوید … وزین تا به کدامین دانه روید
سحاب از برق اگر صد سیخ میخورد … دم آبی بکشت کس نمیبرد
زمین چون مهربانی زابر کم دید … تلافی را نگر می کرد خورشید
ز گرمی خاک همچون اخگر افروخت … در و دانه سپند آسا همه سوخت
چسان نشو و نما با تیغ آفات … برون آرد سر از جیب نباتات

درین ویرانه باغ بی سروبر / نماند از رستنیها غیر ناخن
درین دشت آنقدر تخمی که افگار / [illegible] شد و یک نخل بر بار داد
کدامین نخل نخل قحطی عام / که برگ اوست بی برگی ایام
تعالی الله زهی نخل تنومند / که بر چندین ولایت سایه افکند
دکن سرتا بسر از حکم تقدیر / ز قحطی خلقش از جان میشدی سیر
ز تنگی گر فقیر و گر غنی بود / بخوان رزق او غم خوردنی بود
ز بی نانی دهن بر روی مردم / نمی‌جنبید چون لبهای گندم
بشکل نان چنان محتاج بودند / که نقش پای هم را می‌ربودند
بیاد آرد از اسمای یزدان / نمی‌آمد بجز حنان و منان
خورش چندانکه از چوب بودی / پس از چندین کشاکش رو نمودی
حدیث گوشت نام بی نشانست / دهان گر گوشتی دیده زبانست
دهن گر یافتی انگشت حسرت / بنان یکهفته میکردی قناعت
چنان قصاب از دکان خرابست / که هیزم می‌پرستان بی کبابست
زند پروانه چون بر چراغی / خورد بوی کبابی بر دماغی
بیاد طعمه از بس کرده پرواز / بسینه داغ حسرت خشک شهباز
هدف گر استخوان کردی کماندار / هما با تیر گشتی گرد بیکار
نهاری فاخته در رهن ارزن / برون می‌آمد از طوقش گردن
چو میماند بدانه [illegible] گل / ازان رو عاشق گل گشت بلبل
نقط بر خط چو مرغ خامه میدید / خیال دانه اش میکرد و می‌چید
چنان بی دانگی بربوده آرام / که بهر مرغ نغمه‌خانه شد دام
بتسبیح الوف زاهد ز دانه است / حدیث ورد و ذکر او بهانه است
ازان زود در شمارش هر دم آید / که تا صد دانه از وی کم آید
دهان آسیا از دانه بی بهر / تنور از خوردن نان صایم الدهر

بجوانبار

58

چو انبار جهان از غله شد پاک
خمیر نان شد جز میدهٔ خاک

اگرچه خاک بسیار آدمی خورد
بنی آدم تلافی عاقبت کرد

ز جنس خوردنی از پخته و خام
همین خشت است در دکان ایام

چو نان اینست بنگر تا خورش چیست
بدین برگ و نوا خوش میتوان زیست

چنان شد عام رسم بی‌نوایی
که کس را نیست عاری از گدایی

همه عالم گدای نان و نان کو
بغیر از قرص ماه از نان نشان کو

چو شکل نان ز قرص ماه پیداست
ز تأثیر نظر بر آسمان کاست

نظر چون قرص مه را کرد تاراج
بنان شب فلک هم گشت محتاج

دهن زانسان ز خوردنها بیخبر بود
که گفتی او صدف دندان گهر بود

ز بی برگی دهنها رفته از کار
ز جنبشها زبانها همچو سوفار

اگر از خانهٔ برخاستی دود
بسان کعبه در شهری نشان بود

بعسرت جمله نعمتها بدل شد
ز تنگی سفرهٔ مردم بغل شد

چو نان پنهان خورند از سایهٔ خویش
گدا باشد غم همسایهٔ خویش

هزاران کاسهٔ سیر چون رسیدی
زمانه کاسهٔ همسایه دیدی

عجب نبود ازین تنگیء احوال
که مادر شیر نفروشد باطفال

خورش گو خود همه زخم و قسم بود
رهین خرج دینار و درم بود

اگر خواهد خورد یکدم هوا را
کسی باید که نفروشد قبا را

نخواهد هرگز این حق رفتنش از یاد
اگر سیلی خورد شاگرد استاد

چو نان باشد عزیز و میهمان خوار
گدا را خود چه باشد قدر و مقدار

بهر در بسکه از حد برد ابرام
گدا از نیل او پر شد ز دشنام

ز شوق نان درین قحط آنکه میمرد
کفن با خود بخاک از سفره میبرد

چو کار زندگی شد در جهان تنگ
سوی ملک عدم کردند آهنگ

خوشا ملکی که آنجا هر که پیوست
ز دست انداز هر درد و غم رست

نه آنجا کس بقحط آشفته حالست | اگر قحطی بود قحط ملالست
در اقلیم وجود آدم غریبست | غریبان را همین خواری نصیبست
زبان ران وطن پیغام آمد | که ای سرگشتگان العود احمد
ز بس خواری که زین غربت کشیدند | وطن را باز بر غربت گزیدند
غریبان دیار زندگانی | سفر کردند همچون کاروانی
حباب آسا درین دریای پرشور | شد از سرها هوای زندگی دور
چنان جا کرده در دل ذوق مردن | که شمع مرده نتوان کرده روشن
بموت خواهد در دیده جا بود | باین نسبت که با مرگ آشنا بود
چنان راحت فزا گردید مردن | که دشمن هم بجستی مرگ دشمن
بنوعی رغبت مردن فزون بود | که دید از طبیبان بدشگون بود
که تسلیم جان بیمار خوش خو | شگفته همچو گل در دادن بو
چنان آسان سوی لبها زبان رفت | که گفتی بر زبان از دل سخن رفت
شراب زندگانی شد چنان تلخ | که آب زندگی کرده دهان تلخ
ز شیرینی که دارد در نظر مرگ | شکر خوابی نمی باشد علم مرگ
عجب نبود که بی تمهید اسباب | بذوق خویش گور آشته سیماب
عدم را بر وجود آنکس که نگزید | چو شمع از زندگی آزار میدید
و با جاروب رفت و روب برداشت | درین محنتسرا گرد زمین نگذاشت
بخاک افتاده هر سو مرده عریان | چو کاه برگریزان صحن بستان
ز بس در کوچه فرش از مرده افتاد | نشان از کوچه تابوت میداد
زمین میدانها از زمی گشته بلدست | زبان افتاده در ره هر قدم هست
بساط خاک شد چون بزم باده | بهر سو گرسنه مستی فتاده
سبوها در دکانها چون موج سواده | فتاده در گذرها خشک و عریان
برون نا رفتن از منزل فتوحیست | کنون هر کوچه سوها روحیست

اگر شهر

اگر شهری فنا میشد سراسر — کجا گور و کفن بودی میسر

کفن را تا کفن دوز آورد پیش — به بیند پاره رخت هستی خویش

بکار خود بدی مشغول غسال — که دست از زندگی شستی در آن حال

فغان اندر دهان نوحه گر بود — که در کوی خموشانش گذر بود

چو گور کنده را آماده دیدی — در آنجا گورکن خود وا کشیدی

بجا نا خوانده حافظ عشر یاسین — رساند الحمد هستی را آمین

دوا در دست چندین رفتی پرستار — فتادی مرده بر بالای بیمار

چو بر مرده گریستی شخص غمناک — فتادی بیشتر از اشک بر خاک

بمهمانخانهٔ خاک از پی هم — ز بس مهمان فرستد مرگ هر دم

زمین چندین میزبان تنگ جاء وا — خجالت میکشد از تنگی جا

بگوری چند کس بر روی هم بود — نموداری ز نال و از قلم بود

تعجب از بسکه تنگی جا نشسته — پی پرسش عجب گاید فرشته

بسان شیشهٔ ساعت دو دنیا — پر و خالی شد از احیا و موتی

چو خاشاک وجود بی بقا سوخت — وبا را شعله دیگر کمتر افروخت

مزاج دهر از اخلاط پالود — اجل یکچند دست و تیغش آسود

جهان از خوردن مسهل بر آمد — طبیب مرگ دیگر کمتر آمد

فلک ما را پی آزار دارد — با آدم این ستمگر کار دارد

بگلزار دکن از تخم انسان — رها شد جا بجا کشتی پریشان

توان صد سرو را از بیخ افکند — ز سبزان دکن کی دل توان کند

فلک بگذاشت در آن باغ و بستان — نهال چند بهر تخم ریحان

دکن چندین عرصهٔ شطرنج گردید — بیکخانه دو کس کمتر توان دید

چه میگویم دو تن در یک سرا چیست — دو منزل را یک آدم این زمان نیست

ز چندین مهرهٔ خاک مجازی — بماند یک دو بی پایان بازی

بیک سر زنده روشن بد یاری / چو آن شمعی که سوزد در مزاری

بباقی ماند های تیغ ایام / سر آمد خشکسال کام و ناکام

بهاری آمد و گلشن چمن شد / ز سال نو همه غمها کهن شد

قدوم عیش را از هر کرانه / زحه ابر بهاری شادیانه

ز تأثیر هوای برشکالی / اثر باقی نماند از خشکسالی

جهان از خرمی بر خویش بالید / گل قالی ز با حالی نخوابید

ز بس از آسمان تا بر کنی سر / حباب آسا شود هر جامه در بر

ز بس نرم از رطوبت گشت آهن / جرس خود پنبه شد در شغل شیون

فتادی گر کسی را طشت از بام / ز رسوائی خبر نشنیدی ایام

اگر خورشید گاهی رخ نمودی / چو ماه نو پس از یکماه بودی

پر از گل کرده گردون این طبق را / چه خوش گسترده اند آن روی ورق را

هوا از بس رطوبت میفزاید / بگوش آواز آب از باد آید

بنام ابر نی کلک افشاری / هوا در خامه گردد آب جاری

بدر گشت از قوت سر پنجه شهباز / شنا میکرد و نامش بود پرواز

ز تأثیر رطوبت نیست مشکل / که ریگ شیشهٔ ساعت شود گل

غبار از پای تا بر سر رسیده / شده ابر و از و باران چکیده

چنان از گل هوا اشناد آب میشد / که از آسیب شبنم آب میشد

چمن چندان نزاکت کار میبرد / که خار از دست گلچین زخم میخورد

بشست و شوی خود چون سبزه خیزد / بسر از طاس نرگس آب ریزد

ازین سبزه که رست از متن جاجم / بره بینی سواران را بیاجم

نخیزد با همه کشورستانی / غبار از لشکر صاحبقرانی

ز بس آبای علوی مهربانند / بگشت ذرهٔ یکدم جلوه رانند

چنان باران عنان از کف رها کرد / که روزن چشم نتوانست وا کرد

بهاران مطرب هر کار بر دست / زباران تار چنگ فلک بست
چنان زین ساز هر برگ و نوا شد / نوای عیش از دل غم زدا شد
سماع این نغمه تر بود در کار / که از سازش نشد گسسته یکتار
چه گویم با تو کاین مطرب چه پرداخت / در و دیوار را در وجد انداخت

وله

در دامن کوه عیش احباب / کامل آمد چو می بمهتاب

هر کی عشرت ببر چو گلبن / یاد در گل و گل بسر چو گلبن
بگذشته گل از گل سر جمع / مانده دود از سر شمع
چمن خامه دستگیر باید / تا از گل تیره پا بر آید
از گل شخص از بغض رسته / در مانده آب پا شکسته
باران بخت سیاه نشست / آلوده کنان هر آنچه شست
چمن ابر بگرید از سر سوز / در کار بود چو شمع تا روز
ریزد چمن اشک صبحگاهی / از چهرهٔ شب برد سیاهی
از باج عیش باغها خشک / اسباب تر و دماغها خشک
هر خیمه حباب وار در آب / ما چمن موج جمله در تاب
در خیمهٔ تر خزیده درهم / گویی بگلی نشسته شبنم
ما را که خلاب زیر پهلوست / چون خاتم خواب سر بزانوست
چمن خیمه کند چکیدن آیین / بگریزم از و بخانهٔ زین
با کاغذ طبع نازک ما / باران خصمیست بی محابا
گردید بما سحاب هر دم / خود گشته و خود گرفته ماتم
ابر از نظرم زبس فتاده است / گویم که کهر چرا فتاده است
طفل بدخوی ابر گریا ه / بر ما گرفت دهر زندا ه
روزی باشد بماتم او / بینم خود را کشاده گیسو

داریم به خورد دست فراوان / غصه بسر جا و آب باران

زین ره که آمد گل و ریز انگیز / هر اشهب از گلست شبدیز

در بحر گل از کرانه تن / شد کشتی فیل لنگر افکن

فیلان بدر گل بجان سپاری / کنبد بر ازشان عماری

اسب و فیل و پیاده با هم / غلطیده و آمده فراهم

افتاده بتنگنای در ریج / چون کیسه و مهرهای شطرنج

اسب تازی ز گل نشستن / رفتار وزغ کند جستن

هر پالکی که بد منقش / کرده بد ز گل چو نا و گلکش

هر گل که بخاک داشت پیوند / بسرشت بگل بان گلقند

باران از بسکه شد مکرر / در چشم صدف گلست گوهر

ولی

چو دست قضا نقش این جلد بست / پر و بال طاووس در هم شکست

کتابش چو گوهر بود از شرف / مناسب فتادست جلد از صدف

کند خرج کارش را چون نگاه / گذارد فلک عینک از مهر و ماه

چو خود را سزاوار این جلد دید / صدف دامن از دست گوهر کشید

چنین جلد ایام کم دیده است / که هر مغز این پوست چربیده است

گر از عرش آید کتابی فرو / تواند نشستن به پهلوی او

مگو جلد بستانسرا یاسمین / چو رخساره دلبران دلنشین

ازین جلد تا تکیه که گوهر است / صدف آب گوهر برآورده است

تراوش کند بسکه این آب ازو / گلش را نشسته است شبنم برو

برای تماشای این نوبهار / نگه باز کرده‌ام از روی یار

کتابی که زو گشته زینت پذیر

میان دو گلشن شود جایگیر

ولہ

برای سراپرده آفتاب ز زرتار تابیده زرین طناب
چنان ابرهٔ زرکشش تابناک که زرین شود میخ چوبین بخاک
شود اطلس چرخش آراسته نیابد ز اقبال روی دگر
چنان از طراوت صفاگسترست که از پرتو چشم روشنترست
ز صنعتگر او هنر کامیاب بهر دستی خیمه دوز حباب
جدا ایلی از بس پر تا میکشید چه خواب پریشان که مخمل ندید
بجایی که او سایه گستر شود ز زربفت او خاک پر زر شود
ز گلهای تصویر دیبای او معطر شود خاک در پای او
بنقش و نگارش چو طاوس دید ز پیش از پا بخجالت کشید
ز بس مت چنان عزت اندوخته که از خویشتن را بر و دوخته
بخدمت فشر دست پای درنگ نمی آید از ایستادن بتنگ
ز بس خدمت اندیش صاحب حیا که گیرد عصا از درون قبا
نگه از ادب پشت بر بزم شاه که دارد چو او خدمت نگاه
ز فرش همه محرمان در حساب چو استند کند پشت بر آفتاب
بهر سرزمینی که شاه جهان نهال است باکشته بر کوه آن

ولہ

پیش رخ شه نه سپر شد حجاب پارهٔ ابر است بر آفتاب
بشاه جهان ثانی صاحبقران یک سپر از اسلحه اش آسمان
بندگیش مخزن سران دیار گوش همه همچو سپر حلقه دار
تیغ بروی فلک افراختست کاهکشان دست سپر ساختست
در کف دریاوش مالک رقاب تیغ و سپر آمده موج و حباب
پشت سپر بسکه بود گرم ازو از دم شمشیر نگه انده رو
کرده اگر زر گل باغ و بهار خوشهٔ زر در سپر گل بکار

هر زر و گوهر که نهان داشت کان — این سپر آمد طبق عرض آن
دامن دریوزه کشادست باز — پیش کف همت عالم نواز
چرخ نوی آمده بر روی کار — ساخته بر محور سعد مدار
گرچه فلک شکل فلک خوی نیست — کینه کش و کجرو و بی روی نیست
از فلک چارتنه زاده است — این فلک دفع بلا آمدست
حفظ الهی سپر شاه باد — چرخ سپردار و هواخواه باد

ولـه

کیم من داغداری از زمانه — ز هر داغی خدنگی را نشانه
زکمهای بشهر خود غریبی — شکسته خاطری بخت نصیبی
هدف وارم همیشه رو کشاده — به پیش تیر تقدیر ایستاده
ز رفعت بر نصیبم دارد ایام — عجب نبود اگر افتادم از بام
ز اوج بام تا منزلگه خاک — بیکدم طی شد این راه خطرناک
عجب راهی که پیش از ده قدم نیست — درو از خوف و محنت هیچ کم نیست
کسی را کاین چنین راهی به پیش است — خطر در منزلش از راه بیش است
کنون سامان دردم بیشتر شد — شکست دست سود این سفر شد
سپهر از بهر آن دستم شکسته — که تنگ آمد گره از کار بسته
فلک کس را مسلم کی رها کرد — شکسته بسته در کار جا کرد
کسی از دست او سالم نجسته است — فلک دست همه بر تخته بسته است
از آن بر گردنم بسته است این دست — که اندر گردنم ناموس در دست
کسی کو خدمت بخت پسندد — چنین باید بسینه دست بندد
شکست دست میباید ز دل ریش — اگر دستی نهد کس بر دل ریش
بجای پا کلیم از شوق دیدار — بسر میرفت تا سر منزل یار
از آن بنهاد چرخ مردم آزار — بگردن کندش از دست ورم دار

بچشم

بچشم دهر بعدم خوار پیوست
کنونم هر دو بر دو چون بیکار دست

بجرم اینکه دایم می پرستم
بکین او چون سبو بشکست دستم

فلک زد گشت چون غم را خزینه
ز دستم قفل بر صندوق سینه

ز تاب درد پیوست چنانست
که نبضم گر بجنبد بشکند دست

تحرک پاک شد از میانه
شده انگشتها انگشت شانه

چه پرسی حال انگشتان افگار
بیک بستر فتاده پنج بیمار

پیاله سوی لب آید همیشه
ز دست دیگری چانند شیشه

بکف شد کار گیرایی چنان تنگ
که نتواند گرفتن از حنا رنگ

امیدم از گرفتن خویش بریدست
کسی شانه بدین همت ندیدست

مراسامان محنت گرچه کم نیست
بکف از بار دستی جز ورم نیست

ز صدمه ساعدم نرم آنچنانست
که او مغز آستینم استخوانست

بیکسو میرود از دوش بازو
بآیین شاهین نمی استد ترازو

گرفت از بار درد انگشتها خم
شد از تأثیر صحبت همچو خاتم

بود خم گشته دست درد پرور
بروی سینه ام چون حلقه بر در

همیشه بسته است این دست افگار
بمهد سینه همچون طفل بیمار

ز تاب درد غلطم بهر سو
که خواهد مهد جنبانان طفل بدخو

مرا درد آنچنان بی تاب دارد
که بختم آرزوی خواب دارد

بنوعی دارد این دست دلگیر
که انگشتهام هر من میزند تیر

تو گویی پنجه ام دست چنارست
که از موج نسیمی بیقرارست

ز دست دیگری نالد همه کس
ز دست خویشتن مینالم من و بس

بسان نامه سر تا پا شکستم
شکسته چند جا چون قرعه دستم

دو دستم قرعه آمد تخته سینه
بعلم رمل هستم بیقرینه

پی این فال دایم قرعه انداز
که کی آمد درستی زین سفر باز

نمانده هیچ عضوم ناشکسته — چو شمشیرم سراپا تخته بسته

بهر شهری که ظلم از حد رود بیش — چسان بیرون روند از خانهٔ خویش

بملک پیکرم از جور گردون — ز جای خود شده هر بند بیرون

فتاده ساعد و بازوی افگار — بروی صفحهٔ سینه چو پرگار

خط زخم بنانم سطر همخواست — باین پرگار سطر میکنم راست

بتنگ آمد دلم از درد بازو — کنم پهلو تهی زین یار بدخو

بنوعی گشته ام از درد بیتاب — که دارم رشک بر آرام سیماب

کند چون ناخن آهنگ درازی — من آیم در مقام چاره سازی

که ترسم بسکه ضعفم گشته افزون — کشد دست مرا از شانه بیرون

شکست خاطرم خود بود ظاهر — شکست ظاهرم اکنون چو خاطر

نه بینی در میان این خلایق — چو من یک ظاهر و باطن موافق

همین چرخم نه دست بسته داد — زبان طعن خلقی هم گشاد است

ز هر کس چشم پرسش بیش دارم — جگر از طعنهٔ او ریش دارم

ز هر کس بود امید مومیایی — از و دیدم شکست دلفزایی

برای جان شمع این شعله بس نیست — دگر این نیشتر هر لحظه از چیست

بر اطراف من خاطر شکسته — همیشه مهربان یاران نشسته

کشیده بر من رنجور دلگیر — زبان اعتراضی همچو شمشیر

باین حرفم یکی دل میخراشد — چرا باید کسی در بام باشد

یکی گوید چو بایست رفت از جا — ز ره بایست بر گردی ببالا

دگر گوید چو ظاهر شد فتادن — میان راه بایست ایستادن

چه میگوید ببین آن یار دلسوز — نبایستی فتادن تا شود روز

شب تاریک و راه بام بس دور — ازان کمرهٔ زنیکو نه رنجور

یکی گوید نه تا رفته رفتی — بلد بایست همره میگرفتی

باین گلو

باین کلفت مرا از خلق پیوست ... سخن باید شنیدن جمله زین دست
از ینها آنکه بهتر می سراید ... زبان در طعن مستی میگشاید
زهی غافل ز بازیهای ایام ... نمی افتد مگر هشیار از بام
نمیداند چو آمد وعدهٔ کار ... تو خواهی مست باش و خواه هشیار
چو جاری گشت تقدیر الهی ... بلا نازل شود خواهی نخواهی
چو شد تقدیر کس می افتد از بام ... اگر گیرد درون چاه آرام

ولـه

در وصف اسب صبا رفتار

مرا تا افکند هر روز جایی ... نصیبم کرده گردون بادپایی
بسیر هر دیاری چون کنم میل ... بره منزل نفهمیدست چون سیل
ز خوش رفتاری آن برق آیین ... مسافر را وطن شد خانهٔ زین
کند گوشه نشین هم این تمنا ... که اندر دامن زینش کشد پا
ز سر تا پا همه شیرین و مرغوب ... سکون و جنبشش چون نبض مطلوب
فشانند نقشبند باغ و بستان ... غبار نعل او در سنبلستان
دمش را دلبران آرند در پیش ... زنند آنسان گره بر طرهٔ خویش
بادگر آشنا سازند را ازا ... برد از یار عاشق دلبرا ازا
ز مویش گر ببندی تار بر چنگ ... نوایش میرود فرسنگ فرسنگ
همه عضاش بر هم سبقت اندیش ... کفل داغست از پس ماندن خویش
زمام گاه از غیرت رمیده ... که حرف کاهلی در کاه دیده
ز نعلش گر کسی پیکان بسازد ... ز گرمی ترکشش جوشن گدازد
دگر در تیر را بخشد ز رفتار ... پرد چون مرغ از دست کماندار
ز مویش گر ببافد دام صیاد ... کند چون بال در پرواز امداد
سم سختش ز قید نعل رسته ... نباشد کاسهایش بند بسته
قلم چون نسبتی دارد بآن پا ... بمیدان سخن گردد سراپا

ز جولانش صفا خیزست میدان بروپاشیده آب از گرد جولان
مگر روزی بپالایش خوران سوگند که میلرزد صبا زان بند از بند
زبالش هر دل سنبل غباری دمش کوه کفل را آبشاری
سپه گر حمله اش را آورد تاب کس از لشکر نبندد راه سیلاب
درون گرد فوج آن برق کردار نمایان همچو آتش در شب تار
بسیرش چشم اختر کرده تاثیر در آخر کند شد تیزی شمشیر
ز بیماری نماندش آن تگ و تاز تو گویی بال و پر را ریخت شهباز
اگر باشد دمی چون شعله چالاک دمی دیگر چو خاک خفته بر خاک
بگل تشبیه این گلگون تمامست که ضعف و قوتش بر صبح و شامست
سبک چون رنگ از رو جستی از جا کنون از رنگ حنا می بندد ش پا
سوار او چو گشتی خصم افکن بمیدان کندی از سم گور دشمن
کنون دیوار راهش برگ کاهست نشان میخ نعلش چاه راهست
درو هر گاه عکس او فتادی روان گردیدی آب آسیائی
کنون در راه سیلش گر بدارم به پیش سیل دیواری بر آرم
بره گاهی تا پا نهادی یکی دانسته طول و عرض جادی
ز بس چون شکست از نی بست تن او شرار آتش زند در خرمن او
کشیم از سنگلاخش هر کناری مبادا نعلش انگیزد شراری
گرفته زخم پشتش در بغل تنگ چناق زین او پیوسته خوش رنگ
به پهلو استخوانش در خزیده بسان کاغذ مسطر کشیده
اگر هر دیده مورش فتد راه چنان افتد که گویی رفت در چاه
چو پا بر سایه گردن نهادی بگردن نگاه راهش او فتادی
رکابش او بسان حلقه در بود بیگانه با تا بحشر
نخواهد گشت دیگر صحت اندوز تنزل میکند چون سیل هر روز

ز دکست آن

ز دست آخر عنانش رفت بیرون … نمیدانم به خرخشه کرد گردون
هوای صید آهو کرد ایام … قضا اسب مرا افکنده در دام
اجل را طرفه دامی صید بند است … که پای یار هم آنجا ببند است
نمیگویم که اسبم رفت بر باد … نسیمی میوزید از جنبش افتاد
سگان از خوردن او بر آرند … همان بهتر که در خاکش سپارند
بخاک آن آتشی افتاده از تاب … نیارامد بسان باد در آب
صبا را سوخت از درد یتیمی … نشسته بر خرش گرد یتیمی
سزد گر برق هم ماتم گزیند … بجای شمع بر خاکش نشیند
چگونه تنگش از آغوش بگذاشت … عنان از گردنش چون دست برداشت
ز پهلویش جراحت بود شاید … گر از چشم رکابش اشک آید
همه تازی نژادان تعزیت کیش … پریشان کرده بر سر کاکل خویش
کنند از شیهه شیون در طویله … تو گویی مرده لیلی در قبیله

ولە

زهی قصری که گردون داده باج … سپهر را برج تو بعث بمعراج
ز شوق دیدن ایوانت خورشید … نخوابد همچو طفل اندر شب عید
ملایک بال بر سقفت کشیده … بطاق شیشهٔ افلاک چیده
کشیده طاقت از همت نشانت … کمان قدرت بازوی جانست
که بجز همتش را طی نمودی … اگر زین طاق هر روی پل نبودی
سبکسیری چنین کم دیده ایام … که طی کرده است عالم را بیک گام
نثار کنگرو نقد گردون … فدای پایهٔ او گنج قارون
بجز نور آب دیگر هیچ موجود … بگل خورشید نتوانست اندود
زانبوه سران سجده پرداز … درش از نقش جبهه سینه باز
نگه تا بسته آنجا آشیانه … غریبی میکشد در چشم خانه

فلک را رشته جان در کشاکش   ز استغنای این معشوق سرکش
کند تا صورت ایوان تماشا   نهاده عرش کرسی در ته پا
فلک از مهر عالمگرد پرسید   که هر خاکی که دیدی روی امید
سوی این آستانه کو بار جاوید   بده انگشت اشارت کرد خورشید
قدم کی در خور این سرزمین است   که فرش این زمین نقش جبین است
بلندی داده خاک پی سپر را   چو فرزند خلف نام پدر را
باو باید که نازد عالم خاک   که از طاقش شکسته طاق افلاک
ملایک جمله زانجا رخت بسته   که نتوان ماند در طاق شکسته
تلاش گهر بارش کرده خورشید   که زین دیوار گاهی دارد امید
گل خورشید از خاکش توان چید   فروغ آتش از سنگش توان دید
فلک را بین که با چندین بضاعت   بیک خورشید چون کرده قناعت
در و از صورت نوآب دوران   بهر سو هست صد خورشید تابان
زبس افراخت او را دست همت   بچین صورتگران حیران صورت
چه خوش کار تماشا گشته آسان   بحر و جان ساکن در خراسان
بعاشق پروری زانسان برآمد   که در آغوشش هفت اقلیم آمد
محیط حوض را تا ابر دیده   بسان موج از دریا رمیده
کهی کز آب پاکش مایه دارد   بجز بر گلشن جنت نبارد
زلال کوثرست و صاف زمزم   نم او زخم جدول راست مرهم
ز تمثال شه و گلهای بیخار   در ایوان بینی ابراهیم و گلزار
شه عادل خدیو ملک اقبال   که تاج جبهه اش امید را فال
بنزد همت او داشتن عار   خوشش نامی دگرش خوانم جهاندار
بر آن یوسف لقای مسند آرا   عروس ملک مفتون چون زلیخا
خلیل آسا بنوعی بت شکسته   که نظم باو تا از هم شکسته

چو کرد

چو گیرد گاه مرگ اعدااش را تب ‌ ‌ بهم پیوندد آنهم با مرتّب

ستم در روز کارش مهر عدلست ‌ ‌ سر زلف بتان زنجیر عدلست

بزیر خاتمش انسان زمینست ‌ ‌ که پنداری زمین نقش نگینست

ز تیغ تیز وا زند بهر نو آب ‌ ‌ پی تسخیر عالم دارد اسباب

وزیر پیش بین دستور دانا ‌ ‌ دلش آیینهٔ احوال فردا

ز حال دشمنان ز انسان خبردار ‌ ‌ که میداند چه می بینند در خواب

خبردار از دل بیگانه و خویش ‌ ‌ چو صاحب خانه از کاشانهٔ خویش

ز دستش آنچه ناید انتقامست ‌ ‌ که تیغ کینه اش عاشق نیامست

کسی کز آستانش رو بتابد ‌ ‌ عجب ز آیینه هم گر رو بیابد

همیشه شاه بخشش جواز بار ‌ ‌ پناه دوستان و دشمنان بار

ولهُ

زهی دولتسرای عالم افروز ‌ ‌ فروغ تو جهان از صبح نوروز

رخ افلاک را آیینه بامت ‌ ‌ چراغ اختران روشن ز جامت

نشانت گر چه خت ببالات ‌ ‌ بضبط مو بالاپوست را جات

نموار رفعت نشانت عیانست ‌ ‌ مگر خشتت ز خاک سر کشانست

گلت را خضر کرده است آب پاشی ‌ ‌ که تا باشد جهان پاینده باشی

بآن کرسیست از رفعت بنایت ‌ ‌ که باشد طاق کسری خاک پایت

سعادت را عجب نقشی نشستست ‌ ‌ رخش بر آستانت نقش بستست

زمین را سایه ات فیض سماوی ‌ ‌ گدایی بر درت دریای راوی

بتو رفعت سخن کوته کمندست ‌ ‌ بلندی از تو بر طاق بلندست

فلک در آستانت بهر داری ‌ ‌ درت را اطلس او بهر داری

بگردون بسکه کردی آشنایی ‌ ‌ زمین را از فلک نبود جدایی

عجب نبود اگر عرش اشتباهی ‌ ‌ محل جلوهٔ ظل الهی

شهنشاه جهان دارای عالم / پناه اهل عالم تا بادم بآدم
شهنشاهی که از فر خدایی / بگردون کرده قصرش خودنمایی
سر صاحب شکوهان گرچه در پاست / بپای قصر شاه از در سپهر است
سجود درگهش بر جبهه زینت / بهر گامش خاک رفتن فرض عینست
بر پیش همتش در زیر افلاک / کف بخششش دامان این کف خاک
ز عدلش دست مظلوم آنچنان چیر / که از سهم هدف ریزد پر تیر
همیشه باد از بخت سرآمد / بتخت شاهی عالم مؤید

وله

نظر تا سوی این ایوان گذر کرد / ز طاق آسمان قطع نظر کرد
برفعت چون کنم تعریف ایوان / گذار قافیه افتد بکیوان
ز بس بر رفته این ایوان والا / بگل خورشید اندود دست بنا
مصور چون در و صورت نگارد / ز زلف زهره موی خامه آرد
فراز مهر و مه طاقش کشیدست / که ابرو را مکان بالای دیدست
بیابد گو تماشایی در و بار / چو در حیران شود بر روی دیوار
باندازه جلالش صبح و خورشید / یکی آهار و دیگر مهره گردید
در اول پایه اش از خاک بگذشت / سرش زان روی از افلاک بگذشت
تواضع مایه اقبالمندیست / بقدر خاکساری سربلندیست
درو شاه جهان مسند نشینست / کدامین سربلندی بیش ازینست
شهنشاهی که از احسان عامش / زمین را چون نگین بگرفته نامش
بعهدش آهو از شاخ گو بگیر / گره وا کرده از پستان شیر
ز بیمش هر که چون شاهین جفاجوست / چو بهله چنگ ندارد در ته پوست
ضعیفان را قوی شد آنچنان کار / که باشد کاه پشتیبان دیوار
به نیروش ز موی خویش نخچیر / کشد زه بر کمان ناخن شیر

کبوتر

کبوتر کو بر بامش در آید — تماغه از سر شاهین رباید
ز دین داریش دست شرع بالاست — ز قلب شرع ایمعنی هویداست
پناه دین درین ایام هندست — بعهدش قبة الاسلام هندست
چنان اسلام ازو گردیده محکم — که هندو زنده میسوزد ازین غم
نه هندو ماند و نه بتخانه در هند — نمیسوزد بجز پروانه در هند
طمع را همت او روی داد دست — بلی دریا بمقدار و گشادست
لبش دریا و دستش گوهر افشان — نه با دریاست این همت نه با کان
همیشه باد درگاهش ز تعظیم — چو کعبه قبله گاه هفت اقلیم

وله

ندارد مسکنش جنت چنین این میمن — که باشد هفت چرخش زیر دامن
ملائک چون کبوتر بر رواقش — ثریا کوزهٔ نرگس بطاقش
صفای هشت خلد از وی عیانست — که هر کنجش ز رنگ جنت نشانست
ندیدم گر چه گردیدم در آفاق — چنین هشتی که باشد در جهان طاق
همای میمنت در آستانش — نیارد یاد هرگز ز آشیانش
چنان کائینه گیرد رنگ از آب — صفایش صبح را افگنده از تاب
بهر کنجش گنجی از سعادت — بجایش داده خورد دست ارادت
ز شوق پادشه در راه امید — دو چشمش چار و چارش هشت گردید
شهنشاه جهانبخش جوانبخت — بفرق فرقدینش پایهٔ تخت
بشوکت ثانی صاحبقرانست — جهان آرا که او شاه جهانست
در امر او نفاذ حکم تقدیر — بدورانش ببرد طفل از شیر
بتخت پادشاهی راه حق پوی — حقیقت بین و حق اندیش و حق گوی
چنان اسلام ازو قوت نصیبست — که در هندوستان هندو غریبست
ز توقیعت او دور و نزدیک — غلام همت او ترک و تاجیک

اگر در بیت تو از همت اوست / و گر کان خسته دل از غیرت اوست
همیشه باد در کاهش فلک سای / سران در آستانش هر سر پای

وله

زهی دلربا قصر آراسته / بدلبردن چرخ بر خاسته
کند آسمان چون تماشای تو / ستون وار سر بر دهد جای تو
درون و برونت تجلی سرشت / شده صرف تو آب و رنگ بهشت
سپهرت ز رشک دلربا دیده آب / بگرد تو چون حوض گردیده آب
متانت چنان کرده سنگین ترا / که با حوض عکست چو شد آشنا
ز نقشش چنان موج کرده بدست / که چون سکه بر فلس ماهی نشست
چنان از طراوت شدی کامیاب / که از سایه ات حوض کرده بر آب
زهی دلگشایی هوادار تو / علاج دل تنگ دیدار تو
بدیوارت از دل فتد عکس راز / بنازم به بنای آیینه ساز
بآبی که گیرد ز عکس تو نور / سیاهی تواند کرد از بخت دور
ز خاکی که از سایه ات یافت تاب / توان ساخت پیمانهٔ آفتاب
بود فیض بخشی مسلم بتو / که روشن بود چشم عالم بتو
همای سعادت چو جوید مکان / بسر و ستونت کند آشیان
در ایوان ز نقاش مانی قلم / بود جلوه گر گلستان ارم
چو پرداخته صورت شاخسار / شده شکل نشو و نما آشکار
نگارد اگر صورت رزمگاه / عنانش شود سد راه نگاه
شجاعت ز صورت هویدا کند / طپیدن ز دل آشکارا کند
کشد صورت کینه در دل چنان / که افتد بکار آینه عکس آن
تنی را که از زخم سازد فگار / شود شکل جانش بلب آشکار
اگر مجلس بزم را گر کشد ساز / عیان گردد از تار آواز ساز

چو زنگ غم از می بزداید ز دل / پی رفتن غم نماید ز دل
چو سازد ز می شخص را تر دماغ / کشد صورت نشئه را در دماغ
کشد شکل الحان مطرب چنان / که سیر مقامات کرده عیان
کند بزم را چونکه زینت پذیر / ز تخت شهنشاه گرده و تا سپهر
ز بیت تاریخ شاه اقبالمند / مجسم نموده گشت بخت بلند
شه هفت اقلیم شاه جهان / فلک رتبه ثانی صاحبقران
ز قصر جلالش جهان گوشه است / ز گشت کمالش فلک خوشه ایست
بعصری که قدرش گزیند مکان / کند سایه اش عار ازین خاکدان
بملکی که نور ضمیرش رسید / صدف خانه شد خانهٔ برج سعید
شکوفست خورشید را هر سحر / که هر روی قصرش کشاید نظر
بهر جا که بار عطایش وزید / زر از خانه چون غنچهٔ گل دمید
بدوران حفظش بهر کشوری / چو گل مخزن زر ندارد دری
وزد هر زر گل چو باد بهار / بسوزد در آتش نگهبان خار
ز بسط حرا است نه بینی دگر / که قفلی شود چین ابروی در
در ایوان قدرش دبیر سپهر / که در زینک و بند شد شیر سپهر
کتابه نویسی کند اختیار / مگر باعثی یابد از بهر بار
اساسست تا تا کز هر بنا / بعه قصر اقبال او عرش سا

ولہ

متمن که دید اینچنین دلپذیر / که در هفت اقلیم شد بی نظیر
بوسعت جهان همسر او نگشت / که رکن جهان چار او راست هشت
مسرت فزا دلکش دلنشین / غبار درش آبروی زمین
قضا ریخت در قالب خشت جان / که حیف است از خاک ترکیب آن
بکه گشت آیینه ابشت و رو / ز بس نکهت شد بدیوار او

بطاق خمش از بس رفته صنع بکار ‌‌ ‌ ز طاق دل افتاده ابروی یار

گرفتی اگر رونما از سپهر ‌ ‌ ‌ نماندی بچرخ اختر و ماه و مهر

ز نور و صفا در نظر آینه است ‌ ‌ ‌ بر و نقش چین زنگ بر آینه است

درش همچو محراب حاجت رواست ‌ ‌ ‌ گر او از خدا این ز ظل خداست

پناه زمان پادشاه جهان ‌ ‌ ‌ جهانبخش ثانی صاحبقران

ز خاک درش ذره عالمیست ‌ ‌ ‌ ز بستان جاهش فلک شبنمیست

بعهدش جهان عالم آراستست ‌ ‌ ‌ که خار از چمن رونما خواستست

ز عزت بود گوکبش بر فلک ‌ ‌ ‌ چو بیضه نهان زیر بال ملک

بعهدش ضعیفان جهان سرفراز ‌ ‌ ‌ که رشته ز گوهر کند احتراز

امید از درش نی طلب حاجت ‌ ‌ ‌ طلب چیست چون تشنه بر ساحلست

همیشه درش باز عالم جاب ‌ ‌ ‌ وز و زنده عالم چو ماهی ز آب

ولـه

کلید سخن را چو پیدا کنم ‌ ‌ ‌ در وصف دولتسرا وا کنم

زمانی ز همت بلندان بوام ‌ ‌ ‌ بگیرم که گویم ز قدرش کلام

سر رفعت و پای بنیاد او ‌ ‌ ‌ که عرش آشنا شد بامداد او

سرا پا چو طوبیست راحت فزا ‌ ‌ ‌ چو زلف سیه سایه اش دلربا

سپر افکند پیش جاهش حباب ‌ ‌ ‌ که با او نماندست آن آب و تاب

زمانه نسبی گرچه آرایدش ‌ ‌ ‌ ولی مقدم شاه میبایدش

شه معدلت گیش شاه جهان ‌ ‌ ‌ جلاد سلاطین پناه جهان

که هر در گهش صبحدم سر گذاشت ‌ ‌ ‌ که شب تاج خورشید بر سر نداشت

پی راتب شمع کمتر غلام ‌ ‌ ‌ مقرر کند حاصل ملک شام

تواند دو صد صف شکستن برزم ‌ ‌ ‌ که یک دل نیارد شکستن ببزم

درش را ز شاه و گدا نیست ننگ ‌ ‌ ‌ که در پیش دریا چه خس چه نهنگ

زمانش

زمانش بهاریست پر رنگ و بو | درم چمن شکوفه است رنگ آرزو
بود یارب از فضل پروردگار | حیات خضر سبزهٔ زین بهار

ولـه

دگر بخت از دیاری (در یاری) درآمد | بشهرستان عیشم رهبر آمد
ره و رسم جفاجویان دگر شد | کسی کو بود رهزن راهبر شد
بگلزار ارم طالع رهنما گشت | که با خارش بود صد رنگ گلگشت
زبستان نیست دست عیش گلچین | که شهری را زرنگ گل کرده رنگین
غلط گفتم چه بستان و چه گلزار | بهارستان نگارستان ارم زار
کسی کشمیر را بستان نگوید | بغیر از روضهٔ رضوان نگوید
جهان دلگشایی کشور فیض | که هر روزن در و باشد در فیض
هوایش کرده از جنت حکایت | زبارش شمع را نبود شکایت
زامداد هوا در عین گرما | بجنبیدست بال بادزنها
هوایش آنچنان در شب جهانتاب | که باشد چون چراغ روز مهتاب
عمارانش همه از چوب از آنست | که خاکش همچو آب روگرانست
درین کشور بعزت آنچنان خاک | که می آرند از هندوستان خاک
نباید نیزه بالا سبزه را کند | که خاکی را نیابی آب مانند
اگر طوفان بار آید باینجا | بتعظیمش نخیزد گرد هر پا
زجوش سبزه در این عالم پاک | نیارد ریخت کاتب بر رقم خاک
اگر باشد کفی خاکی بجا هم | بود چون دست ممسک ناگشا هم
همیشه در هوایش ابر سیار | بسان عاشق اندر کوی دلدار
اثر نه از زمین نه آسمانست | بر ابر و سبزه این هر دو نهانست
زهر جانب که نخلی قد کشیده | برو عاشق صفت تاکی تنیده
برندان تاکش این تعلیم دادست | که پای هر درختی جای بادست

بود زین گونه در آفاق کم شهر | که هم باغست و هم دریا و هم شهر
ز خانه تا بکشتی پا نهادی | میان سبزه و گل در فتادی
دو دریا دارد این شهر دلفروز | دو عالم زین دو باشد عشرت اندوز
یکی جاری میان شهر چون نیل | بروی خوبی کشمیر ازو نیل
ز آتش تازه میگردد روانها | بهشت جاریست نامش بر زبانها
دگر یک دل که دل شد بیقرارش | ز خوبی شهر دارد بر کنارش
عنان سیر را سرعت نداده | چو طبع من روان و ایستاده
کشیده از کنار شهر تا کوه | خوشا شهر و خوشا دریا خوشا کوه
بسیر دل بیا گلشن چه باشد | بکشتی گل برو دامن چه باشد
بنوعی گل بگل تا کوه پیوست | که بر دریا پل از گل میتوان بست
نظر تا کرده ام بر صفحهٔ دل | کبابم کرده رشک چشم احول
رسیده موج آتش گر بزانو | گذشته گل ز سر چون سبزهٔ مو
گلش در چار موسم جاودانی | چو نو جوشد و گلهای معانی
اگر هر فرع ریزد آب زین دل | بروید سبزهٔ مو از سر گل
بزیر سبزه آتش نیست پیدا | تو گویی سبز میدانیست دریا
ندادی سبزه اش گر راه کشتی | ز آتش هیچکس آگه نگشتی
میان سبزه کشتی ره کشاده | کسی دیدست این دریا و جاده
خیابانها در آب از راه کشتی | نمایان همچو انهار بهشتی
اگر فرو دری و گر تیر جاهست | میان سبزه و گل شاهراهست
عجب راهی که چون دیدش مسافر | نمیخواهد که راهش گردد آخر
نسیم روی دل زان چشم بد دور | معطر گشته مغز از وی چو کافور
بجایی گلفت نی را رساندست | که بر تخت سلیمان گل فشاندست
گل آب بکشورهای دیگر | همین نیلوفرست آن نیز کمتر

بهشت نهم آبی

دل عذیر بزرگیست
برابر دو سه فرسنگیست

درین

69

درین دریا گل افروز ازحبابست ... ز رنگ هر گلی نقشی بر آبست
بود نیلوفر اینجا شرمساری ... چو در بزم عروسی سوگواری
چه ملکست این خدایا خرمش دار ... که شاخ موج آتش گل دهد بار
جز این دریا نه بینی جای دیگر ... گلستانها ارم در بحر اخضر
گلش دریا گدا مانی چو مهتاب ... ز بر گر انداخته سجاده بر آب
بروی برگ شبنمها نشسته ... چو بر سجاده تسبیح گسسته
گل سرخ گول را چون ستایم ... چگونه بر سر این آتش آیم
چگویم گر نمی دارند باور ... که می آید برون از آب اخگر
ز وجد سبزه درین سبز بیشه ... گول را خنده می آید همیشه
دهان غنچه اش گاه تبسم ... برد خواهی نخواهی دل ز مردم
لب معشوق مست بادخوار ... باین شوخی دل از مردم نبرد
نگه رنگین شعوار دیدن آن ... حنا بر دست بند دچیدن آن
بود آمیزش دریا و این گل ... بسان آب داخل گرد در مل
در آب و رنگ چون جام شرابست ... چه حاجت اینکه گویم آفتابست
اگر چه محتسب خمها شکسته ... بود در پیش جامش دست بسته
ز منع باده جام روبره داشت ... می جام گول او را نکه داشت
درین قحط شراب و منع باده ... بمستان کاسه داده روگشاده
گل زردش که دریا را نقابست ... بساطش بهتر از آفتابست
بدریا سر بسر پیرایه گشته ... گرفته آب را آیینه و زر
گلستانها ارم با آن نکویی ... زا یزد خواسته این زر درویی
بروز نامیه از قعر دریا ... دمیده سبزه تر نیزه بالا
وزین گل کافتاب گلستانست ... سراسر نیزها زرین سنانست
دران گلشن که گل از آب روید ... کس از شادابی گلها چه گوید

کول بفتح کاف عربی شکوفه است
ومعنی که واسوده همچو اصل اخضر منشق

ز باغستان این دریا چه گویم | هزاران خلد و من تنها چه گویم
بود این بحر اخضر پر جزیره | ز هر یک چشم ادراکست خیره
عیانست از هر جزیره تازه باغی | ریاض خلد را چشم و چراغی
سراسر پر گل مطبوع و دلخواه | همه خضر طراوت را قدمگاه
نخست از باغ بحرآرا کنم سر | که گیرد در جهان شعرم آب دیگر
عجب باغی نهال گل حصارش | طراوت باغبان ابر آبیارش
درخت گل چو گیرد جای دیوار | سر دیوار را از گل بود خار
درختانش تنومند و برومند | باشجار بهشتی خویش و پیوند
چنان بالیده گل در این گلستان | که شد در گل نهان ساق درختان
شکوفه چون که گردد گلشن آرا | شود این باغ ابر روی دریا
ز بحرآرا روان شو باد دلشاد | بسیر گلستان عیش آباد
فتاده عکس گلهایش بدریا | کند نظارگی عیشش دو بالا
چنارش آنچنان بالا کشیدست | که بالادست خود دستی ندیدست
بنوعی از بزرگی مایه دارد | که شهری را بزیر سایه دارد
بهر جا دست شاخش پنجه بازید | مسلم شد ز دست انداز خورشید
بپیش تیغ خور زان پا بجا بست | که هر برگیش ابر آفتابست
طراوت آنچنانش آب داده | که عکسش گوهر آب دل زیاده
چنان سرخوش ز جام عیش اقبال | که کف بر هم زند در جنبش بال
چو دریا منتهی گردد بگلزار | فرح را ابتدا آید بدیدار
بدامن کوه بین باغ فرحبخش | که از نزهت بجنت میدهد بخش
خیابانش که نظاره نوازست | خوش آینده تر از عمر درازست
اگر طول امل کوته نبودی | نشان از امتدادش مینمودی
ره توصیف آن هر که سر کرد | سخن دیگر نیارد مختصر کرد

بحر آرای عیش

سخن

سخن تا دفتر وصفش گشوده‌ست | خیابانهای سطری نموده‌ست
چنار و بید مجنون و سعیده | ز رغم هم بکبر و ناز قد کشیده
چنارش آنچنان بر خویش بالید | که یک برگ خزانش اوست خورشید
ز ساقش دسته بر آیینهٔ چرخ | ز برگش دست رد بر سینهٔ چرخ
ببالا نامیه بر هم چنانش | که تیغ کوه بسته بر میانش
بنوعی از بلندی کامیابست | که هر شاخیش معراج سحابست

شاه نهر

اگر از شاه نهرش حرف گویم | دهن باید بصد دریا بشویم
چه نهری زیب دریا زیور باغ | غلط گفتم روان پیکر باغ
ز آبش آن صدا در باغ پیچید | که بر الحان بلبل غنچه خندید
بکوه سبز سبز گر گلشن دهر | نیارد اینچنین باغ و چنین نهر
کنارش از دو سو بینی سراسر | همه خطی شده چون نهر مسطر
ز بس طول خیابان نهر ناچار | ز ره ترسم که بر گیرد چو طومار
خیابانرا بپایان چون رساند | در آخر آب از رفتار ماند
صدای دلپذیر آبشارش | نوآموز کبک کوهسارش
عمارتها همین بس وصف شانش | که غلطد اینچنین نهر از میانش
چو سایه افکند پیرامن کوه | بزیر کوه ماند دامن کوه
برآمد آنچنان در دلکشائی | که آبش نالد از درد جدائی
خروشان نهر چون در حوض ریزد | نهنگی دان که با دریا ستیزد
چنان آیینهٔ حوضست روشن | که پنهان نیست هر روی از گلشن
نظر هر کس که بر آبش گمارد | ز ره پیمان ماهی را شمارد
نثاری ابر جوششرا فرستاد | علو همت فواره بس داد
کشیده قامت فواره موزون | عصای پیری خضر یافته گردون
ز نهرش گر رسد جل کشتی آری | در آب سبزه خواهد گشت جاری

رقوم سبزه از اطراف جدول   نمایان چون حواشی بر مطول

بسجده بید مجنون جبهه فرساست   بشکر آنکه در این جنتش جاست

چنین باید طریق حق گزاری   کند با سربلندی خاکساری

بدور هر نهال ابری پرستار   همه روزه هوادار و وفادار

گهی گرده سرش گردیده گریان   گهی در پایش افتاده چو مستان

بروی سبزه هر برگی که افتاد   بزلف بید مجنون رو بدوش باد

نقاب از روی گلها یک قلم دور   ز هر سبزه روی خاک مستور

تیمم نیست ممکن در حریمش   ولی بتوان وضو کرد از نسیمش

درین کشور فراوانست گلشن   کدامین باغ را بلبل شوم من

ز هر باغی جدا دستان سرایم   وزین گلشن سوی آن گلشن آیم

درین ره بلبل طبع نواساز   هم از پرواز ماند هم ز آواز

ولی باغ نشاط آن رهزن هوش   بجوش آرد هزاران مرغ خاموش

ربوده در طراوت آنقدر بخش   که در خوبی بود بعد از فرحبخش

گرفته جای در آغوش کهسار   عمارتش همه همدوش کهسار

بدریا روی دارد پشت بر کوه   چه کوهی تیغ آن خونریز اندوه

کلندای چنین نبوده بعالم   که باشد پشت و رویش بهتر از هم

زمین باغ از ته تا ببالا   بود نه مرتبه افلاک آسا

بخوبی هر کدام از دیگری بیش   همه جا داده هم را بر سر خویش

ز بس فواره اش بارد بکهسار   گرفته از سبزه تیغ کوه زنگار

گرفته جدولش جوی مطر است   ز نه فواره موسیقار در دست

نه جدول بلکه سیل کوهساری   در او چون فیض حق پیوسته جاری

باستحقاق معشوق بهار است   کدامین باغ را نه آبشار است

بپای هر نهالش چشمه هست   که میکرده دار اکسیر آب پیوست

نباشد سبزه کارش آب دیگر / که آب خضر نخل در پایش دهد سر
ز بس نازک بود طبع نهالش / دوا از خور حمایت هم خورد حالش
درختان سرافراز رسیده / ز اطراف خیابان صف کشیده
بپای سرکشان در پهلوی هم / بروز بار شاهنشاه عالم
شهنشاه جهان خورشید دوران / پناه هفت کشور ظل یزدان
سپهرش در ازل شاه جهان خواند / قضا هم ثانی صاحبقران خواند
سرافراز از بلندی آستانش / بزرگی خانه زاد خاندانش
کسی را کاسمان افکند از پای / گرفتش دست و دادش بر فلک جای
بهر کشور که محروم از مراد است / بدرگاهش چو آید کیقباد است
کسی کز کام دل دست طلب شست / بهند آمد ز خاک درگهش جست
چو کو شد در کمال ناتمامان / سر سبزی بر آرد با تمامان
گرفت از عهدش آیین زینت زمانه / که خاتمهاست در انگشت شانه
ببینش چهره اش صبحست دلگیر / ز باغ خلق او یک قطعه کشمیر
کسی کز طلعتش در خواب بیند / چو برخیزد گل از بستر بچیند
مصور فر و شان پادشاهی / مجسم معنی عالم پناهی
بقا بر قامت عمرش قبا بست / که هر روزش به از روز صفایست
ز کوی دولتش گرد است اکسیر / ز بحر فطرتش موج است تدبیر
کفش از پنج انگشت است پنجاب / وزان پنجاب عالم گشته سیراب
دلش بحری که گوهر بر سر آرد / کفش ابری که بی موسم ببارد
دلش از صیقل الهام روشن / در احوال همه کس پرتو افکن
همه اسرار غیبش حاضر هوش / نکرده جز گناه کس فراموش
شدش زان دست بالادست شاهان / که ننهد دست رد بر هر گناهان
ز بس بر هر کی بخششهاست تکرار / کند بخشد چو کرده گنج آخر

بالادست

بنوعی شاه از اقبالش بلندست / که رو سازد کوشش هر رو بن سپندست

بدورانش رگ و نشتر بهم یار / چو انگشت طبیب و نبض بیمار

اگر از مهر بیند سوی آتش / شرر شبنم شود بر روی آتش

در اقلیمی که عدلش پاسبانست / ز ضبطش خانه بی در چه کالنست

ببین ز اقبال شاه عدل پرور / بکنج هر دهی صد شهر بیدر

ز بیم قهر شاه معدلت کیش / نیارد هر دگس جوی کس از بیش

هر تشنه آب ابر پر دگس / صدف وارش به از اول دهد بس

زند گر بانگ قهرش بر ستمکار / ز صحرا سیل بگریزد بکهسار

چنان کوتاه شد دست ستم‌کیش / که نتواند زد آسان بر سر خویش

بدستش آلت شر تا نیابند / بدندان شیر ناخنهای خفه کند

چو آید بر سر عاجز نوازی / کند با شعله خاری تیغ بازی

ضعیفان از قوی شد آنچنان دست / که خاشاکی ره سیلاب را بست

ببال قوت او کبک کهسار / ز چنگ باز آرد رنگ منقار

تراست از خنده کبک آنچنان باز / که از بال ترشح را کرد پرواز

ز بس داد غنت از بیداد نخجیر / پلنگی مینماید در نظر شیر

شرابی از مجلسش با گشت مهجور / ز بس دل باخت شد بیدانه انگور

شد آنگه تا ز منع باج گردون / پرید از روی شفق را رنگ میگون

ز ایمانش قوی بازوی اسلام / ز آب تیغش آب روی اسلام

بهند از سنگ بتهای شکسته / عجب سدی براه کفر بسته

برای کسب آداب شریعت / بهند آیند ارباب طریقت

چو شمشیر غزا سازد حمایل / شود خورشید وش سر تا بپا دل

بمیزان دلیری از همه بیش / بوقت کارزار چون شمشیر در پیش

بجایی جرأتش پا میفشارد / که شیر از لرزه ناخنها بکارد

تن

تن تنها در آن میدان بکوشد / که خورشید از نه بیند چشم پوشد
ز تیغش سر بخاک راه همدوش / ز زخم ناوکش دشمن زره پوش
سر گردنکشان و پای تیغش / ظفر یک گوهر از دریای تیغش
هر یک از وصف تیغش گشته حرفی / ز گفت و گو چه بربندم دگر طرف
برآرم در دعایش بعد ازین دم / سخن را عاقبت محمود سازم
بخوبی تا شود کشمیر مذکور / بعالم نام نیکش باد مشهور
کند دریوزه کوه پیر پنجال / ز چتر دولتش رفعت همه سال

ولہ

کسی را بخت چون بردارد از خاک / ز سیلاب افشاند در خاشاک
در آتش تخم امید ار بکارد / گلستان پیشش از بستر سر برآرد
همه یأس کسان او را نوید است / بهر در هر چه قفل او کلید است
بصد زنجیر اگر پیوند دارد / گشادی لازم هر بند دارد
اگر در راه او هر گام چاهیست / برای جانمانت او را پناهیست
رود هر جا از کفش راه بهتر آید / کند راه گم که خضرش رهبر آید
ز دنیا گو بزد صاحب اقبال / چو سایه آیدش دولت ز دنبال
حباب از بحر اگر پهلو تهی کرد / بسوی خویش دریا بارش آورد
هر آنکس را که باشد بخت یاور / چو گل باز رهی زاید ز مادر
دگر هر روی کس طالع کند پشت / بکف چیزی نمیدارد جز انگشت
اگر چرخ و فلک در روزگار است / همه یارند تا بخت تو یار است
دمی کادبار دامنگیر گردد / دم عیسی دم شمشیر گردد
کسی کابست بهر دشمن خویش / شود آتش برای خرمن خویش
نه بیند جز زیان از حسن تدبیر / به بند افتد ز جوهر همچو شمشیر
برفعت گر نماید خودنمایی / فتد در خاک چون تیر هوایی

همه اسباب جاه و ملک و مالش / وسایل کرده از بهر زوالش

اگر بایستی راحت شود یار / ببر پهلوش گل دیبا شود خار

فروشد آبروی خود همیشه / خود از بهر پای خویش تیشه

تنکظرفی که دارد شیشه در بار / زند از ابلهی پهلو بکهسار

بخیفی که عصا امداد جوید / رود با شیر از سرپنجه گوید

زحال مدبران تا پند گیری / بیارم بهر این معنی نظیری

بگویم قصهٔ ججهار مردود / که آغازش چه و انجام چه بود

همین مدبر که بخشش ثبت داغ / چو دود از آتش هر سنگ زاغ

گواه نخل خبیث و این بر اوست / ولی آن آتش این خاکستر اوست

در ایامی که بخت پادشاهی / بداد از قهر جهانگیری مباهی

شه جنت مکان شاه جهانگیر / مس هر سنگ را کرده بن اکسیر

بنوازش گرچه اصلی بر شرفناک / گزینش تا بدش بر داشت از خاک

ملکرو خدمتی شایستهٔ دید / باوج منصب و جاهش رساند

بزرگش کرد و بر دولت ستم شد / میان قوم بندیله علم شد

سزاوار غلامی خواجگی یافت / زگمنامی بر آمد راجگی یافت

همان ملکی که جای مسکنش بود / باو از مرحمت اقطاع فرمود

وطن با پرگنات دیگرش داد / بصید ملکها بال و پرش داد

چو ریشه در وطن محکم فرو کرد / بملک دیگران آنگاه رو کرد

گرفتی از زمین داران ولایت / شه جنت مکان کردی حمایت

ز شاه امداد و مهلت از فلک یافت / غنیمان از بسی سرپنجه بر تافت

بدستش هر چه مال و ملک افتاد / شه جنت مکان آن را باو داد

اگر هندوستان را پاک میرفت / شه جنت مکان چیزی نمیگفت

چنان مشمول لطف پادشه بود / که طول ملک او یکماهه ره بود

بدولت

ججهار سنگه نام ... از فرقهٔ راجپوت

بندیله یک فرقه از راجپوت

... بتصغیر

پرگنات

اقطاع ... تقسیم ... قطعه ...

بدولت بوده تا شاه جهانگیر
ندید او آفت تغییر جاگیر

ز بس جاگیرش مسلم بوده او را
ز گلزارش نبردی باد بو را

ز هر ده حاصل شهریش واصل
ز شهری دخل اقلیمیش حاصل

کسی را کان چنین نقشی شنید
زرش در خانهٔ دیگر جا نبیند

ز بس بر خرج دخلش میفزودی
زر او را جوال از چاه بودی

زر کان کو سقش بوده از عزیزی
بجاهش داشتی از بی تمیزی

کنون در جنگلش انبار گنجست
درختان ریشهاشان خار گنجست

قضا را رفت بر سنگ از میانه
پسر شد صاحب اقطاع و خزانه

همه جاگیرها یکباره گنج
مسلم گشت بر جبار بی رنج

بیکبار از غلط بخشی گردون
گدا اکنون بد قارون قطره جیحون

شد آن بد اصل دون را کار بالا
بسا ناخس که سازد دیو راجا

بر ایشان روزگار بی سرانجام
بیکره مست گشت از بادهٔ کام

بلندی یافت دود آتش خس
ز سیر دوربینش اقبال واپس

بروی کار جغد چند دید آبی
غبار کوی پستی شد سحابی

تراوید از وکاهی تیرها
هوا از سرکشی و خود سیرها

که تا که روزگار دیگر آمد
زمان بی تمیزیها سر آمد

ظهور دولت شاه جهان شد
جهان از تازه صاحبقران شد

شهنشاه جهاندارای عادل
بجای خود نشان حق و باطل

تف قهرش بجان خود پرستان
بجا ماند آتش در زمستان

حقیقت دان راز آفرینش
بنزد فطرتش دانش چو بینش

عیار راستان و کج نهادان
چو گیرد پایه بخشد در خور آن

بجز ابرو که بر بالای دیدست
کسی ناراستی بالا ندیدست

بخدمت بندهایش صف چو بندند
بجد خویشتن پست و بلندند

تمیزش هر کجا جای نموده است / بچشمم هیچکس خارج نبوده است

همیشه در مقام خود بپاید / تو پنداری ز موسیقار ناید

بلند آوازه با رشه ساز تمیز / که این سازنست بر دلها فرح بیز

من از چار غلامان کمینم / ز موسیقار نای آخرینم

نیم در فکر بالادستی خویش / بلند آوازه ام از پستی خویش

بعالم پادشاه قدردان اوست / که او در آب و آتش دشمن و دوست

بتخت پادشاهی چون بر آمد / سر ان ملک را باز سر آمد

بدرگاه آمدند اشراف و اعیان / همه با پیشکشهای نمایان

شهنشه را مبارکباد گفتند / بجبهه خاک آن درگاه رفتند

خرد ججهار را هم راهبر شد / سوی درگاه شاهنشه بسر شد

در آغاز جهانداری و شاهی / نکرده تا شکسته دل سپاهی

بلطفش پادشاه از خاک برداشت / همه اطوار او نادیده انگاشت

همه اوضاع او شاه خطاپوش / نمود از مصلحت عمدا فراموش

بتسخیر دکن افواج منصور / روان میشد بر فتحش گشت مامور

همیشه در دکن تا بود پیکار / در آن لشکر کمک می بود ججهار

اگر گاهی خودش اندر وطن بود / پسر از جانب او در دکن بود

بدین مقدار خدمت شد مسلم / ز بی لطفی شاهنشاه عالم

مقرر شد برو جاگیر و مالش / که آمد ناگهان وقت زوالش

در ایامی که سال هشتمین بود / که شه فرمانده روی زمین بود

ز بخت تیره روز خویش شب کرد / پسر را بی سبب زانجا طلب کرد

پسر برگشت کار او دگر گشت / بنای دولتش زیر و زبر گشت

پسر گویا که بودش کوکب بخت / کزین رجعت برو شد کارها سخت

چو شاهنشاه ازین معنی خبر یافت / عقاب انتقامش بال و پر یافت

کمک بکاف عربی
جمعی از لشکر برای مدد لشکر دیگر آیند

عقب

غضب اول بدنبال مصلحت دید | که باید این بساط فتنه برچید
ربدن خاطر از اندیشهٔ او | ز بن باید بریدن ریشهٔ او
بکشتن چند که داری دسته بر جار | که میگویند با فسونش نگه دار
چو دل از دیو در اندیشه باشد | نباشد به که اندر شیشه باشد
چو صیدت دارد آهنگ پریدن | به است از بال بستن پر بریدن
زبد اصلان چو شوری کرد افشار | بآب تیغ باید شست و شو داد
دم تیغ غضب کز خون نگار بود | ولی باری ترحم در میان بود
نبودش تا بکشتن شاه همراه | ولی میخواست او را سازد آگاه
زخواب غفلتش بیدار سازد | ز مستی ز رشش هشیار سازد
دراز گوشی که از بندش ملالست | بجای گوشواره گوشمالست
فزون از منصبش چندی داد جاگیر | بجای چند را فرموده تغییر
بآن بدگوهر برگشته ایام | ز درگاه معلا رفت پیغام
که تقصیرات تو از حد فزونست | بعفو جاهمیت رهنمونست
که از جاگیر بعضی واگذاری | بدرگه بیکسش را هم سپاری
نه این خواهش طمع در مال او بود | که تدبیر صلاح حال او بود
چو دونان از زر و سامان بود جمع | چو آبی دان که در کشتی شود جمع
نمی باید که در کشتی بود آب | تهی بهتر کف سفله ز اسباب
زیان نه بیند ز نعمت آدم خام | نمی باید که باشد طفل بر بام
دنی را پایه بالاتر نهادن | بدیوانه بود شمشیر دادن
فلک هر کند نشس را داشت در سر | نه از جاگیر دل کند و نه از زر
جهالت بین که با آن بخت بیمار | نکرد از هر دو پرهیز آن ستمکار
چو بر نجور رفتن گشت روشن | بود پرهیز را وقت شکستن
زجای محکم و جمعیت خویش | غروری داشت آن مدبر ز حد بیش

سخن کوتاه آن مردود گمراه / بکوه و جنگل خود رفت از راه
ز عصیان شاهنشاه سر کرد / خس آمد شعله را از خود خبر کرد
چو شد معلوم رای عالم افروز / که شد وقت زوال آن سیه روز
سپاهی در رکاب شاهزاده / که از اقبال کشورها گشاده
یگانه گوهر دریای شاهی / سراپا جوهر از فیض الهی
سخن از پردلی در شیر دارد / چو جوهر تکیه بر شمشیر دارد
ز تایید الهی بهره نصیبست / ز فتح ایزدی اورنگ زیبست
پی تادیب او گردید راهی / که از آب تیغ شوید روسیاهی
سپاهی یکدل و در رزم آزموده / چو نون اندر میان جنگ بوده
نگشته نامشان آلوده ننگ / همه تن روی چون آئینه در جنگ
همه در سختجانی همچو سندان / بگاه رزم چون سوفار خندان
بسرعت شاهزاده آنچنان راند / که گرد لشکرش از همرهی ماند
بره میگرد چون خورشید شبگیر / که صبح دولتش گردد جهانگیر
درآید چون بملک آن بداختر / رهش هر کوه و جنگل بود یکسر
بجنگلها درآمد بی محابا / بلا از بیشه شیر از چه پروا
نگاه در جنگلش راه سوا کست / که در هر گام تنگی راه دار است
ز تنگی جا اگر آنجا درآید / نخست از پوست میباید برآید
کشاید در فضایش مرغ اگر بال / بسیخ خار گردد بند در حال
ز تنگی فضا برگ درختان / بهم چون دسته کاغذ گشته پیچان
ز بس طوطی خلش می بیند از خار / شده سر تا بپا همرنگ منقار
درختان بسکه در جرگه درون بود / سپاهی خیمهٔ او جل ستون بود
بهر گامی ز دست انداز اشجار / سپاهی را ز رفتن سست دستار
درخت جنگلش مانند رهزن / برآرد در رهروان را جامه از تن

زتنها

چو شنیدم
نام خانهٔ ایشکر سلطان
خسرو وقت و دیوان
در اینجا نشینیم

زتنها جامه از بس میکند خار   سپه عریان بود پوشیده اشجار

درختان از سواران زره پوش   همه از تنگی آن حلقه در گوش

بجنگ خار داماں وگریبان   چنان عاجز که لب در زیر دندان

چو دست بازداران جامه از پوست   اگر پوشند خاری چند با اوست

چه میدوزد ندانم سوزن خار   که در رخت کسی نگذاشت یکتار

درین جنگل بدست افتد اگر راه   تمام راه یا کوه است یا چاه

بتنگی راه چون دست هنرمند   درو رهروبان بنبض در بند

ره پست و بلندش همچو تشدید   پی معنی سختی وضع گردید

بهم پیچیده اشجارش چو شانه   رهی باریک چون مو در میانه

دل لشکر بجا و طبع صافت   که هر کس را که بینی مو شکافت

کمانها از درختان درکشاکش   بشاخی مبتلا هر بند ترکش

دم اسب از قفا در چنگ خاری   عنان پیچیده اندر شاخساری

اگر جنگل وگر کوه و کمر بود   برفتن شاهزاده گرمتر بود

در آن جنگل که خورشید جهانگیر   کف خاکی ازو ناکرده تسخیر

بضرب تیغ جا میکرد و میرفت   چو آتش راه وا میکرد و میرفت

چنان رفت اینچنین راه از سر غیرت   که آن مردود مست خواب غفلت

زبرق تیغ او بیدار گردید   چو خواب آلودگان از تاب خورشید

دمی آگه شد آن مغرور سرمست   که فرصت همچو دولت رفته از دست

چو طوفان بلا را موج خون دید   بخود از بیم همچون موج لرزید

بدریا جنگ کردن حد خس نیست   مصاف باز در شان مگس نیست

سر خود را و دست اهل و فرزند   گرفت و دل بحسرت از وطن کند

خزانه آنچه نتوانست برداشت   دگر زر را بجنگلها همه کاشت

زری کز ضبط آن عاجز شد انبار   کجا گنجد به پشت بار بردار

وداع دولت و جاه و وطن کرد / ز راه جنگل آهنگ دکن کرد
هنوزش بخت اگر همراه میبود / ز عفو پادشاه آگاه میبود
بدریا قطره کردی التجایی / بجز مملکت می یافت جایی
ز خانانش دکن دولت فزون داشت / بضرب تیغ ایشان زبون داشت
چو پیش آمد کنون روز سیاهش / دکن خوبست اگر کرد پناهش
چو منکوب از وطن در رفت ججهار / شکار افکن درون آمد جهاندار
نخستین فوج از افواج منصور / روان کرد از پی بد اصل مقهور
پس آنگه رو بضبط ملک آورد / ز هر جا مردم او را طلب کرد
فراوان قلعه بودش پر ذخیره / ز هر یک دیدهٔ بیننده خیره
بخدمت قلعه داران رو نهادند / کلید قلعها بوسیده دادند
بگردون قلعها افراخته سر / همه چون قلعهٔ افلاک پر زر
بفوزی توبه پایش لب گشاده / هر آنکس کش عبث از دست داده
دل هر ضرب زن مشتاق ججهار / بشوه هر کدام او را طلبکار
همه خیمان کش از بهر او نید / کشیده کرده اندر حبت و جونید
همه از هر جا سر کشیده / براه او همه تن گشته دیده
بهر قلعه ز سر بگرفته تا بن / نیابی خانهٔ بی زر چو گلبن
ز خاک هر سرا گاه تیمم / شدی چون مهر زرین دست مردم
بنازم آن کریمی را که بی رنج / کرم کرد او بیک جا اینقدر گنج
ز بس کز رفتن زر بود در بیم / پی حبس اسیران زر و سیم
سیه چالی بهر باغ و سرا داشت / بغیر از قلعه بندیخانها داشت
دل زندانیان را شاد کردند / بحکم شاهنشان آزاد کردند
شدند از قید جا هستان جواری / با وج فیلها اندر عماری
بپانصد فیل مست کوه بنیاد / ز راه رفت سوی اکبرآباد

بخاک

سیه چال — بندیخانه

بخاک چنگلش پاشیده دینار / چو مهر از فرجهٔ اوراق اشجار

ز بس در هر کوی زر کرده پنهان / بلند و پست ملکش گشت یکسان

ز زر پاشش که در خاکست انبار / بود کاو زمین یکبار زردار

سپر با مرز و بوم آن بداختر / تمامی چاه بود و چاه پر زر

بسی بختم به پستی مبتلا ساخت / بچاهی اینچنین هرگز نینداخت

مگر افتد رهش ناگاه بر چاه / سپاهی چشم پوشیده رود راه

ز بیم هر بنا زر با زمین گیر / بملکش خانه کندن بود تعمیر

زمین قلعه یکسر چاه پر زر / حصارش گرد غربالست چنبر

تهی کرده ند هر جایی که زر داشت / که تخم افشاند بر خاک و که برداشت

سپاهی سکه زر در چنگلش یافت / ز فکر نوکری اندیشه بر تافت

که سرباری کند چون هست سامان / مگر ترکش کند یا بار همیان

ز بس در سرزمینش مال بگریخت / بملکش مشت خاکی بی گجه نیست

تمام از گنج کاوی گشت ظاهر / چه چاره چون گجه کل کرده آخر

بملکش جای خالی از خزینه / نمیشد یافت جز صندوق سینه

سخن تا کی کنم از خاک و از زر / بگویم قصهٔ آن خاک بر سر

چو لشکر از پی او شد روانه / پس از آن روز فرصت در میانه

گرفتند از همان فتح پر دام / رها نیدند از خود مرغ آرام

سپاهی را ز بالاخانهٔ زین / نشد فرصت که آید سوی پایین

همه پردامن زین بسته دامان / نشسته چون نگین اندر نگین دان

چو ملک آب خوردن اسب کردی / سوار از غصه خون خویش خوردی

در آن ره فرصت خوردن همین بود / بوقت تنگ هر کس همنشین بود

ز بس تعجیل مردان صف کین / چو مخمل خوابشان در خانهٔ زین

کسی کو را بعزت بود پیوند / ز زه همچون پلنگ از هم نمیکند

گجه

بسا نا استخوان پهلوی مرد / جدا ای از بدن از کشش تیغ کرده
شکستی خنجر کین دو از شست / ز هر دستان شده جمله شش انگشت
کمان کاهی بجنگ و که بیازو / نشد قربان نشین مانند ابرو
دلیرانی که داد سعی دادند / قدم در عرصهٔ مردی نهادند
یکی زان جمله عبدالله خان بود / که سردار دلیران جهان بود
فراوان رزم چون شمشیر دیده / گل فیروزی از هر جنگ چیده
همه تدبیر و حزم از بخت بیدار / ز بس تمکین بسرداری سزاوار
چنان در جنگ پا را می فشارد / که طوفان نقش پایش بر ندارد
دگر خان جهان کز آب شمشیر / بشست از دهر حرف جرأت شیر
تن تنها بیک لشکر برابر / بضرب تیغ بر اعدا مظفر
بدست جرأتش پیوسته شمشیر / ملازم همچو پیکان با نی تیر
دلیر رزم دین خان دوران / چو شمشیرست در هیجا نمایان
ز سیمایش دلیری هست ظاهر / بلای جنگ را پیوسته صابر
فدایی وار در خدمت کند زیست / شهنشاه جهان را او نصیریست
سپهداران که بزم نام ایشان / می دیگر بود در جام ایشان
همه از نشأه جام سیادت / که زرمند سرگرم شجاعت
ازان در جنگ شیر کارزارند / که از شیر خدا میراث دارند
گوزنی نیست سید را ز شمشیر / که بی چنگال نبود بچهٔ شیر
اگر تیغ جهادش آبدارست / نمش از جوی بار ذوالفقارست
غرض کین ناجویان سرافراز / که بودند از تعاقب در تک و تاز
نیاسودند همچون برق در راه / بآن مقهور بر خوردند ناگاه
چو آب تیغ گردیدش گلوگیر / پی جوهر ز جا برداشت شمشیر
میان راجپوتان رسم اینست / که در هیجا چو وقت واپسینست

کشند

کشند اهل و عیال خویش یکسر | تمام این غیرت بیجا نجس جوهر
چو جوهر خواست کردن آن بداندیش | گرفت اول کشتن از مادر خویش
بجا آورد حق مادری را | نمود از جوهرش بی جوهری را
چو هنگام حلالی خواستن بود | بدین نیکو نه حلالی خواست مردود
عجب نبود اگر زینگونه باشد | که کار هندوان وارونه باشد
سزای خویش دید آن مادر پیر | چرا بدهد بدین فرزند کس شیر
نشد فرصت بقتل دیگرانش | که لشکر میگرفتی در میانش
همین او با پسر زانجا بدر رفت | دو گامی صید بسمل بیشتر رفت
زر و اسباب و اسب و فیل و مالش | بدست لشکر آمد با عیالش
باو چیزی که ماند از بود و نابود | پشیمانی بد و آن نیز بی سود
سراسیمه بجنگل شد گریزان | بفرق دولت خود خاک بیزان
بکوی ایمنی میجست راهی | طلب میکرد از هر سو پناهی
ندید از چار سو یک چار دیوار | که یکدم باشد او را بهر کار
بفکر قلعه های محکم خویش | چو افتادی گرفتی ماتم خویش
برفته دامن دامونی از دست | نه چوراگر گنوتش چاره گر هست
نه راهی سوی انجه نه بجایی | که یکدم وا رهد زین پر هراسی
پی پنهان شدن گر بود جاهی | شمردی بهر خویش او را پناهی
ز چندین جاه پر زر آن سیه روز | بیک جاهی تهی راضی بد آن روز
بسی بالیده بد بیجا بجا کاست | غرور آنچنان این عجز میخواست
سراسیمه هراسان و پریشان | بجنگلها دوان شد گریزان
نه غمخواری نه یاری نه پرستار | پسر همراه با او بود و ادبار
کهانا که از قفاشان در رسیدند | بچشم خود چو مرگ خویش دیدند
نه دست از لرزه جنبیدی بخنجر | نه کردی یارهٔ بگریختن سر

دامونی قلعه ایست
آنچه حصار هم نام قلعه
نام قلعه

چو شانه که همه تن دست و پایی / گره در هشت بمویی هر بنایی

بهم پیچیم سر زلف سخن را / سرش ببر و دگر دار تیغ تن را

سر بیمغز را بالا کشید ۵ / چو ناخن در عقب دارد بریدن

مبر بیجا دماغ خود ببالا / چو خود را کم کنی یابی سزا را

ز شمع آموز طرز خودپسندی / فروتن زیستن با سربلندی

پسر چون همرهی را خوب میکرد / با آن راهی که رفت او روی آورد

دو سر بر یک سنان یکبار در شد / حساب هر دو آخر سر بسر شد

بیک نیزه دو سر را شد سر و کار / بشمعی شد دو پروانه گرفتار

همه اهل و عیال و حال یکسر / بدرگاه آمد و سر نیزه بر سر

پی نظاره لشکر رفت بیرون / تماشایی گرفته کوه و هامون

سر از نیزه شده با کوه همدوش / اسیران جمله با هامون هم آغوش

عجب‌تر اینکه از بهر تماشا / سر بیچاره هم بر رفت بالا

بود معذور در این سربلندی / تماشا خوشتر آید در بلندی

تماشای این ادبار و نکبت / همین تنها نبیند ارباب صورت

که اکثر اهل معنی محو اینند / ز فکر او بحیرت همنشینند

که با این دولت و اقطاع معمور / بآن سامان در آفاق مشهور

چه پیش آمد که زینسان از وطن رفت / بآن خواری برون زین انجمن رفت

شهنشاه جهان از وی چه میخواست / که پشت طاقتش از بار آن کاست

اگر یکباره از اموال و جاگیر / طلب میکرد بهر رفع تقصیر

بده منت بجان نه کامران باش / بدولت همچو دیگر بندگان باش

اگر ملک است و ر سامان و جاه است / چو بینکو بنگری از پادشاه است

اگر خواهد حق خود را شهنشاه / چرا باید بدل رنج یابد اکراه

بلی پس دادن مال امانت / بود دشوار بر صاحب خیانت

الغرض

اگر صد لک همی خواهد جهاندار / بده بی کوفت واز جاگیر بردار

بزر مقدور بودش جان خریده / بدین سان گوهر ارزان خریدن

ولیکن جستنش فتوی چنین داد / که زر در خاک باشد عمر بر باد

بزر دادن نشد راضی و سر داد / همه جاگیرها را سر بسر داد

چه جاگیری یکی اقلیم زرخیز / هوایش بر تهی دستان فرح‌بیز

نهالی کز زمینش میکشد سر / بود چون شمع برگش زر برش زر

بجنب هر دهش مصریست رُستا / ز هر شهریش اقلیمیست رسوا

رعایا آنچنان سرمایه دارند / که گوهر را بجای دانه کارند

رعیت حق گزار و ملک معمور / ز ثروت صاحب خرمن بود مور

نباشد بی رعیت یک کف خاک / همه سرسبز چون بستان افلاک

گدای هر دهی از پشتی زر / مقدم را همی داند مؤخر

رعیت سرکشی از دست داده / زر از صد ده ستاند یک پیاده

فزون جمع هر دهها بسته / بشان از شهر بالاتر نشسته

چنان دهقان در تعلش کشوده / که گر جو کاشته گندم درو ده

بجنب فیض خاکش تنغ اکسیر / سموم باریه است و باد کشمیر

بروی کشت خطهای نباتات / کشیده نیل چشم زخم آفات

میان کشتها از فیض بسیار / بسر سبزی علم شد نیشکر زار

نیاز از نیشکر بالا کشیده / بداد تلخکامان هم رسیده

ببر پیش قامتش دهقانست در بند / ببالیش دل بسته بهر بند

بشیرینی چنان دل از کسان برد / که زخم نیزه‌اش را میتوان خورد

نه تنها بادامست از صحبت اوست / که افیون هم هلاک قامت اوست

جوار طره زانسان کج نهاده / که دهقان دیده دل از دست داده

ز مرواریدهای طرهٔ خویش / همه تفریح بهر قلب درویش

رُستا

رسم عجیب در هند که دهقانان در دیه و شهر آباد نشوند بلکه بیرون دیه متصل خانه سازند و محله ایشانرا رستا نامند

کسی کم دیده زینسان گوهر ارزان / کز و شد تخته نان تنگدستان

ز گشت گندم دل ناشکیبت / که گندم خود ز اصل آدم فریبت

درین ملک آفت خشکی نایاب / که باشد هر دهی را چند تالاب

همه دریا صفت پیوسته در جوش / کشد موجش کنار چرخ در آغوش

چه مصر و شام و چه بغداد و تبریز / ندارد حاصل این ملک زرخیز

یکی از هر کنارات آن چنهره است / که از هر حاصلی در دهر شهره است

در آن عرصه است سیصد تال لبریز / که آبش کشت دهقانست زرخیز

سمن سا کو محیط پر تلاطم / بحار سبعه را گو دیده هشتم

چنان موجش برد زنگ از دل تنگ / که از آبش نگیرد آینه زنگ

فرار از تیغ موج آن گوید نیست / از آن هر دو ساحلش را کس ندیدست

کنارش چون میان دلبر است / که از چشم تماشایی نهانست

یکی کوهست … آن خدایی / کشیده سر ز ایام جدایی

ز بس موجش بفلک سر فرازیست / بتیغ کوه گردم تیغ بازیست

بسنگ کوه موجش تیغ ساید / که آسانتر سر غم را رباید

ز خاطر ناگره از بس گشوده ست / همیشه ناخن موجش گشوده ست

ز هر غایبی گرفته موج بر وام / اگر گاهی بساحل بر پیغام

بود اثبات دورش از محالات / تسلسل را ولی از موجش اثبات

بروی دف اگر آبش فشانی / اصولی را نگیرد جز روانی

سخن را بسکه توصیفش روا کرد / ورق را در سفینه بادبان کرد

بود مانند آبش در عذوبت / بکام عاصیان باران رحمت

بکام دل گرش نظاره خواهی / همه تن دیده شو چون دام ماهی

شرف آن وقت پیدا میکند ماه / که عکسش را بود در آب آن راه

بنوعی در شفابخشیست کامل / که استسقا شود زین آب زائل

تالاب غدیر
چنهره نام یک پرگنه

… تالاب …

نسیمش

نسیمش جان فزا و دل‌نشین است　　هوای عالم آب اینچنین است
چو آید آن محیط اندر تلاطم　　کند از ترس موجش دست و پا گم
اگر لنگر شود کشتی سراپا　　رود از بیم موجش باز از جا
ز موجش که تعدی گاه انصاف　　گهی شمشیر گر گاهی زره باف
نسیم هر نمش پیوسته مطلوب　　برای گرد غم آبست و جاروب
چنان غالب بود سردی بر آتش　　که نتوان گرم گرد اندر آتش
نباشد موج آتش از آب بیتاب　　که گیرد لرزه آتش از سردی آب
سپندی کآب ازین بالا خورده　　شود از صحبتش آتش فسرده
دوات از قطره‌اش گیرد اگر نم　　نه پیوندد حروف از لرزه بر هم
ز آب سرد آن هر کس دمی خورد　　ز آب زندگانی گشت دلسرد
بگشت آرزوها چون گذشته　　برات تشنگان بر یخ نوشته
بنوعی صاف گر یک آبخوردن　　شود فانوس آسا سینه روشن
نهالی کز زلالش پرورش دید　　توان از چوب او عینک تراشید
اگر آید بخواب کور آبش　　بسازد دیده روشن چون حبابش
درین دریا اگر ریزند اخگر　　برآرد روشنش چون عکس اختر
چراغ فلک اگر روشن نسوزد　　بوصف آتش آنم بر فروزد
کلیم بخت را اینجا توان شست　　نباشد بازوی طالع اگر سست
نمی یارم زد از شیرینیش دم　　که می چسبد لبم زین حرف بر هم
نخود را گر بگیرد این آب بندی　　ز تأثیرش شود در بار قندی
بهر سو نهرها زان گشته جاری　　همه لاینقطع چون فیض باری
نهال بخت دهقانان از آن سبز　　زمینها زین نهرها چون آسمان سبز
چو آید کشتها را وقت حاصل　　ز نهرها حاصل شهرست واصل
چنین ملکی که زینسان بود آباد　　ز کف با جان و مال خویشتن داد

بجز هندوستان عشرت انگیز | کجا یابی بدین سان ملک زرخیز
بنازم وسعت هندوستان را | که شد عرصهٔ دار الامان را
جهان هندست و غیر از هند گوشه | همین خرمن بود باقیست خوشه
طرفداران همه گوشه نشینند | ازین خرمن که بینی خوشه چینند
ازینجا دولت شاه جهان بین | شکوه ثانی صاحبقران بین
که کمتر بنده اش را بود تنخواه | چنین ملکی که باشد جای یک شاه
چه می یابند پس ارکان دولت | قیاسی کن ازینجا شان دولت
ازان دریا که خس اندوخت گوهر | نهنگان را چه خواهد بود بنگر
شهان کو ملک خود را واگذارند | بخدمت رو بدین درگاه آرند
فزون از ملک خود یابند جاگیر | که از کس جا نباید کرد تغییر
ببزم هند اگر عالم نشیند | کس از پهلوی کس تنگی نبیند
چنین باید بلی سامان شاهی | که باشد قدرت عالم پناهی
همیشه تا که از دولت نشان باد | پناه پادشاهان جهان باد

تنخواه

ساقی نامه

ساقی خبرت نیست که ایام بهارست | ای بیخبری عمر ز صد بوس و کنارست
در دست خرد چند توان دید عنان را | ساقی بده آن باده که بر عقل سوارست
آن باده که از پرتو او شیشه و مینا | افروخته مانند انار و گل نارست
آن باده که چون فوج کشد لشکر اندوه | یک کاسهٔ آن از پی یک شهر حصارست
آن آتش افروخته کز گرمی وصفش | چون رشتهٔ گوهر نفسم آبله دارست
از چهرهٔ ساقی بود آشفتگی زلف | سودازده را موسم آشوب بهارست
بی جلوهٔ مینا که برد کوه کدورت | ساغر نگشاید نظر از بسکه غبارست
من کیستم آن مست که ترکیب وجودم | از خاک در میکده و آب خمارست
هر چند که درهم زدم از تار گسسته | شیرازهٔ احوال من از نغمهٔ تارست

در چمن

در حیرتم از نوای طنبور که این طفل / بد خو شده آن دم که در آغوش و کنار است
جان در گرو ساقی و دل رهن مغنی / هوش و خرد باخته خود در چه شمار است

دلبستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
گه مست شرابیم و گهی تار ربابیم

ساقی بده آن آینهٔ صورت جان را / آن صیقل مرآت دل و تیغ زبان را
زین باده صبوحی نتوان زانکه بیک جام / خورشید دماند ز جبین باده کشان را
در جام دهن نه چو حباب ار نتوانی / برداشتن از رعشه ز جا رطل گران را
سر رتبهٔ زمی یافته و چرخ ز خورشید / بی آینه قدری نبود آینه دان را
از بهر تو این باده شب از دهر نهان شد / صد شکر که هر چند شب جمعه دکان را
کشمیر و بهارست سر روزه نداریم / زاهد بجرم فکنم این رمضان را
ساقی نیم از حال خود آگاه بمن ده / آن آینهٔ صورت احوال نهان را
کج کج رود از مستی و هر سوی فتد تیر / زین باده اگر آب دهی چوب کمان را
کز حدت این باده بفولاد دهد آب / نشتر چه عجب گر بکشاید رگ کان را
آن باده پر زور که بر پنجهٔ تاکش / از خود بفشاند ز بر رنگ خزان را
از ناخن موجش نتوان رنگ حنا شست / زین باده اگر جا بدهی آب روان را
وقف کرم مطرب و ساقیست دو دستم / کو دست دگر تا بکشم رطل گران را

دلبستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
گه مست شرابیم و گهی تار ربابیم

در کلبهٔ ما تا بکمر موج شرابست / تا ساغر تبخالهٔ ما پر می نابست
گر سر بفلک میکشد ایوان منقش / در خاک اگر زینت خمی خانه خرابست
هر جا که می و مطرب و معشوق دهد دست / معمورهٔ آراستهٔ عالم آبست
می نوش که چشم بد ایام درین فصل / پیوسته بخوابست مگر چشم حبابست
خوش گفت فلاطون بسکندر که درین دور / گر سد غمی هست همین سیل شرابست

غیر از لب کم حرف تو ساقی نشنیدیم	جایی که میان می و ساغر شکر آبست
از مدرسه بگریز که هر تیره درونی	در پهلوی هم تنگ چو اوراق کتابست
محروم ز می زاهد ازین عقل تنک شد	کشتی نتوان راند بهر جا تنک آبست
چون چهرهٔ می چشم حباب قدح آیا	در خواب چه دیدست که پیوسته بخوابست
ز آب خضر و ملک سکندر نشکیبد	آنان زند که بی مطرب و می داغ و کبابست

دلبستهٔ ساغریم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

ساقی بده آن گرمی هنگامهٔ جم را	گلدستهٔ رنگین گلستان ارم را
زینان که رسد محنت ایام پیاپی	وا کن ز سر ما نه دو سه جام پی هم را
هرگاه بمن دور رسد بوسه حسابست	ساقی بجز افغان برسان بار کرم را
آن می که نهی خشت خمش گر بسر خویش	از پای کشد راحت او خار الم را
آن باده که در کام دوات ار بچکانی	از تار رقم بخیه زند چاک قلم را
آن باده که از حدت او محو توان کرد	از لوح دل برهمنان نقش صنم را
آغاز بهاریست که هر سبزهٔ تازه	گر پای زند پی کنی آهوی حرم را
از سبزه شگفتست کنون هر گل خاکی	زان نکته بود تازگی سکهٔ درم را
ترسم که شود سد ره نشو و نمایش	این ابر که هر سبزه نهالست شکم را
داغم ز خط ساقی و از موج قدح هم	بهر چه بر آیینه نگارند رقم را
شوخی که بود مطرب جا ساقی جا اوست	بگذار که قربان شوم آن تیغ دودم را

دلبستهٔ ساغریم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

مستیم و عنان دل خود کام نگیریم	تا جام بود عبرت از ایام نگیریم
بی می بگلستان ارم عشرت ما چیست	چون لاله کباییم اگر جام نگیریم
هر لحظه ز ساقی طلب بوسه ضرورست	بی قدر بود هر چه بابرام نگیریم

زین نا

زینانکه جهان خبری از غم ما نیست — ما هم خبری از غم ایام نگیریم
خاکی که حلالیم شود از سایهٔ تاکی — هر سرکشش از روغن بادام نگیریم
موجیم که آسوده کی ما عدم ماست — ما زنده بآنیم که آرام نگیریم
مارا که بتر و بر و جبل نیست سروکار — آن صید حلالست که در دام نگیریم
زینانکه ز می آینهٔ طبع جلا یافت — زنگ از مزهٔ طالع خود کام نگیریم
قرض رمضان نیست که واپس نتوان داد — از پیر مغان باده چرا وام نگیریم
دیدیم که بر روی نگین نام چه آورد — تا ننگ بود خاطر ما نام نگیریم
ما هیچ نداریم جز از ساقی و مطرب — منت نکشیم از کس و انعام نگیریم

دلبستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

زاهد که بود تیره شب صبح نمایی — و ز ظاهر پاک آینهٔ روی ریایی
با آنکه شود کوه ز دامان ترش گل — گیرند همه دامنش از بهر دعایی
در بادیهٔ زاهد اگر راهنما اوست — مشکل که برد جادهٔ هم راه بجایی
مارا ز حدیث می و ساقی که بدر برد — مستیم و عجب نیست ز ما لغزش پایی
مشاطهٔ آیینه بود روی تو ساقی — آن رو که بود جام میش روی نمایی
خوش گوشهٔ امنیست خرابات که اینجا — صد توبه شکست و نشنیدیم صدایی
در میکده هر بی سر و پا را قدحی هست — آراسته هر ذره بخورشید جدایی
عمامهٔ تر و بر برهن خم می کن — ای شیخ که در صومعه بی برگ و نوایی
ساقی ز پی نرگس بیمار تو دایم — بر داشته مژگان بخدا دست دعایی
از بخت بجز نغمه و می طلبی نیست — گو هیچ نخواهیم کم از آب و هوایی

دلبستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

عنان در قدح باده کشان گو رمضان کرد — عید آمد و در کاسهٔ تقوی به ازان کرد

دستشان

ساقی نه چنانکه من باده دادم مستان | یک شب نتوانم قضای رمضان کرد
خم گرچه بسی دست بدستان همچو سبو داشت | یک یک بسوی محفل احباب روان کرد
با آنکه علاجی همه دردی ز شراب است | چون شیشه تهی گشت علاج خفقان کرد
هر چند که پر رفت و تهی باز پس آمد | ساقی بسفر کشتی می باز روان کرد
آن باده که گر شیشهٔ او در بغل آید | چون غنچهٔ گل جامه از آن رنگ توان کرد
تا باده بود شور و شر از بزم نخیزد | آندم که ز می جام تهی گشت فغان کرد
مگذار که دود دل کند آن آتش پنهان | در خرقه چه شد زاهد اگر شیشه نهان کرد
با توبه و پیری سخن از ساقی و می چند | خود را نتوانم چو بافسانه جوان کرد
هر چند غزل گوئی و مستی فن ما نیست | چون طرح غزل کرد ظفر خان چه توان کرد
ساقی و می و مطرب جا غیر سخن نیست | این مست همین خواست چو مستانه بیان کرد

دلبستهٔ سازیم و اسیری می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

غزلیات در حرف الف

بدل گردم بمستی عاقبت زهد ریایی را | رسانیدم بآب از زمین گرمی بنیاد تقوی را
ز سینه این دل بی معرفت را میکنم بیرون | چرا بیهوده گیرم در بغل مینای خالی را
تعلق نیست با جان گر نیفشاندم بپای او | من بیدل نمیفهمم تکلفهای رسمی را
گذشتن از جهان ناید ز پای همت هر کس | نباشد هیچ معجز بهتر از تجرید عیسی را
بود آرایش معشوق حال در هم عاشق | سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را
بس از درد جدایی محنت ایام ننماید | ز آتش هیچ پروا نیست دور از آب ماهی را

دو مصرع از سبکروحی کلیم آن طور میباید
که در پرواز شهرت بال باشد مرغ معنی را

فصل گل روی تو جوان ساخت جهان را | حسن تو از این باغ برون کرد خزان را
بر طاقت ما کار چنین تنگ مگیرید | از خوش کمران تنگ مبندید میان را

هر ابسره

بر سبزهٔ نوخیز خطت مینگرد زلف — زان سان که بحسرت نگهی پیر جوانرا
مژگان تو خنجر برخ ماه کشیده — ابروی تو زه بر سر خورشید کمانرا
از بسکه درین ره دیده‌ام راهبری نیست — خضر ره خود مینشمرم ریگ روانرا
شد دامن آلوده کنارم ز گل اشک — کردیم دوا داغ فراق همدانرا
خاموشی پروانه کند کار خود آخر — ای شمع ببندیش و نگهدار زبانرا
چشمان تو ترک دل عاشق نتوانند — با شیشه گرانکار بود باده کشانرا

بیش که برم شکوه کلیم از ستم دوست
از مه نستاند چو کسی داد کتانرا

درین چمن چو گلی شنود فغان مرا — کجاست برق که بردارد آشیان مرا
حدیث زلف تو از دل بلب چو می‌آید — بسان خامه سیه میکند زبان مرا
ز بسکه مانده ز پروازم اندرین گلشن — ز نقش پا نشناسند آشیان مرا
بزند گرنه نشستی به پهلویم هرگز — مگر خدنگ تو بنوازد استخوان مرا
چو شمع در ره باد صبا سبکروحم — نسیم وصل تواند ربود جان مرا
ندید کوچهٔ زخمی که ره بدر نرود — چو هردم گذر افتاد دلستان مرا
چو نخل شعله بباغ جهان بیک حالم — نه کس بهار مرا دید نه خزان مرا
ز بسکه نقش سیه چرده‌ای بدل جاکرد — بتن سیاه چو رگ سنگ استخوان مرا

کلیم وام کن از خامه همزبانی چند
که یک زبان نکند شرح داستان مرا

بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را — گریه گرفت در حنا پنجهٔ آفتاب را
تاب نظر ندارم و ضبط نگه نمیکنم — بیشتر است حرص می رند تنک شراب را
بسکه بروزگار من دهر گرفته تیرگی — شپره تنگ در بغل میکشد آفتاب را
سوخته گشت آرزو بسکه ز برق هجر او — سایه گر افکند برو خشک کند سحاب را
دل چو فریب او خورد صبر و خرد چه میکند — بدرقه جان کی کند رهزنی شراب را

بسکه ز رنگ بخت من گشته مطلبی گویا	[illegible] دری کند مرگ ز عار خواب را
دم بسمار چون فتد در دم واپسین دلا	قدر بدانی آن زمان ناله بحساب را
سلسله تا بسلسله موی بموی تا میان	دست بدست میدهد زلف تو پیچ و تاب را

کند به بحال دل کلیم اینهمه از چه میکنی
اشک مریز اینقدر شور مکن کباب را

ولہ

در آتش ار فکنم تخم مهربانی را	دهم بتیر بتیشش آب زندگانی را
بدوستی که کرم دسترس بجان باشد	بمزد کینه دهم دشمنان جانی را
حنای عیش جهان چون شفق نمی پاید	دلا ز دست مده اشک ارغوانی را
تعلقم بحیاتست وقت پیری بیش	که مفت باخته ام موسم جوانی را
غمی ز کار فرو بسته نیست میترسم	که از بدیهه اشکم برد روانی را
بناز رسیده که ز آیینه رو بگردانی	چه خوش رسانده آیین مهربانی را
باختیار جهان دلنشین کس نشود	چنانکه منزل بی آب کاروانی را
بسرو خانگی ار آشنا شود قمری	زبال اره کند سرو بوستانی را

کلیم بخت مرا روز خوش نصیب نکرد
مباد یار کنم عهد شادمانی را

ولہ

جز حرف عشق نیست سراسر بیان ما	چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما
کو مرد رین چمن ز بهار و خزان ندید	نگرفت آتشی بخس آشیان ما
آرام راز قافلهٔ اشک برده اند	یک جا نشد مقام کند کاروان ما
مشکل که چشم دهر تواند که بنگرد	رنگ شکسته نیز بروی خزان ما
از بار عشق اگر چه دو تاییم یکدلیم	از راستی دو خانه ندارد کمان ما
از شوق ناوکت همه تن آب میشویم	پیکان چسان بماند در استخوان ما

چون جنبش نسیم تغافل شود کلیم
مانند موج میرود از کف عنان ما

رکه خونیدل

گر خریدی ز غم گردش دوران ما را ‌ **وله** ‌ دیدن روی مغنی نمیداد بطوفان ما را

مفلس از جنس خود ارزان نفروشد هرگز ‌ کم بها کرد تهی دستی دوران ما را

رشک این گرسنه چشمانه مزه دارد هرچند ‌ دهر بر خوان تهی خسته مهمان ما را

در چمن دیده ز نظاره گل می‌پوشیم ‌ تا نگیرد نمک آن لب خندان ما را

عمر آخر شد و انگاره آدم نشدیم ‌ گرچه زد دست قضا اینهمه سوهان ما را

ناصحان گر بتوانید که آزاد کنید ‌ بفروشید بآن زلف پریشان ما را

خصمی زشت بآیینه چه نقصان دارد ‌ چه غم از دشمنی مردم نادان ما را

چند گه غربت ما به ز وطن خواهد بود ‌ در بدر کرد فلک گردش دوران ما را

چشم جادوی تو هر چند برد دل ز کلیم
باز دل میدهد آن عشوه پنهان ما را

ضعف طالع برد از من قوت تدبیر را ‌ **وله** ‌ هر بنا باید ز خرابی خانه‌ام تعمیر را

گر چنین شاداب از خون شهیدان نشود ‌ آب پیکان سبز خواهد کرد چوب تیر را

کی دگر از خانه چشم قدم بیرون نهی ‌ ز آستانت هر دم اینجا خاک دامنگیر را

جا ز قید او نمیخواهیم پا بیرون نهیم ‌ ورنه در بازست دایم خانه زنجیر را

هر نفس بی اختیار از سینه می‌آید بلب ‌ ناله گرمی که آتش میزند تاثیر را

چشم مستت شوخی و بی باکی از حد میبرد ‌ گو چه می‌بیند بفرق خویشتن شمشیر را

انتظار ساغر از ساقی مکش دیگر کلیم
فکر خود کن کس نمیریزد بخاک اکسیر را

لب فرو بستم زبانی دارد زباندانی مرا ‌ **وله** ‌ چشم پوشیدم نمی‌زیبد عریانی مرا

شانه در زلف تو یادی میدهد از حال من ‌ بی تو زنار در میان دارد پریشانی مرا

نکته سنجی چیست عیب کس نفهمیدن که چیست ‌ میکند تفهیم کی تعلیم نادانی مرا

یک دو گامی از سر کویش سفر خواهم گزید ‌ باز پس گر ناورد اشک پشیمانی مرا

بندگی را در ره خدمت ز بس شایسته‌ام ‌ میشود داغ غلامی خط پیشانی مرا

گرچه خوارم غم این بس که در بیع نیاز … میدهی خود را بمن تا آنکه بستانی مرا
گر چنین از بار غم خواهم بخود رفتن فرو … شمع سان آخر کند داغ گرانجانی مرا
از خرابی کس نمیگیرد بکوه خانه‌ام … پاسبانی نیست مشفق‌تر ز ویرانی مرا
دوستان را در رحمت گشته‌ام از فیض او … عاقبت آمد بکار آلوده دامانی مرا
کرم کردی جای خود در گوشهٔ گلخن کلیم
کی دگر از جا برد تخت سلیمانی مرا

ولە

بگذاشتیم بهم بد و نیک زمانه را … آزاده‌ام نه دام شناسم نه دانه را
سرمای سرد مهری گل بود در چمن … آتش زدیم خار و خس آشیانه را
کنج قفس ز ایمنی او بهشت نیست … بی دام دیده‌ایم درین گوشه دانه را
از حلقهای زلف تو داغم که میدهند … انگشتر سلیمان انگشت شانه را
تیر مراد من بهدف بر نمیخورد … در خانهٔ کمان بنهم گر نشانه را
خواهم اگر ز گوشهٔ غفلت برون روم … گم میکنم ز نابلدی راه خانه را

نابلدی

در کوی یار سر بنه و خود برو کلیم
با خود مبر امانت آن آستانه را

ولە

گر مخون کرده‌ام بمژگان اشک آتشناک را … شسته‌ام از آتش خود کینهٔ خاشاک را
جز مینا هست از بد گردش گردون چه باک … در بغل داریم سنگ شیشهٔ افلاک را
آسمان کوتاه پست و ما همه فطرت بلند … چون توان خس پوش کرد شعلهٔ ادراک را
تا رواج شانه را آیینه در زلف تو دید … میکند در زنگ پنهان سینهٔ بی چاک را
در ره سرکش سواری دست و پایی میزنم … گر حرم آورد صید لایق فتراک را
خون را گل جرعه کرده و نوبت پیراهنست … بسکه میسوزد سپند آن روی آتشناک را
در گلستانی که زلف سنبلش آشفته نیست … پیچ و تاب خاطرم پیچیده دست تاک را
انتخاب کرده‌ام از کرم و سر در روزگار … اشک گرم خویش و آب چشمهٔ درناک را
اشک و آه من باین عالم کلیم آورده اند … آتش بی دود و سیلاب بی خاشاک را

چشمهٔ درناک

نیلگون

نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما / کرد آئینه سیهتاب ز خاکستر ما

بیکسانیم که داری بسر ما که کند / جگر از گریه تهی گذرد آب از سر ما

ای دل آنجا که چو تیغ نه بند افتادیم / بهتر آنست که ظاهر نشود جوهر ما

نه تذرویم نه طاوس چه بر باد دهند / که هر دو بیع دام از پی بال و پر ما

روی گرمی چو نه بینیم بکس دل نشویم / نخل مومیم که جز شعله نخندید بر ما

نشأه از باده ندیدیم و طرب در مستی / خاک محنت زده جز بود گل ساغر ما

اشک اختر همه از دیدهٔ گردون بچکد / مصلحت نیست که دود دل بکند مجمر ما

پیش این جوهریانی که درین بازارند / قیمت رشته فزونتر بود از گوهر ما

نیست دور از اثر طالع پست تو کلیم
که بچاه افتد اگر سیر کند اختر ما

ولہ

چشمت بغنوده بسته غزالان ختن را / آموخته نطق از نکهت طرز سخن را

پیداست که احوال شهیدانش چه باشد / جایی که بشمشیر ببرند کفن را

معلوم شد از گریهٔ ابرم که درین باغ / جز باد بکف نیست هوادار چمن را

آب دم تیغت چو بخاطر گذرانم / خمیازه کند باز لب زخم کهن را

هر شمع که سرکش تر ازان نیست درین بزم / روشن کند آخر ز وفا چشم لگن را

میخانه نشینیم نه از باده پرستیست / کز دل نتوان کرد برون حب وطن را

در نیل کشند ار نبود دسترس خود / عشاق تو بیرنگ نپوشند کفن را

بی سینهٔ روشن رخ معنی ننماید / آئینه همینست عروسان سخن را

زاهد ببرد نام کلیم این ادبش هست
اول اگر از باده نشستست دهن را

ولہ

تا یافتم رسایی دست کشیده را / آورده‌ام بچنگ مراد رمیده را

عریانی تنی خوشست ولی ذوق دیگرست / جیب دریده دامن در خون کشیده را

کاری اگر ز صورت بمعنی آمدی / میبود دلبری خم زلف بریده را

خاری اگر بپای طلب نا خلیده ماند / از سر بگیر راه بیابان رسیدن را
منکر شدن ز صحبت پنهان چه فایده / نتوان نهفت جز به لب لعل گزیدن را
هر جا که شمع روی تو افروخت باغبان / دامن زند چراغ گل نو دمیدن را
آنجا که کار دانه کند قطرهٔ شراب / آرد بدام طبع ز عالم رمیده را
در کوی نیاز تمنا فکنده / ای شیخ شهرت از دنیا کشیده را
اشک شگفتگان بر فیقان نه آشنا / در ره بجا گذاشته رنگ پریده را
این بخت بی تصرف ما رام خود نکرد
یک مرد کلیم دلبر عاشق ندیده را

ولہ

بند از زنجیر نتوان کرد دل وارسته را / میتواند زد بعالم پشت پای بسته را
تشنهٔ یک آرزو و همت والا نیم / خاک هم آبست دست از جستجو شسته را
تا توانی ناتوانان را بچشم کم مبین / یاری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را
رحمت حق را هر آن عارف که نشناسد درست / داند احرام نسبت چندان تو به شکسته را
هیچگه راه جدایی در میانشان وا نشد / دوست دارد الفتم آن ابروی پیوسته را
ای دل اندر بزم او بیزاری از حد میبری / یاد گیر از شمع آنجا گریه آهسته را
خنده بد مستیست در ایام ما هشیار باش / محتسب بو میکند اینجا دهان بسته را
مینهم در زیر پای فکر کرسی از سپهر / تا بکف می آورم یک معنی برجسته را
کس بجز شاعر نمیفهمد تلاش ما کلیم
شعر فهمان جمله صیادند صید بسته را

ولہ

ز تیغش چاک شد دل چون نهان زد غم او را / گریبان پاره شد گل را کجا پنهان کند بو را
سپهر دون ز فیض آنچنان بستست بر عالم / که سیلاب بهاری تر نمی سازد لب جو را
سخن در هر زبان بی زحمت تعلیم میگوید / اگر طوطی به بیند یکدم آن چشم سخنگو را
بکنج گلخنم نه بستری باشد نه بالینی / چو خاکستر ز خلق مینهم پیوسته پهلو را
ز رسوایی بعالم عیب من شد فاش و آسودم / که دیگر در حق من هیچ حرفی نیست بدگو را

هر دید

نروید سبزه از هر جا نگه ازست حیرانم | که خط چون سبزه و خرم میکند لعل لب او را
هزاران کام دل حاصل توان کردن کلیم اما | مقید همچو بلبل گر شوی یار رنگ و بو را

ولہ

[illegible] دیگر ببین در دامن صحرا مرا | [illegible]
میکند در هر کجا خاریست سر در پا مرا | [illegible]
کو بمن خاشاک این دریا رسد رحم نهنگ | از کسی چیزی بدل نبود حباب آسا مرا
طره ات زین بیشتر بایست با من واشود | تیره روزم دوست میدارد دل شبها مرا
گاه بارم میرباید گاه آبم میبرد | هر کجا شوریده دیدم برد از جا مرا
هر کرا گر دشمنم زار از روی زندگیست | میکند آخر کفن آلودگی دنیا مرا
همتی ای خوشکلی طالع که زنجیر سرشک | دست و پایم بسته و سر داده در دریا مرا
شب هم از کسب کمال آسوده در بستر نیم | میدهد درس خموشی صورت دیبا مرا
هیچ دردی نیست کانرا چاره همراه نیست | بر سر آتش نشاند دست خار پا مرا
هم صفیری نیست خاموشم درین گلشن کلیم | بلبل طبع ظفر خان میکند گویا مرا

ولہ

هیچ دلسوزی نداند چاره کار مرا | شمع بگریزد اگر بیند شب تار مرا
دست هر کس را لبانم سبحه بوسیدم چه سود | همجلیس نگشود آخر عقده کار مرا
مانده در قید لباسم زانکه کاهی میفروش | می‌ستانند در گرو این کهنه دستار مرا
همچو نقش پا ندارد بام و در ویرانه ام | روزگار از بسکه کوته ساخت دیوار مرا
خوردنی زهر است و آشامیدنی خون جگر | چون کنم این ساز کار افتاده بیمار مرا
گو سیه روزم ولی چون سرمه خواهانم بسیست | روشنی از من بود چشم خریدار مرا
نزد رندان قول و فعل من سند باشد کلیم | سهل باشد زاهد ار بدگفت اطوار مرا

ولہ

نمی بندد سرم چون شمع شبها روی بالین را | بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را
کدورت بیشتر آنرا که جوهر بیشتر دارد | نمی باشد غبار زنگ هرگز تیغ چوبین را

اگر بر بالش غم سر نهادم جای آن دارم / که شبها اشک حسرت نرم سازد خشت بالین را
نیارد همتم اینجا خلل در عشقبازیها / بسختی میتوان کندن ازین دل خانهٔ زین را
نه صبح طرهٔ او را چرا بیهوده بنمایم / که با این تیره بختی نیست چشم مصلحت بین را
بشیرینی نمیدارند دستان غبغب و سیبم / که بستانند بهای غمزهٔ چشم جفا شیرین را
دو دستم هر دو در بند است در زلف و لب ساقی / ندانم گر بگیرم جام بگذارم کدامین را
اگر همرنگ روید لاله در بیستون نروید / بیفشاند چو گرد از دامن خود نقش شیرین را

کلیم افسانه کن اول صفحهٔ دل از خوی خجلت
که بر هر کاغذی نتوان نوشتن شعر رنگین را

ولہ

به بستان چو دهد جلوه یغمایی را / اول از سرو کند جامهٔ رعنایی را
پای سعیم شده از خار رهت پوشیده / چاره زین به نتوان کرد تهی پایی را
زان شب و روز کند هر دم ز مه و مهر گره / سایه‌ام تلخ بمن عشرت تنهایی را
خار گیرایی مژگان تو تا بر جاییم / ورنه اول نگهت برد توانایی را
چشم جمعیت از و دور که خوش میسازد / فکر زلف تو دماغ خوش سودایی را
خاک پای تو قدم گر نگذارد به میان / که بهم صلح دهد دیده و بینایی را

لخطهٔ خستهٔ مژگان و دمی بستهٔ زلف
خوش بپا کرد کلیم این دل هر جایی را

ولہ

از آن تیغی که آتش شست جرم کشتگانش را / ربوده دلنشین زخمی که چون بوسم دهانش را
جنونم میبرد تنها بسیر آن بیابانی / که نبود ایمنی از رهزنان ریگ روانش را
چمن یک گل نمی‌آرد به آب و رنگ رخسارت / اگر چه لاله هر سوی لاله خونبار عنوانش را
نمود آسان فراق نخل بالایش ندانستم / که این تیر از جدایی بشکند پشت کمانش را
چو گل رفت از چمن با باغبان گفت از وفاداری / که تا بلبل بباغ آید نگه دار آشیانش را
ز شوق آن کمر تر گشته دلها جاکت حیرانم / که چندین شانه در کار است یک موی میانش را
کلیم از ناله داری برو بیرون گلشن کن / که این گل بر نمیتابد نگاه باغبانش را

بسا

ولہ

بسان نامه نهانست هر چه کردم کوتاه را | بچنگ آرم مگر زین در جبین تقصیر پیشانها را
نباشد نیک باطن در پی آرایش ظاهر | نقاب غنچه را حاجت نیست ز باد گلستانها را
جلو از گریه بیحاصلم کاری نمی آید | بپا افتد بنای میکند چاک گریبانها را
بخاک آستانت جبهه جا دارد آن نسبت | که زنهار جنبش است آنجا نشستن نقش دربانها را
اگر چشم ترم یکروز میزاب چمن باشد | بفرق باغبان ویران کنم دیوار بستانها را
نماز بی وضوی زاهدان اجر دگر دارد | وضو آبی بود کالای این طاعت فروشانها را
نه از خواریست گر قدر سخن را کس نمیداند | ببازار جهان قیمت که داند آب حیوانها را
بکوشش چیز رسمی اشک از بتخانه یاد گیر | ببار آستان او دهی جاروب مژگانها را
علاقه لازم این نشاه آمد بلکه زینت هم | که بی زنجیر نبود رونقی زندانها را

کلیم از عشوهای او چه خوش کردی نمیدانم
تغافلهای رسوا یا نوازشهای پنهان را

ولہ

دنبال اشک افتاده ام جویم دل آزرده را | از خون توان برداشت پی نخچیر پیکان خورده را
گر ترک چشم مست او نشکست قدر دل چه شد | قیمت چه داند لشکری چینی بغارت برده را
تاری ز زلف آن صنم در گردن ایمان فکن | ای شیخ تا پیدا کنی سررشته گم کرده را
گو جان بجانان نسپرم دلبسته آن نیستم | نتوان بدست پادشه دادن گل پژمرده را
زاهد ز بی سرمایگی کردست صد جا در گرو | دین بد بنیاد او ایمان شیطان برده را
در دشمنی با خویشتن فرصت بخصم خود مده | خود بر فکن همچون حباب از روی کارت پرده را
با این رخ افروخته هر جا خرامان بگذری | از باد دامن میکنی روشن چراغ مرده را
دوران بیک زخم جفا کی از سر ما وا شود | صیاد از پی میرود نخچیر پیکان خورده را

آخر بجان آمد کلیم از پاس خاطر داشتن
تا کی بدل واپس برد حرف بلب آورده را

ولہ

من نه آن صیدم که آزادی هوس باشد مرا | از قفس گیرم نفس تا در قفس باشد مرا
از پی راه وفا سامان ندارم ورنه من | خوشه امیدوزم از یکمشت خس باشد مرا

هر سر ابای مو لاوه رشتی پیچم بمو زلف — تا دلم را از هر دو لب یک بوسه بس باشد مرا
بسکه محنت هر سحر نصیبم میشود — بیم دام راه در کنج قفس باشد مرا
تنگ سر کرده‌ام که از مردم نه بینم درد سر — از نفس بیزارم ار یک همنفس باشد مرا
گو سرم را هست سامانی همین سودای تست — نقد داغت ار بچیزی دسترس باشد مرا
کار عالم گر همه از آرزو باشد کلیم
ناکسم ناکس اگر کاری بکس باشد مرا

ولہ

بهر منزل فزون دیدم ز هجران زاری دل را — خوشا حال جرس فهمیده است آرام منزل را
ز شوق هند زانسان چشم حسرت بر قفا دارم — که رو هم گر براه آرم نمی بینم مقابل را
چمن را غنچهٔ شگفته بسیارست میترسم — که در گلزار ایران هم نه بینم شادمانی دل را
اسیر هندم و زین رفتن بیجا پشیمانم — کجا خواهد رساند نیم پرفشانی مرغ بسمل را
اگرچه هند گرد ابتدا ماند از وی بنخواهم — نگیرد دست استغنای من دامان ساحل را
بایران میرود نالان کلیم از شوق همراهان
بپای دیگران همچون جرس طی کرده منزل را

ولہ

اشک کواکب نکو چرخ زراندود را — کو نه فراوان بود خانهٔ پر دود را
صبر گوارا کند هر چه ترا ناخوش است — ساعتی از کف بنه آب گل آلود را
بی نمکیهای دهر کار بجایی رساند — کاختر طالع کنیم داغ نمکسود را
دور جمال تو شد گوش بنظاره رفت — مشکل اگر بشنود نغمهٔ داود را
تا رگ ادبار جا لایق این گل نبود — هر سر گردون زدیم کوکب مسعود را
نیست درین کار که غیر نخ آه حزن — رشته که قیمت دهد گوهر مقصود را
هر که ببوی وفا بر سر دنیا نشست — در ته دامن کشید آتش بی عود را
نقد دو عالم کلیم بر سر دل ریختند
شورش بختم ربود داغ نمکسود را

ولہ

گل درین گلشن کجا دارد سر و پروای ما — خار هم از سرکشی کی میرود در پای ما

دل ببین

کر شکستی آرزوی ما و یاران چیستیم / سنک میبار ز ابر چینه بر مینای ما
در شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد / بر شکستن ما نشد مانند مکتوب بستن بار ما
دیده بینا بهای خاک راحت چند دهد / ز آب دریا دیده کم قیمت بود کالای ما
سر فرازی همچو نقش پا نمیدانم چیست / خاکساری میتوان فهمید از سیمای ما
سرکشی و مغرور از رستای عذر میرسیم / بر نخیزد خار دامنگیر از صحرای ما
دامن از دنیا چه بر چینیم کی خواهد رسید / آب این دریا به پشت پای استغنای ما
پستی ما در سر کوی تو خوش اوجی گرفت / نقش پا را عار می آید که گیرد جای ما
چند ازین خواری تو خود خجلت نمیفهمی کلیم / در زمین خواهد فرو شد سایه از بالای ما

ولہ

ای بر و دوش تو آفت دل و دین را / آه کمر مور خرمنیست سبرین را
کام دلم نیست جز گزیدن آن لب / گرچه بدندان کسی نه کنده نگین را
یک شبکی هم چراغ خلوت ما شو / چند توان شمع بود خانهٔ زین را
ناصح از آن غمزه زخم تازه ندارد / قدر چه داند تبسم نمکین را
کیست که مایل بخال کنج لبت نیست / هر که بود راغبست گوشه نشین را
هر که فروتن سلامتست ز آفت / نقش سفیدست و روسیاه نگین را
سندل هند و بیان زخون کلیم است / زین شغف آراستند صبح جبین را

ولہ

هر کس بقبلهٔ کرد روی نیاز خود را / هندو صنم پرستد ما سرو ناز خود را
نگذاشت آستانش در جبهه ام سجودی / بی سجده میگزارم اکنون نماز خود را
در کنج نامرادی تا کی ز تیغ دشمن / در زیر سر گذارم دست دراز خود را
از نقش پا بر شکلم کرچه همی گذارد / بر آستان جانان روی نیاز خود را
پروانه ساز نکرد هر لحظه گرد شمعی / خواهد کلیم بیدل عاشق گداز خود را

ز آه گرمی آتش زنم سراپا را — ولَه — ز رشک فتیله کنم داغ جمله اعضا را

حدیث بحر فراموش شد که دور از تو — ز بس گریسته‌ام آب برده دریا را

ز آه گرم آتش بخانه افتاد است — بکوی عشق کنون گرم میکنم جا را

کشش چو رویهٔ دریا بکار ما ناید — سرشک برد بساحل سفینهٔ ما را

اگر بیاد به کوهی نمیروم چه عجب — جنون من نشناسد ز شهر صحرا را

دلم گرفت ازین خلق خضر راهی کو — که زو نشان طلبم آشیان عنقا را

کلیم هر سر مویت فتیلهٔ داغیست
ز بسکه سوز درون کرده گرم اعضا را

ولَه

ترک چشمت میکند آماجگه محراب را — ما طمع داریم از دلجوئی احباب را

با ستمکاران گیتی بد نمیکرده سپهر — عید قربانست دائم خانهٔ قصاب را

منزل نزدیکتر دارد خطر هم بیشتر — میدهد دوری ز ساحل قرب پایاب را

عاقلان را با خم زنجیر زلفت همسریست — یاد میگیرند از دیوانها آداب را

هر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم — عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را

گو سواد زلف چندی دیرتر روشن شود — مصحف رویت نمیخواهد ز خط اعراب را

زخم تیغت قبلهٔ دلهاست چسبانتر خوشست — ابروان پیوسته میباید بلی محراب را

چون هدف ما یکطرف تا چند و خلقی یکطرف — کوه از یک تیغ می نالد بنازم تاب را

با همه ناقابلی داریم رنگی از قبول — باشد از بازار نشانی گوهر بی آب را

یک سبب پیدا نکرد از بهر ناکامی خویش
گرچه بر هم زد کلیم این عالم اسباب را

ولَه

دوش گم کردم ز بیهوشی ره کاشانه را — یافتم باز از نوای جغد آن ویرانه را

من که در دام آمدم نه از فریب دانه بود — غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را

دل دراد گو باز یاد سینهٔ من میکند — کنج گلخن بهتر از گلشن بود دیوانه را

طالع بد بین که هر چاک دلم خندید و رفت — آنکه مرهم می نهاد از رحم زخم شانه را

پایاب

سوز دل

شوری از خم برنمیخیزد ببزم میکشان ‌‌ داغ دارم در خموشیهای لب پیمانه را
تا کی ای سر در هوا در آسمان جویی خدا ‌‌ ذوقی از بالا نشستن نیست صاحبخانه را
آرزوی بوسه از ساقی نه حد چون منیست ‌‌ مستم و با تر میبوسم لب پیمانه را
در حریم دل چه شمع ناله افروزی کلیم ‌‌ حاجت شمع و چراغی نیست آتشخانه را

ولہ

بر سر خوبی میکند ویران سرای دیده را ‌‌ بختگی حاصل نشد اشک جهان گردیده را
کی توانی ترک ما کردن که با هم الفتیست ‌‌ طالع برگشته و مژگان برگردیده را
دستگاه ما بجا نشکسته تاراج اوست ‌‌ غیر زانو نیست سامانی سر شوریده را
کوه محنت سخت میکاهد مرا ساقی بده ‌‌ باده تندی که بگدازد غم بالیده را
در زمان تیره روزی دوست دشمن میشود ‌‌ بی تو مژگان میزند دامن چراغ دیده را
حاصل بی هنر از اندیشه جز آلوده گی ‌‌ کرده بی خار تعلق دامن برچیده را
در ترازوی صدف گوهر نسنجد از نشاط ‌‌ با گهر همسر کنم گر نکته سنجیده را
هر سرا بنهان کند دزد دلیران میبرند ‌‌ هر سر بازار شهرت معنی دزدیده را
میکنم تدبیر بخت بدمروت فارغست ‌‌ سهل باشد چاره کردن دشمن خوابیده را
نامه ات را قاصد آورد و نمیخواند کلیم ‌‌ از دلش ناید که بردارد ز راهت دیده را

ولہ

قرار میبرد از خلق آه و زاری ما ‌‌ بأین قرار اگر ماند بیقراری ما
شوم گرد و بدنبال توسن افتیم ‌‌ دگر برای چه روزست خاکساری ما
خمار صحبت تو عقل و هوش از ما برد ‌‌ چه مستی ز قفا داشت میگساری ما
تو چون زری به انتظار دیده خلق ‌‌ بهم نیاید چون زخمهای کاری ما
بروی دشت اگر گرد بارت آید پیش ‌‌ از و بپرس احوال بیقراری ما
کدام بار غم از خاطری زبار آید ‌‌ که دهر ننهد بر دوش بردباری ما
نماند جان و دلی تا بیار کار دهیم ‌‌ کلیم را ببر از ما بیار کاری ما

با هر که بدشوی خجلی از نظر مرا / ولہ منظور بود نیست بس است اینقدر مرا
بوی گلست موی دماغ ضعیف من / تا صبح من ز صندل خجه دردسر مرا
اشکی ز دیده بچکاند حدیث من / شمعم که هست دود دمی بجا اثر مرا
هر وقت هست قیمت من نقد میشود / گر میتوان بهیچ ز دوران بخر مرا
چون داغ اگر بقدر شناسی شوم دوچار / مشکل ز دست اگر بگذارد دگر مرا
طالع نگر که سبز شود هم ز اشک من / خاری که دهر میشکند در جگر مرا
چون شیشهٔ شکسته میخانه و چه / لب از شراب کام نگیرد بتر مرا
سرمایه‌ام جز آبله و خار پای نیست / قسمت کنند راهزن و راهبر مرا
تنها نیم کلیم چو پروانه تیره روز / چون شمع بهره نیست ز شام و سحر مرا

حرف الباء

چند از شرم تو باشد در نقاب / رخ بپوشان تا برآید آفتاب
هر سر هر عضو من در دست نهاد / نقطهٔ داغی نشان انتخاب
تا در آب افتاده عکس عارضت / می‌نیاسوده‌ست موج از اضطراب
هر بیاض دیده از خون جگر / مینویسم خط بیزاری خواب
میکند هر شام در تحت الثری / خاک از رشک تو بر سر آفتاب
دستهٔ گل تحفه می‌آرد نسیم / تا برد از سینه‌ام بوی کباب
شب کلیم از دیده می‌بارد سرشک
روز از منزل برون میبرد آب

ولہ

تا خانمان ما را برباد داده آب / مانند اشک از نظر ما فتاده آب
دیوار و در فتاده چو مستانه هر طرف / گرد است در بهار جهان کار داده آب
جز خانهٔ حباب دگر منزلی نماند / تا روی در خرابهٔ عالم نهاده آب
چون آفتاب سرزده آید بجا نها / مانند فرش در همه منزل فتاده آب
جیبی که متصل بود امروز اشک ماست / اجزای دهر را همه از هم گشاده آب

بسست

بسکه هست بر میان کمربندی ز موج / بس هر در خدیو جهان ایستاده آب
دایم ز آب مدحت نواب خان هست / کس چون کلیم تیغ زبان را نداده آب

حرف التاء

ولهٗ

باده در دور غمت بسکه نشاط افزا نیست / پنبه را نیز سر همدمی مینا نیست
هیچ ازین دیدهٔ خونبار کشادم نشد / چه کنم گوهر مقصود درین دریا نیست
مینمایند بانگشت مه عید بهم / سوی ابروی تو روی مژه‌ها بیجا نیست
لب ز هم وا نشود تا بمیش تر نکنم / شیشه سان قلقل نطقم بجز از صهبا نیست
هوش دادم بصبا بوی تو نگرفته هنوز / تا نگویند که مجنون تو خوش سودا نیست
همه هندو صنمان ورد زبانشان رام است / که رمیدن روش آهوی این صحرا نیست
گو ندارد غم جا دهر نرنجیم ازو / زانکه در خاطر ما نیز غم دنیا نیست
آخر دور فلک شد بکدورت خو کن / باده صاف دگر در ته این مینا نیست
یکبیک وعدهٔ او را همه دیدیم کلیم / نیست یک وعده که شرمندهٔ صد فردا نیست

خوش سودا

رام رام میان هندوان بجای سلامست

ولهٗ

کسی که ماند به بند لباس زندانیست / بریدن از قفس ننگ و نام عریانیست
ز بسکه چین جبین در دیار ما عامست / کشاده روئی آیینه جای حیرانیست
به تنگی جنون کی بمن رسد مجنون / همین مناسبت که من شهری او بیابانیست
ز چشم گریان بیقدر شد متاع وفا / بهر دیار که بارندگیست ارزانیست
بهار آمد یا رب چه رهن باده کنم / منی که جامهٔ عیدم قبای عریانیست
دلا حقیقت این هر دو نشئه از من پرس / جنون که کرده و این هرکه داغ افشانیست
کلیم دعوی دل را بلطف یار ببخش / دگر مسیح برین عالم پریشانیست

ولهٗ

سپهر مهرهای دو را ز ائتلاف از تست / سوز من ز خار ملامت بهار نیش عقربست
نه همین تنها گدازیم از غم بخت سیاه / هرکجا روشندلی دیدیم شمع این شبست

ناله هر جا میرسد رنگ دگر میبکند / آتش غمخانه و باد چراغ کوکبست

بیدلان از یک نگاه گرم از جا میروند / ظرفهای طاقت ما را کمر یک قالبست

گفتگوی اهل عالم بهر دنیا بهم / جمله بی اصلست جنگ طفلهای مکتبست

از خدا کامی اگر خواهی به از آرام نیست / در حقیقت یک سؤالست و در و صد مطلبست

قطع راه کعبه و بتخانه در یک گام کرد / طی ارض عارفان از گام فراخ مشربست

دانهٔ دام ملایک در زمین حسن هست / کس نمیداند که در گوشه‌ست یا خال لبست

از طبیبان حال خود پوشیده چیزی دارم کلیم
جامه ام پیراهن فانوس را از تب تبست

ولَه

از پیچ و تاب فکر دلم صد شکن گرفت / آسان نمیتوان سر زلف سخن گرفت

بر کشتگان عقیق لبت را حلال کرد / خطت که آمد و سر چاه ذقن گرفت

با عارض تو چهره شدن حد شمع نیست / گرمای بزم رفت و سر خویشتن گرفت

چهره شدن سر خود گرفتن

بر روی آب فرصت سجاده گستری / اول نداشت موج ز مژگان من گرفت

معشوق خود سال بود ساز کار تر / سروی که قد کشیده دلش از چمن گرفت

دارم تهی چنانکه سر انگشت را طبیب / بر داشت تا ز دست من اندر دهن گرفت

بر حرف من کلیم تکلفی گرفت نیست
این چیست کآتش از نفست در سخن گرفت

ولَه

دل رفیقان را ز خوف و رجا را دیده است / شوق با هر جا و صبر بیوفا را دیده است

روز محشر بازگشت جان بتن از شوق نیست / ورنه مسکین عمرها این تنگنا را دیده است

گر بما داغ محبت گر مجنون باشد رواست / روز اول چشم ما و آخر جا را دیده است

گر مجنون

چشم مستت را غم برگشته مژگان تو نیست / همچو او صد عاشق رو بر قفا را دیده است

آب حیوان نیست چیزی خاک قناعت ساز کار / از خضر پرسیده ام کآب بقا را دیده است

از سیه روزی رهائی نیست مژگان ترا / گر چه زاهد رو سیه بسیار بال هما را دیده است

دیدهٔ ما شد سفید و خاک پایت را نیافت / گرچه کاغذ گاه وصل توتیا را دیده است

نیل رخت ماتم ما در خم افلاک نیست / طالع ما مرگ چندین مدعا را دیده است

باز جیب و دست از دامن همچو بید کلیم

دست و پا گم کرده تا آن دست و پا را دیده است

ولہ

پیوسته دل ز قطع امید آرمیده است / راحت درین چمن ز نخل بریده است

صبرم بجستن دل گمگشته رفته است / طفل سرشک در پی رنگ پریده است

با گریه خنده رویم و با ناله گر مخون / باز از شراب غصه دماغم رسیده است

شاد است بخت بد که بمفتم ز دست داد / گویی مرا فروخته یوسف خریده است

مضراب مطرب از رگ طنبور خنده گشاد / در خاطرش کرشمهٔ ساقی خلیده است

بی مزد دست خار ز پای نمیکشند / همراهی زمانه باینجا رسیده است

هرکس که تیغ حدت طبعش برنده تر / اول زبان دعوی خود را بریده است

تا چند نیش عقرب از دخل کج خورم / کسب کمال شعر دلم را گزیده است

رنگین سخن گمان نبری خویش را کلیم

کز خامهٔ بریده زبان خون چکیده است

ولہ

نوبهار آمد دگر دلها خوش و دنیا خوش است / خانه در رهن شراب اولیست تا صحرا خوش است

در میان نیک و بد زین بیشتر هم فرق نیست / گل بسر گرمی پسندی خار هم در پا خوش است

سر بسر عمرش بتلخی بیمجلس چون مرفت / روز بر پروانه گر بد بگذرد شبها خوش است

حسن مستغنیست اما عشق میگوید بلند / خاطر خورشید از سرگرمی حربا خوش است

پر تنگ ظرفست مینا هرزه خند افتاد جام / بدر چون بنشاند دیگر میکشی تنها خوش است

میکند زنجیر کار سبزه و آب روان / ای دل از زندان غم بیرون نیایی جا خوش است

هیچ منظوری ببزم میکشان چون شیشه نیست / عالم آب است اینجا سبزه و مینا خوش است

نام خود را خصمت سیر جهان هر چه داد / کز کنج عزلت خود خاطر عنقا خوش است

تا ازین خوان کرم تر کرده اند غمخواران کلیم

گاه گاه از دوستداران شکوه بیجا خوش است

ولہ

مرا ز لاف تو غیر از شکست و محنت نیست — بنای خانهٔ زنجیر بهر راحت نیست
برهنه پای نخواهیم ماند آبله هست — دران دیار که کفشی بپای همت نیست
چنین که قافلهٔ آه میرود بشتاب — بکشور اثرش فرصت اقامت نیست
صفا در آخر بزم شراب اگر نبود — عجب مدار که ته شیشه بی کدورت نیست
دوام رونق زاهد نه از برای خداست — که طفل طبعش قادر بترک عادت نیست
اثر اگر نبود با دعای ما سهلست — همین بس است که شرمندهٔ اجابت نیست
بنزد ما که بآزار کس دلیر نهیم — اگرچه کشتن شمع است بی شجاعت نیست
دکان شعر ببازار امتیاز کلیم — توان کشود ولیکن ز شرم رخصت نیست
سخن فروش فرزند خود فروختنست — کسی که لاف سخن زد ز اهل غیرت نیست

ولہ

محتسب بر حذر از مستی سرشار منست — سنگ بگریزد ازان شیشه که در بار منست
از دهن غنچه صفت دست اگر بر دارم — قفل دیگر ز حیا بر لب اظهار منست
آسمان مشتری جنس هنرها گردید — که دکان سوختنم گرمی بازار منست
گره گریه بتیغ از گلویم وا نشود — نخل ناکامیم و عقدهٔ غم بار منست
نرم یک نفس چو نش که تلافی نکند — بخت بد گرچه بخوابست خبردار منست
گرد از چهرهٔ من پاک بسیلی سازد — آنکه در بیکسی عشق تو غمخوار منست
از دل روشنم اسرار دو عالم پیداست — حیف ازین آینه کار آتش دیوار منست
دخل بیجا همه جا در سخنم می آید — این مگس لازم شیرینی گفتار منست
شکوه از اختر طالع نتوان کرد کلیم — زینت بخت و گل تارک ادبار منست

ولہ

آن یار گزین که خشمگین نیست — خوشبوست گلی که آتشین نیست
همچون قلم از سیاه بختی — جز گریه مرا در آستین نیست

فلکرا

مگذر ز قمار بوسه بازی — اینجاست که نقش بد نشین نیست
دل آب ز آهن قفس خورد — دیگر ز بهشت دانه چین نیست
از بسکه دلم ز درد شاد است — میسوزد و ناله ام حزین نیست
درد سری از خمار دارد — با زاهد اگر چه درد دین نیست
در عالم خاک پای مگذار — بی خار آنجا گل زمین نیست
قدر دو نان ز پس بلند است — در خم با ما ته نشین نیست
آن لعل لب و نشان بوسه — این نقش بنام آن نگین نیست
تا چند کلیم شکوه از دل
آتشکده ایست بیش ازین نیست

ولہ

دل از سر کوی تو اگر پای کشیده ست — باز آمدنش زودتر از رنگ پریده ست
ناصح هذیان گوید و ما را تب عشق است — جا بسمل و او میطپد این را که شنیده ست
حال دل صد پاره که در نامه نوشتیم — در پای اثر گوهر که نا خوانده دریده ست
در جیب تفکر سر خود کرده فراموش — کس به ز چنین سر بگریبان نکشیده ست
مرغ دل ما را روش کاغذ باد است — بی رشته بپا از کف طفلان نپریده ست

کاغذ باد

در سینه همین طاقت گلهای آتش — آن سبزه که شبنم ز در گوش تو دیده ست
خونها در جگرم کرده رم طایر معنی — تا بر سر تیر قلم فکر رسیده ست
دامن عرق نقطه بروی سخن ار چیست — بسیار بدنبال سخن فهم دویده ست
آن طفل که پرورده بدامان قناعت — گل را چو شکر خورده و از شیر بریده ست
خرسند بهیچست کلیم از چمن حسن
هر سبزه گره است آن گل وصلی که نچیده ست

ولہ

آزادگی ز منت احسان رمیدن است — قطع امید همت طلب را بریدن است
بحریست زندگی که نهنگش حوادث است — تن کشتی است و مرگ بساحل رسیدن است
امید کام داشتن از روزگار ما — فکر گلاب از گل اخگر کشیدن است

سیر ریاض عالم جان با حجاب تن … گلزار از رخنهٔ دیوار دیدنست

دردو چار خست ابنای روزگار … دشوارتر ز مرگ گریبان دریدنست

در کوی دوست خاکنشینی ز حد گذشت … ای تیغ جور نوبت در خون طپیدنست

تدبیر تنگدستی جستم ز عقل گفت … دستی که کوتهست علاجش بریدنست

اقصار پیش در سخن آنکس که ایستاد … عیب شکست خامه درین ره دویدنست

در بند جامه با همه آزادگی کلیم
از اشتیاق پای بدامان کشیدنست

زین چمن عاشق ز نخل عیشش هرگز بر نداشت … غیر زخم خونچکان دیگر گلی بر سر نداشت

عاقبت مکتوب جان سوز او پروانه برد … تا بسوز نامه ام بال دیگر دیگر نداشت

بیقراری بین که بعد از سوختن همچون سپند … یکنفس خاکسترم جا بر سر اخگر نداشت

شب که از شمع جمالش دیده ام روشن نبود … مردمک در دیدهٔ من قدر خاکستر نداشت

هرگز از دوران کلیم خسته آسایش ندید
در دلش صد نیشتر بود ار خار در بستر نداشت

صبرم حریف دوری طاقت گداز نیست … شام غمست این سر زلف دراز نیست

هرکس که دست پیش بدشمن نداد طرح … گوشه نشین که نقش مرادش بساز نیست

گر کوتهست دست امیدم عجب مدار … در دعوی گزاف زبانم دراز نیست

بر خاستن بدارد اقبالم چو اشک … از صد نشیب بخت مرا یک فراز نیست

در دیده گر آن پرورو جلوه میکند … یکقطره اشک نیست که آیینه ساز نیست

عادت بشام بخت سیه بسکه کرده ام … چشمم بروز جز به پروانه باز نیست

باشد پسند اهل جهان نزد اهل دل … آب قبول در گهر امتیاز نیست

آب آنقدر که دست بشوییم از سخن … در جویبار خامهٔ معنی طراز نیست

زینسانکه در میان حوادث فتاده ام … در معرض خطر سپر تیغ باز نیست

هر که کلیم دست دهد سر بپایش نه … وقت معینی ز پی این نماز نیست

بعد

بعد واسوختنم سوز تو در تن باقیست / آتش افسرده ولی گرمی گلخن باقیست

بخیه ام را بگریبان کفن بند کنید / که هنوزم هوس جیب دریدن باقیست

با قفس ساخته ام لیک ز گلزار تنگ / میتوان یافت که ذوق گل و گلشن باقیست

شمع کاشانهٔ ما شد شبی آن جایهٔ ناز / عمر ما رفت و همان حیرت روزن باقیست

شمعسان گشته گرفتار ز عشق تو کلیم
آتش شوق تواش تا دم مردن باقیست

شیوهٔ یاران بود هر عاشق بیدل گرفت / هر اصول رقص بسمل که کند عاقل گرفت

عشق با سیلاب پیوند از یکی سر چشمه است / جای جوی ویرانه کند هر جا دمی منزل گرفت

طبع بی انصاف را از عیب جویی چاره نیست / کم ز هر تیغ آمد نکته هر قاتل گرفت

هر کجا سامان فزونتر بهره مندی کمترست / تشنه تر آب جو میشد از سیل کام دل گرفت

شعله چون دستش قوی گردد زبون کش میشود / حرص هر جا غالب آمد لقمه از سائل گرفت

بازی صحبت اگر یکدم بود دارد اثر / تیغ تعلیم بخون غلطیدن از بسمل گرفت

موج می تیغست هر روی جلوهٔ گل آتشست / هر کرا طبع بلند از دهر بیحاصل گرفت

راه عشقست اینکه نتوان بی ادب یک گام رفت / گرد اگر هر خاک از جا رخصت محمل گرفت

رفت عمرم در سفر چون موج نتوانم کلیم
گوشهٔ امنی ازین دریای بی ساحل گرفت

گنج دردست که بجز ناله نگهبانش نیست / مخزنی بهتر ازین سینهٔ ویرانش نیست

چون زند فال تماشای گلستان رخت / دیدهٔ ما که بجز خواب پریشانش نیست

چون رعیت که سر از حاکم ظالم پیچد / مژه برگشته از و ناز بفرمانش نیست

بسکه در محفل غم صدر نشینند همه / زخم را جای بپهلوی اسیرانش نیست

هر که سیر چمن خاطر ناشادم کرد / لاله سان غیر گل داغ بدامانش نیست

دیده آن روز که شد اشک فشان دانستم / کین تنک زورق من در خور طوفانش نیست

عمر باشد که در اقلیم غم و درد کلیم / پادشاهست ولی ناله بفرمانش نیست

دلم با چشم تر یکرنگ از آنست / که پای اشک خونین در میانست

به آب تیغ او نازم که در خاک / همان خونابهٔ زخمش روانست

چه طفلست اینکه گاه مشق بیداد / خطش زخمست و لوحش استخوانست

جهد از خاک ما فوارهٔ خون / همین شمع مزار کشتگانست

پر و بالم ز سنگ سرد مهران / ز هم پاشیده تر از آشیانست

زبان و دل یکی گردست در عشق / جرس نالد که پر تاثیر از آنست

ز گریه دامن ما گرچه دریاست / ولی آلوده داغ دامن همانست

درین وادی منم وامانده ورنه / بمنزل رفت گر ریگ روانست

ز بس در زیر بار بخت دل رفت / نگه بر دیده ام بار گرانست

اسیر تست دل گر خاک گردد / غبار طرهٔ عنبر فشانست

کلیم از هند دلگیری ندارد / بس از الفت قفس هم آشیانست

راحتی دارم که با سودای عشقم کار نیست / در جگر سوزی ندارم چشم آتشبار نیست

عندلیب ما تا قید چه بندد آشیانه / شبنم و گل را چو آمیزش درین گلزار نیست

گر وفا یابم نبندد در روی کس راه میشوم / پشت طاقت در سر کوی تو جز دیوار نیست

از گلستانی که زاغ و بلبلش هم نغمه اند / چشم بستم بیش ازین در دیده جای خار نیست

در محبت بیکسی در عشق تنهایی خوشست / شادمانی بهتر از آن غم که بی غمخوار نیست

بسکه از چشم ترم دیوار کویش نم کشید / گل بسان آبله چو خار آن سر دیوار نیست

هیچ با آمد کلیم خسته جانان تسلیم کرد / می شناسد طاقت خود را حریف آزار نیست

دختر رز از کنار میکشان یکسو گرفت / هر که گز کار جام برداشت خود هر رو گرفت

بزم عشرت روشنایی از کجا پیدا کند / کاتش می رفت و جایش دود تنباکو گرفت

سبزه گلشن گیاه و گل غنچه شد بار دگر / بسکه از شرم جمالت دست پیش رو گرفت

در بهاران جا بدست کس نمی‌افتد بباغ / بیشتر از سبزه میباید کنار جو گرفت

هند وا از هیچ جا دلکش‌تر از بتخانه نیست / خال جا در گوشهٔ چشم تو خوش نیکو گرفت

رو که از زلف سیاه خویشتن رم میکند / با سیه روزی چو من هرگز نخواهد خو گرفت

خسته بسیارست در دار الشفای عشق لیک / آن شفا یابد که کار درد از دارو گرفت

بسکه کردم گریه رام من شد آن وحشی کلیم / طفل اشکم از دویدن عاقبت آهو گرفت

کوهکن تعلیم خارا سفتن از استاد داشت / هر چه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت

کوه طاقت بود ما را تا فراقت رو نمود / هر سر مویم تو گفتی تیشهٔ فرهاد داشت

میل هر جانب که کردم سیل اشکم بر اثر / کی سلیمان اینچنین حکمی روان بر باد داشت

گر کلیم اقبال مقبول غمش بد دور نیست / هم سر شوریده بودش هم دل ناشاد داشت

عارف که جا بجز سر کوی فنا نساخت / جایی که سیل راه ندارد در آن نساخت

افلاک را بفلکمن انداخت وصل او / کم بخت را سعادت بال هما نساخت

در ملک زندگی سر بی شور عشق نیست / آری بدهر کس جرس بی صدا نساخت

زان کوی پا کشیدم و رفتم زیار او / داروی ناگوار صبوری مرا نساخت

عاشق که چشم حسرت او وقف آه بست / تا داشت دسترس بنمک توتیا نساخت

دانی کرا ز شیر دلان مرد گفته اند / آنرا که تنگدستی بی دست و پا نساخت

گفتم که دل بدست من آید ز ترک عشق / دل گر ز تو شد جدا بمن بینوا نساخت

شمشیر امتیاز جهان از برش نماند / یک جوهری در و خزف از هم جدا نساخت

در روزگار تنگدلی عام شد کلیم / چندانکه شمع در دل فانوس جا نساخت

فراق همنفسان جان بیقرارم سوخت / گیاه خشکم و هجران نوبهارم سوخت

چو من مباد کس آواره از وطن / فلک بداغ جدایی هر دیارم سوخت

زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت   پس از وفات من آورد و بر مزارم سوخت
سرشک راه بدامن نبرد در شب هجر   چو شمع لخت جگر گرچه در کنارم سوخت
مرا جدائی جانان ز انگشت کلیم
چه منتست تف آه شعله بارم سوخت

ناله می آید بکویت راه چندان دور نیست   گر تو هم گاهی کنی یاد اسیران دور نیست
گرچه ما را میدهی هر بار بفشان دامنت   تا بدامن خاک مشتاقان ز دامان دور نیست
کیست در کویت که شبها نالهام نشنیده است   جمله میدانند کاین بلبل ز بستان دور نیست
میکند هجرت مدارا زانکه میداند که من   گر کشد کارم بمردن ز آب حیوان دور نیست
تا دل و جان بوسه دادم ای صبا باری تو هم   بوی گل را قیمت ارزان کن گلستان دور نیست
دست بیتابی بفرق مشت خاکی هم نریخت   تا ز دامانت جدا شد از گریبان دور نیست
با بلا هم پیرهن یا رب کسی چون من مباد   پای اگر در دامن آرم از مغیلان دور نیست
دور از آن در که ندارد خاطر جمعی کلیم
از وطن آواره گو باشد پریشان دور نیست

چو همت قدرت دست و دل توانگر نیست   صدف کشاده کف است آن زمان که گوهر نیست
دل فسرده بجایش رواست گریه ولی   سپند را چه کند مجمری که اخگر نیست
اسیر صید گه او شوم که نخجیرش   چو دست و تیغ بخون سرخ کرده لاغر نیست
حلال زاده ز اخوان نفاق پیشه تر است   اگر بجاه نبیند از آنت برادر نیست
فروتنی کند و هم بدشمن بتند   وگرنه خار ز بر باز روی شناور نیست
ز ذره روی دل آفتاب میجویم   در آن دیار که خورشید ذره پرور نیست
ز تربیت نشیت اگر میغروشد کاه بت   که خود نمای آیین کیمیاگر نیست
مدار دهر بنا در برابر اقبار است   وگرنه آینه با روی تو برابر نیست
ز بزم قرب بتقصیر خویش محرومیم   وگرنه حلقه ازین خانه نیز بر در نیست
ز جای خویش خضر کعبه را نیارد پیش   برو که دوری منزل گناه رهبر نیست

بشستشدر

بشهر رحمت افتادم کلیم افسوس / شکسته بال و پرم لیک راه دیگر نیست

چمن ز سردی ایام برگ و بار گذاشت / خوش آنکه عاریتی را باختیار گذاشت
بسست سردی فصل خزان کنون باید / هوای زهد خنک را بیک کنار گذاشت
خزان رسید و بآزادگی سمر شد نخل / فشاند هر برگ بشکر همین که بار گذاشت
تو نیز پنجه ز می رنگ کن که باز خزان / حنا بدست عروسان شاخسار گذاشت
چو سایه در قدم شاهدان بستان باش / که هرکه زیر پای همه نگار گذاشت
دلم بحلقهٔ زلف نگار خود را بست / باین وسیله سری در کنار یار گذاشت
ز انقلاب سپهر دورو عجب دارم / که بیقراری جا را بیک قرار گذاشت
چنان ممیر که چیزی بماند از تو بجا / بغیر نام نباید بیادگار گذاشت
چه میتوان ز پریشانی تیره روز گرفت
کلیم دعوی دل را بزلف یار گذاشت

دل یوسف تراد از یوسف چاه زنخدانت / گریبان چاک میروید گل از چاک گریبانت
سپاه غمزهات را در هزیمت فتح میباید / شکست اقبال هر دلها چو بر گردید مژگانت
حریف داد خواهان نیستی بیداد کمتر کن / چو گل بر میفروزی کو بگیرد خار دامانت
ز چاک زخم صد جا میکشایم در بروی او / زند گر بر در دل حلقهٔ زلف پریشانت
چنان خواهم بمستی کام از لعل لبت گیرم / که گردی از نمک باقی نماند در نمکدانت
باین ضعفی که نتوانم به بیهوشی ز خود رفتن / توانم رفت چون پروانه هر ساعت بقربانت
تمام از پای تا سر مهربانی و وفای تو / بزخم صید مرهم میکند از آب پیکانت
مگر بادی بقصد کشتن شمع مزار آید / و گرنه کیست کاید بر سر خاک شهیدانت
کلیم امروز سر دار وفاکیشان ترا دانم
که در راه وفای او نه سر ماند نه سامانت

در کلبهٔ ما تا بکی موج شرابست / تا ساغر بتخانهٔ جا بهر می نابست

چشمت لب ما غمزدگان را ز فغان بست — خاموش نشستیم که بیمار بخوابست
بی‌تابی پروانه بر او چه نماید — آن شعله که خورشید ازو در تب و تابست
در گریه ندانم که چرا میروم از خود — بیهوشیم از چیست چو در ساغرم آبست
یک گل ز هواداری گلشن بکفم نیست — از تربیت باغ چه در دست سحابست
ویرانهٔ من پرتو خورشید ندیدست — هر چند که این خانه ز بنیاد خرابست
در سر بسر ملک وی از توبه خلل نیست — تا ساقی ما پادشه عالم آبست
امید درین ره بدل سوخته دارم — پرواز من از بال و پر مرغ کبابست
میرنجم ازو رنجش دیوانه ز طفلان — پروای که دارم گله‌ام در چه حسابست

آن شعله که در جان کلیم آتش کین زد
هر بوالهوسان هر شررش قطرهٔ آبست

آهم ز سرکشی ببلاش اثر نرفت — هر جا ندید روی دل آنجا دگر نرفت
چون یافت این که نشترش از خون عاشقست — بیمار چشم تو که طبیبش بسر نرفت
با آنکه در رهت ز دو عالم گذشته‌ام — یک گام آشنایی ما بیشتر نرفت
جز خون دل که رنگ وفا داشت این حنا — دیگر چه داشتم که ز دستم بدر نرفت
بگریخت خواب و روشنی از دیده رخت بست — بی روی تو چها که ازین چشم تر نرفت
خود را به پیچ و تاب هزار آرزو نداد — آسوده آنکه از پی تاب کمر نرفت
دیگر بخواب تشنه نبیند بغیر آب — مردم و شوق تیغ تو ما را ز سر نرفت
شعر بلند را چه غم از کاو و کاو دخل — آب گهر بسفته شدن از گهر نرفت

از آستین خامهٔ والای من کلیم
یکبار دست معنی خواهش بدر نرفت

نه همین سودای ابرویت مرا دیوانه ساخت — برهمن از شوق او محراب در بتخانه ساخت
مستی چشم ترا نازم که در دوران او — سبحه را زاهد بمی گل کرد و پیمانه ساخت
رخنه در آهن قند از سایهٔ مژگان تو — یکنفس آیینه‌ات را میتواند شانه ساخت

دانهٔ

دانه بسیار در کار است بهر صید خلق / حق بدست زاهد از سبحه را صد دانه ساخت

تا بکی باشم طفیل جغد در ویرانها / من که از سنگ حوادث میتوانم خانه ساخت

یکنفس هشیار بودن عمر ضایع کردنست / گر ندارد یار باید خویش را دیوانه ساخت

فارغ از دریوزهٔ میخانها گردیده ام / کار عقل و هوش را آن نرگس مستانه ساخت

تا شود روشن که مسکین کشتهٔ بیداد کیست / گنبد از فانوس باید بر سر پروانه ساخت

از نگاه آشنا سر شوخ فکرم شد کلیم
آشنایم با هزاران معنی بیگانه ساخت

آن سرو روان تا بگلستان گذری داشت / پروانه صفت گل هوس بال و پری داشت

دل از خم زلف تو برون رفت و نگفتی / کین حلقهٔ ماتمزده کان بال و پری داشت

گامی بغلط هم سوی مقصود نرفتیم / کو پیر ره آوارگیم راهبری داشت

پیوسته چو آیینه طفیلی نگاهم / گر سوی من افکند نظر با دگری داشت

تا شد مژه بی اشک فتاد از نظر من / اکنون چه کنم رشته که وقتی گهری داشت

بی آب درین بادیه یک گام نرفتیم / هر نقش قدم در ره او چشم تری داشت

آشفتگی زلف تو ربط از سخنم برد / زین پیش این رشتهٔ شوریده سری داشت

پروانه کسی در قفس ای شمع نکرد است / در پای تو افتاد اگر بال و پری داشت

منکر بکلیم از سر خواری که درین باغ
این خار بن سوخته هم برگ و بری داشت

حسن اگر بی پرده شد عشق از دو دیوانه نیست / هر چراغ روز با الفت به پروانه نیست

تا طبیب خستگان عشق چشم مست اوست / نالهٔ بیمار غیر از نعرهٔ مستانه نیست

نیست سامانی بغیر از خشت در ویرانه ام / گر بسان دام ماهی آب دارد دانه نیست

با دل روشن کدورت همره دیرینه است / گر مرادت شمع بی دود است در این خانه نیست

سیل که جاروب منزل گاه فرش خانه است / فقر ازین به متاعی زینت کاشانه نیست

صید معنی را نفس می بندم و وامیکنم / هر که می بندد مرا گوید بجز دیوانه نیست

مزرع امید را از گریه نتوان سبز کرد / آب شور چشمهٔ ما سازگار دانه نیست
زخمها برداشت تا زلف ترا تسخیر کرد / دست سعی هیچکس بالاتر ز دست شانه نیست
هر کس از بیداد گردون شکوه دارد کلیم
گر تو هم داری بگو اینجا کسی بیگانه نیست

پنبها بر روی داغ از آتش دل در گرفت / وقت مرهم خوش که بازم سوختن از سر گرفت
سرکشی از خاکساران کی بجایی میرسد / سرو را از خاک نتوان سایهٔ خود بر گرفت
من بجا بد گردش افلاک و انجم از کجا / خاطرم از بزم عیش از گردش ساغر گرفت
گلستان چون ساقی مستانه ندارد گلبنی / تا گل ساغر ازو چیدم گل دیگر گرفت
از خشن پوشی برون آورد فیض گلخنم / تن قبای تنگ ما الکنه ز خاکستر گرفت
اشک را در چشم از اشک جگر نتوان شناخت / طفل خودسر بعد رنگ همنشینان بر گرفت
بستگی در کار عاشق حایل کام دست / رشته نتواند گهر را بی گره در بر گرفت
بر نمیخیزد کلیم از بستر راحت دگر
پیکر و بستر ز خون دل بیکدیگر گرفت

ای که از گل بر سر احباب خاک خواریست / چاره ساز چارهٔ کار افتاده زخم کاریست
در کنار نامهٔ اغیار پیام کرده / تا بدانم بعد ازین قدر فرامشکاریست
ای دل از الجیات نامهای دوستان / هر کناری همچو خس دایم ز بیقداریست
راه قاصد را بمژگان رفت چشم انتظار / عاقبت آورد بهر ما خط بیزاریست
مرهم زخم دلم چون لاله غیر از داغ نیست / چشم دارم اینقدر دلسوزی از غمخواریست
بخت شورم مشغل دارد که در این بیکسی / بسته مرهم از نمک هر دم بزخم کاریست
دیدهٔ امید را گردید سفید از انتظار / دوستدارا از نبود این چشم از دلداریست
کشور مهر و وفا بسیار بد آب و هواست / تا درین ملکی دلا لازم بود بیماریست
حاصل شب زنده داریهای تو دانی که چیست / خواب بخت از دیده بهتر باشد از بیداریست
نالهٔ بلبل درین گلزار بس باشد کلیم / خاطر گل را چه رنجانی تو هم از زاریست

یک

یک لخت دو در کوی دو زلفیم وطن نیست
سیلیم که مدارا بکشی شیوهٔ ما نیست

افتادن دیوار کهن نو شدن اوست
جز مرگ کسی در پی آبادی ما نیست

خوبان نپسندند چو خدمت دیرین
نظاره فریبست متاعی که کهن نیست

جام تهی و باز فراخی دهن نماید
روزی که ز رخسار تو آیینه چمن نیست

همطالع اشعار بلندیم بگیتی
ما را هنری بهتر از آواره شدن نیست

مستغنیم از ننگ خورش زانکه درین بزم
چون شیشه مرا دست هوس قفل دهن نیست

موجیم که سیل از وطنم دور نسازد
آوارگیم باعث دوری ز وطن نیست

دخل کج این شعرشناسان زمانه
گر زلف شود لایق رخسار سخن نیست

مخصوص کلیمست سیه‌بختی جاوید
این ابر بفرق دگری سایه فکن نیست

جانیابی اگر از دل گله بیجا چیست
تو که پروانهٔ بزمی هوس اینها چیست

ساز کار همه طبع از نبود آتش می
پنبه را آرزوی همدمی مینا چیست

سرو را سایه یکی بیش نباشد یارب
اینهمه خاکنشین در پی آن بالا چیست

شعله را سرکشی از سوختن خار و خس است
غیر افتادگیم باعث استغنا چیست

دو جهان دختر رز روی نما میطلبید
ما کز او دست کشیدیم دگر دنیا چیست

بسکه نادیدنی از مردم عالم دیدم
روشنم گشت که آسایش نابینا چیست

من چه دانم سبب رنجش آن شوخ کلیم
او که رنجیده ندانسته گناه ما چیست

دل بس از طوف حرم بر در میخانه نشست
هر کجا شیشهٔ می دید چو پیمانه نشست

رفتی از دیده و من دشمن چشمم که چرا
بسفر زود رود هر که درین خانه نشست

کس گرفتار بابروی تو چون چشم نبست
زهر آن تیغ بلا سخت اسیرانه نشست

همنشین چند دهیم پند ولی معذوری
خوی دیوانه گرفت آنکه بدیوانه نشست

بیشتر از همه مرغ دل ما را کشتی
جرمش این بود که در دام تو بیدانه نشست

خواهم از پای خود این بند وفا بر دارم
چه غم تکیه چند توان بر در میخانه نشست

ترک این هرزه‌دوی‌ها نتوانکرد کلیم
نمکش رفت چو دیوانه بویرانه نشست

کو تقسمت قانعی بیش و کم دنیا یکیست
تشنه چون یک جرعه خواهد کوزه و دریا یکیست

حرص اگر دهقان نباشد کشته را شبنم بسست
خوشه و خرمن به پیش چشم استغنا یکیست

کج نظر سود و زیانرا امتیازی داده است
هر چه را احول دو می بیند بر بینا یکیست

ناامیدی دستگاه عیش می سازد فراخ
گر ببندی دیده کنج خانه و صحرا یکیست

غم نه پیوندی بدل دارد که نتوان هم برید
گر با جهل کار بینی شیشه و خارا یکیست

عزت و خواری گذشت و روی کار عالمست
نزد رندی کو ندارد کار با دنیا یکیست

ما که از اقبال فیروز جنگ افتاده‌ایم
از که اندیشیم چون فتح و شکست ما یکیست

جزو جزو من جدا آشفتهٔ هر جزو اوست
کو چو من دیوانهٔ مجنون تمام اجزا یکیست

در قفس بالا و پا بینی نمی‌باشد کلیم
آستان و مسند دنیا بر دانا یکیست

عشق را بخت تیره در کارست
جلوهٔ شعله در شب تارست

خویش بگرد سر تو میگردد
جلوه‌ام غنچه ز رشک دستارست

بسکه با رخسار خوش کرمست
شاهد گل غریب گلزارست

رشک ابروی تو ز کارش برد
پشت محراب از آن بدیوارست

مو بمویم ز بسکه مضطربست
کوکب داغ سینه سیارست

سینه بی ناوکی نخواهد ماند
مرغ این آشیانه بسیارست

بست مژگان بکوه چشم کلیم
در رهش دیده پای بر خارست

آن جنگجو که هیچ ملال از جفا نداشت
صلحش بسان رنجش عاشق بقا نداشت

دل از هجوم درد تو شرمندگی کشید
ویرانه حیف در خور سیلاب جا نداشت

شمع

97

شمع زبان داغ فانوس میکشد ‌ ‌ ‌ آن محنتی که در رہ باد صبا نداشت

از پای های گریهٔ من تا دلش گرفت ‌ ‌ ‌ دیگر چو آب تیغ سر شکم صدا نداشت

بر سینه خط زخم چو خوانا نوشتهٔ ‌ ‌ ‌ داغ از چه بود حاجت این نقطها نداشت

روزی هزار بار اگر گریه دیده را ‌ ‌ ‌ می‌شست بیتو خانهٔ چشم صفا نداشت

جز خاک کوی دوست که نتوان ازو گذشت ‌ ‌ ‌ از چاک سینه بستن خونم دوا نداشت

گر آب و دانه در قفس مرغ دل نبود ‌ ‌ ‌ صیاد را چه جرم قفس آن فضا نداشت

از گریه ام که زیب عروسان گلشنست ‌ ‌ ‌ پای گلی نبود که رنگ حنا نداشت

دل ترک آشنایی ما زود کرد و رفت ‌ ‌ ‌ زان شد پسند یار که عیب وفا نداشت

دست جنون لباس چو کند از تن کلیم

چون غنچه غیر زخم بزیر قبا نداشت

چشم دلجوئی دلم از مردم عالم نداشت ‌ ‌ ‌ داغ من محرم ندید و راز من محرم نداشت

بلبل این گلستان صد آشیان کهنه کرد ‌ ‌ ‌ آن گل خوشرو وفایش عمر یک شبنم نداشت

من که غمخوار دلم از من مپرس احوال او ‌ ‌ ‌ عالم غم داشت دل اما غم عالم نداشت

بر سر جا تیغ بیداد تو ابر رحمتست ‌ ‌ ‌ رحمتی زین به که زخمش حاجت مرهم نداشت

از خموشی گوهر مقصود می آید بچنگ ‌ ‌ ‌ هیچ غواصی نکرد آنکس که پاس دم نداشت

در رود آتش دیده طوفان خیز می بایست حیف ‌ ‌ ‌ گر تف دل دیده ام چون چشم عینک نم نداشت

بر لب لعلت خراشی دیدم و مردم ز رشک ‌ ‌ ‌ کین نگین کنده شد نقشی خود این خاتم نداشت

بسکه در خاطر خیال خال آن لب جا گرفت ‌ ‌ ‌ کعبتین آرزویم غیر نقش کم نداشت

عاقبت از دیده نقش تربیت شستم کلیم

زانکه این گوهر که من زین بحر میجستم نداشت

رفتن ز درت کار من دلنگران نیست ‌ ‌ ‌ گر کشته شوم خاکم از آن کوی روان نیست

با تیر بلا چون هدفم روی گشاده ‌ ‌ ‌ گر کوه شود درد و غم عشق گران نیست

جان من بی برگ و نوا را که شناسد ‌ ‌ ‌ آن سرو که آگاه ز تاراج خزان نیست

رسوایی ما را ز کفن پرده نمی‌پوشید — کی شمع بفانوس رود باز نهان نیست
شمشیر تو خوبست که بی‌خواهشت بر آید — فیضی نرساند بدل آبی که روان نیست
تنها نه ز دل زود برون رفته جفایت — هر یکدم از اینهمه زخم تو نشان نیست
طالع مددم گر نکند کی بکف آیی — بی یاری کس تیر در آغوش کمان نیست
چون روزه خوری جانب میخانه روان شد — بهتر ز سفر جای دگر بهر رمضان نیست
کس واقف حیرانی ما نیست درین بزم — کانجا که تویی دیده بغیری نگران نیست
در دامن الوند دگر غنچه شود گل — زنهار مگویید کلیم از همدان نیست

دل ز ناوکهای بیداد تو پیکان را گرفت
تشنه‌لب از ابر رحمت آب باران را گرفت

هر دلی کار نسازد گاه استیلای عشق — شیر بگریزد دمی کاتش نیستان را گرفت
سهل باشد مملکت‌گیری بامداد سپاه — نام من تنها تمام اقلیم نسیان را گرفت
تا نگاه افکنده تسخیر شهری کرده‌ای — همچو بوی گل که تا برخاست بستان را گرفت
در کنار آفتاب افتاده دایم تیره‌روز — دود آه کیست کان زلف پریشان را گرفت
موج ابرو گر ترا دیده از جا رفته است — دیده من گرچه صد ره روی طوفان را گرفت
چشم ما و دیده زنجیر را طالع یکیست — خواب اگر لشکر کشد نتواند ایشان را گرفت
کام بخشیهای کوه و رهزنیت جز داد و ستد — تا لب نان پاره‌ای عطا فرمود دندان را گرفت

گل بگلشن بسکه از اشکم فراوان شد کلیم
بلبل از گل رخنه دیوار بستان را گرفت

بملک حسن کی فیضی ز آشنایی نیست — در آشنایی خورشید روشنایی نیست
هر آنچه رفت ز دستم برون ز دل هم رفت — میان دست و دلم چون صدف جدایی نیست
غبار خاطرم از شش جهت گرفته فرو — چو اخگرم سر و پروای خودنمایی نیست
بکشوری که فتد عکس تیره‌روزی ما — ز آب آینه امید روشنایی نیست
مرا که شیوه افتادگی هنر باشد — شکست نفس کم از عیب خودستایی نیست

ز درد

زدرد فقر دلا غیرتست اگر داری   مخواه مرگ که خواهش بجز گدائی نیست
باضطراب گرفتارم آنقدر که قفس   شکسته است و مرا فرصت رهائی نیست
چو پا ز آبله پوشیده شد بره منشین   که ناقص است سلوک ار برهنه پائی نیست

گرا کلیم ستودم که بر سپهر نرفت
هزار حیف که پروای خودستائی نیست

شگفت غنچه ولی موسم خزان منست   فروغ عارض گل برق آشیان منست
چنان نهفته‌ام اسرار عشق را که لبم   خبر نیافت که نام که بر زبان منست
زبان بسته باشک روان گذاشت سخن   چو طفل بسته زبان گریه‌ام بیان منست
عزیز مصر جفایم گذشت آن خواری   کنون همه قسم ناوکت بجان منست
سفید روی آه جگاه جور از دوست   باین تو خوار مبینش که استخوان منست
بغیر ازین که بنظاره ات ز خویش روم   دگر بهر سفری میروم زیان منست
مرا برای تغافل ببزم میخواند   بداد تا نرسد گوش بر فغان منست
بچاک سینه و فریاد پیرو اویم   جرس براه وفا میر کاروان منست

کلیم اینهمه خونم ز پس فشن کاوش کیست
اگر نه آن مژه در چشم خونفشان منست

یک شهر سنگدل را یک سخت جان بس است   جائیکه صد خدنگ بود یک نشان بس است
زلفت هزار حلقه کمان از چه میکند   گر صید دل مراد بود یک کمان بس است
دل زان تست هر سر جان گر سخن رود   قسمت کنیم با تو مرا نیم جان بس است
گمراه آنکه پیرو ارباب عادتست   خضر ره تو ماندن ازین کاروان بس است
با دهر جنگ شیشه بسنگ آزمودنست   با روزگار صلح کن این امتحان بس است
گر تنگ بنگریم غبار وجود ما   از بهر چشم بستن ازین خاکدان بس است
در پیش سر فکندن نرگس اشاره ایست   یعنی دگر نظاره این بوستان بس است
بند دگر بپای دلت از وطن منه   بیرون نرفتن از قفس آسمان بس است

خواهد گسیخت رشتهٔ طاقت ز پیچ و تاب / دیگر کلیم آرزوی آن میان بس است

ولە

پیچیده‌تر ز طرهٔ او دود آه ماست / هر رشته تار ازان ز بخت سیاه ماست
در راه ما بجوی خود از بسکه تشنه‌ایم / هر کس که چاه میکند او خضر راه ماست
ما را چو کاه تکیه بدیوار خلق نیست / خاکیم و هر دو باری پشت و پناه ماست
یک کس بسوی مقصد خود پی نمیبرد / دنیا ز بسکه تیره ز روز سیاه ماست
ما را که سوختی تو هم افسرده میشوی / ای شعله سرکشیت ز پشت گیاه ماست
کوتاه میشود همه شمعی ز سوختن / شمعی که سر بعرش رسانیده آه ماست
تا دیده‌ام بگلشن رخسار او کلیم
همچون نسیم نکهت گل با نگاه ماست

در گرفت

دل دامن مجاورت چشم تر گرفت / با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت

ولە

نقشم ز بس زمین فقر با قتار گران نشست / نتوان بسان سایه‌ام از خاک بر گرفت
بیطالع از زلال خضر خون خورد که شمع / جان را کاستن وظیفه ز فیض سحر گرفت
در باغ دهر جز بهر پژمردگی نداد / گویی نهال بخت من آب از تبر گرفت
آبی ز آبله بره پای خفته زن / باید ز پیش رفته رفیقان خبر گرفت
زنگ دلت بصیقل سامان نمیرود / خواهی اگر چو آینه خود را بزر گرفت
از دل حدیث آرزویت چنین نامه رفت / از اشتیاق مور رقم بال و پر گرفت
صحبت میان صاف دلان هم بسر نرفت / در روزگار جا دل آب از گهر گرفت
چون کشور وجود عدم گرچه تنگ نیست / آسوده‌تر کسیست که جا بیشتر گرفت
صندل نجامه حال ز خوناب دل کلیم
کز حرف اشتیاق منش درد سر گرفت

ولە

ز اختر طالع که مهر او همه کینست / خیر ندیدیم اگرچه خیر در اینست
دوست بهیچم فروخت با همه یاری / یار فروشی درین زمانه همینست

آینه

آینهٔ حسن و عشق روی بروی دیدند / شوری بختم از آن لب نمکین نیست

دیده عزیز ست از سرشک جگرگون / قیمت خاتم باعتبار نگین نیست

در دل ما از غبار کلفت گیتی / زخم جفاها چو جام خاک نشین نیست

خوبی ظاهر مخر بهیچ که دنیا / دشمن جان آمد و کشاده جبین نیست

صورت حال مرا چو روی نکویان / زلف پریشانی از نیاز زمین نیست

در دل هر کلفت کلیم ز هجران

بسکه غبار ست نقد داغ دفین نیست

ولە

تا نمی گریم چراغ دیده ام را نور نیست / سیل اگر باز ایستد ویرانه ام معمور نیست

بسکه در عالم جفا از خوبرویان دیده ام / آرزوی جنتم در دل ز بیم حور نیست

هست در شرع محبت رسم و آیینی دگر / خوردن خون جایز ست و دم زدن دستور نیست

ساغر خالیش از داروی بیهوشی پر ست / هیچ در باکش حریف کاسهٔ طنبور نیست

کار جان در عاشقی مشکلتر از پروانه است / شمع سرکش هست اما همچو او مغرور نیست

حسن هم مانند عشق افتاده گرمی باز دست / لشکر زلف بتان تا نشکند منصور نیست

عاقبت از گریه می آید مراد دل بدست / غرق اشکم زانکه گوهر جز در آب شور نیست

سر بسر دلهای آگه دانهٔ یک سبحه اند / آنچه ما را در دلست از یکدگر مستور نیست

بر جراحتهای ناسورم کلیم از بیکسی

غیر حرف سرد مردم مرهم کافور نیست

ولە

جگر ز زخم تو معمور و دل ز غم بنگاهست / زمین جور تو اقلیم درد آبادست

اجل ز هر غمم آسوده کرد و دانستم / که شمع را اگر آسایشست از بادست

بآن رسیده که رامم شود ز رشک نداهی / دمی بخواب نشو ای بخت وقت امدادست

بهشت حق بنی آدمست دل خوش دار / که مانده از پدر این باغ و وقف اولادست

ز شرم قد تو از باغ سرو پا بر جا / چو بندگان بگریزد اگرچه آزادست

هنوز تیشه سر از پیش بر نمی دارد / ز بسکه منفعل از سعیهای فرهادست

کسی که زلف بپایت فتاده می بیند … گمان برد که ز شمشاد سایه افتادست
هلاک همت مرغ شکسته بال دلم … که از شکاف قفس در کمین صیادست
چه حاجتست بقاصد که نامهای کلیم
بدست آه روان همچو کاغذ بادست

زان سینه چه راحت که ره زخم بدر نیست … بادی نخورد بر دل اگر خانه دو در نیست
با اینهمه تنگی که نصیب دهن اوست … داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست
چشمت غم آن زلف سیه روز ندارد … از حالم همسایه درین خانه خبر نیست
از خضر مکش منت بیچاره عشق … کز بحر ره قافلهٔ موج بدر نیست
زان غمزه بدل میرسدم از ره دیده … صد زخم که در پیش رهش سینه سپر نیست
از چرخ چه مینالی اگر بخت نداری … بی طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست
زین صرفه که در طینت ایام سرشته … در باغ جهان سایه اگر هست ثمر نیست
گو یار بدوزخ نکشانیم چه سازیم … ما را که متاعی بجز از هیزم تر نیست
در خاک وطن تخم مرادی نشود سبز
بیهوده کلیم اینهمه سرگرم سفر نیست

در آتش عشق مهوشان رفت … آسان پی دل نمیتوان رفت
دل از پی درد او دوان شد … منزل دنبال کاروان رفت
این مهمان نخوانده آه … شد خوار ز بس بر آسمان رفت
تیر تو گرفت کشور دل … این فتح بخانهٔ کمان رفت
راه سفرت دلا نبستست … گاهی از خویش میتوان رفت
ای گلبن تازه خار جورت … اول در پای باغبان رفت
با جذبهٔ دام بی پر و بال … نتوان چو صفیر از آشیان رفت
عاشق سمعت قدر او را … وقتی دانند کز میان رفت
آوارگی کلیم خواهم … کز هند توان باصفهان رفت

در غریبی

در غریبی مجلسی بی طالع فیروز نیست / حیرتی دارم که چون قدر چراغ روز نیست
از فسون عشق شهبازی بچنگ آورده‌ام / در بر و بومی که آنجا ناله دست‌آموز نیست
چون سپند از روی گرمم هر کسی از جا برود / دل نمیسوزد در آن آتش که جگرسوز نیست
بسکه از ذوق شهادت زندگانی تلخ شد / غیر شمع کشته‌ها را انجمن افروز نیست
آستین خامه کوته دست معنی بس بلند / حیف یک خیاط در واسط موافق دوز نیست
از شفق هر شام می در جام گردون میکنند / تا شود روشن که وقت باده خوردن روز نیست
شعله‌ها را بتیغ موم کشتن میتوان / گر بجنگ شیشه سنگ خاره‌ای فیروز نیست
نقش پا نشسته بود آنجا که نقش ما نشست / نسبت این جبهه با آن خاک در امروز نیست
باز عشرتخانهٔ مشرب چنین بیرون کلیم / بزم می هر شام هست و روزهٔ سی روز نیست

ابر را دیدیم چون ما چشم گریانی نداشت / برق هم کم مایه بود از شعله سامانی نداشت
با مسیحا درد خود گفتیم هر سودی نکرد / زانکه چون بیماری چشم تو درمانی نداشت
سینه‌ها هیچکه بی ناوک جوری نبود / این مصیبت‌خانه کم دیدم که مهمانی نداشت
لذت رو بر قفا رفتن کسی داند که چیست / هر که در دل حسرت سرگشته مژگانی نداشت
از در و دیوار میبارد بلا در راه عشق / یک سر ابرم ز پیش ره نامد که طوفانی نداشت
نامه‌ام را میبری قاصد زبانی هم بگو / خامه شد فرسوده ورنه شکوه پایانی نداشت
جای خرسندیست هر بیتم ز سوز دل کلیم / هیچ محنت دیده چون من بیت احزانی نداشت

یار اگر امروز با ما دوست فردا دشمنست / گاه ابر کشته‌ها گاه برق خرمنست
تا تو در دل جا گرفتی از فروغ عارضت / دیده‌ها از داغ روشنتر ز چشم روزنست
در کمین منشین اگر خواهی شکار افتد بدام / خوشه را بنما که آن روی نکو صید افکنست
آتش میگیرم بهر دم هر بیابانی نیم / هم وثاق شعله‌ام آرامگاهم گلخنست
گر چه بی روزن بود غمخانهٔ ما چون حباب / لیک دایم از صفای سینه‌ها روشنست

بسکه قدر گل خانه در دور حسن او شکست — گل ز بس خواری تو پنداری غریب گلشن است

چاره سوز درون از من نمی آید کلیم
فکر خود کن تاب این آتش نهان در آهن است

هر قدم لرزیدنی فرش قدمگاه منست — چاره ره همچون قلم پیوسته همراه منست

گشته از اقبال کج آنان سرفرازی حاصلم — کآسمانه در سایهٔ دیوار کوتاه منست

از طریق راست خاشاک خطرها رفته اند — هر چه در راه منست از طبع گمراه منست

گر چه این ره را بسر طی میکنم همچون قلم — سرنوشت تازهٔ هر گام در راه منست

روی مقصودی ندیدم هیچگاه از هر تلاش — سرمهٔ افغان از چشم اثر آه منست

از شکست کارگاه مومیایی دیده ام — روز بد یا رب نه بیند هر که بدخواه منست

کاهش فقر از غرور خاکساران کم نکرد — همت پرواز عنقا در پرکاه منست

این نفاق جان و دل آخر نمیکرد کلیم
هر چه جانکاه است در این راه دلخواه منست

جز قامتت بچشم و دلم جایگیر نیست — مهمانخانه های کمان غیر تیر نیست

دنیا و آخرت بره او دو نقش پاست — دلبستگی بنقش قدم دلپذیر نیست

دریادلیم و موجهٔ دریای همت است — نقشی که هست بر تن ما از حصیر نیست

جایی که من فتاده ام آنجا که میرسد — از بیکسی جدا نه اگر دستگیر نیست

تا گشته ام از آمد و رفت نفس ملول — وا دید و دید هیچکسم در ضمیر نیست

بر دل نهم چو دست کف غم بر گهر شود — گر دست مفلس است ولی دل فقیر نیست

طرز فلک بهیچ دلی جا نمیکند — پیری که بی مریدی این چرخ پیر نیست

عیب از نهال سخت دلان نیست رفتنی — ای خواجه موی کاسه چو موی خمیر نیست

محروم باد چشم کلیم از رخت اگر
گلدسته بی تو در نظرش دسته تیر نیست

گر بود در آتش جدا از جوهر منست — پرواز من بلندتر از اختر منست

شبنم

شبنم بپای جذبه بخورشید میرسد / کس را چه حد بستن بال و پر منست

پامال و خاکسار وز هر بار بیقرار / نقش قدم براه وفا همسر منست

سرهاش مبین که سکهٔ مردان همین بود / نقش حصیر فقر که بر پیکر منست

سالک بمقصد از ره تجرید میرسد / در راه عشق رهزن من رهبر منست

کو در غم تو نگذرد از سر چه فایده / خوناب دل که صندل درد سر منست

زان آتشی که در ته پایم نهان شوق / اشکم بدیده سوخته چون اختر منست

از سایه میهراسم از آیینه میرمم / هرجا دو کس بهم رسد آنجا محشر منست

بدنام فسق و زاهد میخانه ام کلیم / در باج روزه دار لب ساغر منست

از کمی مشتری جنس سخن خوار نیست / تحفه که بی قیمت است جوش خریدار نیست

دست قضا همچو شمع در چمن خوش دلی / گل بسری کم نزند کش غم دستار نیست

گاهی خاشاک سیل گاه خس شعله باش / ساکن یک مرحله سالک اطوار نیست

خاطر روشندلان زخم جفا میخورد / صیقل آیینه جز مرهم زنگار نیست

چشم پریشان نظر عاشق هرجایی است / دیدن اگر بسته نیست لایق دیدار نیست

پایهٔ دیوانه بود نزد لئیمان بلند / خار سزاوار جز بر سر دیوار نیست

پست و بلند سخن تابع احوال ماست / نالهٔ کنج قفس نالهٔ گلزار نیست

غمزهٔ او مست ناز نرگس او ناتوان / غیر پرستار مست بر سر بیمار نیست

عاشق دل باخته باک ندارد کلیم / سنگ ستم گو ببار شیشه چو در بار نیست

پای طلب براه تو از کار مانده است / اشکم ز بس دویدن ز رفتار مانده است

هر دل ز بس غبار کدورت نشسته است / بیچاره ناله در ته دیوار مانده است

مرغ از قفس پرید و بفانوس شمع سوخت / دل همچنان بسینه گرفتار مانده است

دل را تو بردی و غم دل آنچنان بجاست / آیینه در میانه نه و زنگار مانده است

پرهیز چون نمیکند از خون عاشقان / چشم ترا اثر است که بیمار مانده است
خوش همنشین آن هر و رو گشته آبله / شبنم در آفتاب چه بسیار مانده است
سررشتهٔ هزار موافق زهم گسیخت / ربط ردای شیخ بزنار مانده است
از زور رعشه پنجهٔ خورشید میبرم / از بام کوچه دست من از کار مانده است
باشد نشان بخیلی اقبال کلیم
آن میوه نارسست که بر بار مانده است

صبح شکفتگی ز شفق کم بهاتر است / خون کن بگریه خنده ز گل بیوفاتر است
رسم دهش ز همت اهل جهان مخواه / طفلند و دستشان بدهن آشناتر است
حاجت از عبارت ناگو هر میبرم / هر طاعتی که فوت شود بی ریاتر است
در باغ دهر از خنکیهای روزگار / هر جا سموم بیش وزد خوش هواتر است
هر ساز بخت تار کشیدست عنکبوت / طنبور ما ز دست تهی بی نواتر است
بخت سیاه بر سر معراج کوتهیست / از موی زنگیان طرب نارساتر است
لخت جگر بگوی تو نگرفت قدر اشک / آتش ز آب در همه جا کم بهاتر است
جایی که کار تیغ زبان خموشیست / هرکس لب از سوال ببندد گداتر است
دیدم کلیم قصر غنی کلبهٔ فقیر
ویرانهٔ جنون ز همه دلگشاتر است

دجلهٔ اشکی که بهار شوق طغیان کرده است / رازهای سینه را خاشاک طوفان کرده است
دل گمان دارد که پوشیدست راز عشق را / شمع را فانوس پندارد که پنهان کرده است
زاهد از حسن جهان آرای جانان میکند / آنقدر ذوقی که دیوار از گلستان کرده است
منت یاران بگشت آرزویش می نهد / غمزه ات کو خسته را تیرباران کرده است
میشود اول ستمگر کشتهٔ بیداد خویش / سیل دایم بر سر خود خانه ویران کرده است
در گلستان وفا بلبل بگل هرگز نکرد / آن نظربازی که چشم با مغیلان کرده است
ربط سرها مانده باز از نوک غم دیگر سپهر / هرکجا دیدست پیوندی پریشان کرده است

زلف

زلف هندوی ترا از دلبری خط توبه داد — کافری را کافر دیگر مسلمان کرده است
فکر پرواز بلندی دارد اندر سینه کلیم
ساز راه گلشن کشمیر سامان کرده است

دلها بیک نگاه ز نظارگان گرفت — از یک کشاد تیر بلا صد نشان گرفت
بی اختیار میبردم اشک چون کنم — خاشاک سیل را نتواند عنان گرفت
میخواست روسفیدی آماجگاه تو — گر شعلهٔ فراق کم استخوان گرفت
یک کوکبم رعیت بختم نمیشود — آهم اگر چه کشور هفت آسمان گرفت
ای مست ناز اگر همه باید بخاک رفت — یکبار ساغر از کف جامی توان گرفت
در زلفش ای صبا چه سراغ دلم کنی — در شب چه حاجت است ز آتش نشان گرفت
دایم زمانه در پی تفتیش حال ماست — پیوسته راهزن خبر کاروان گرفت
هر رهرو از حقیقت این ره نه آگه است — نتوان سراغ کعبه ز ریگ روان گرفت
حال کلیم و عیش گوارای او مپرس
کز آب خورد در گلویش استخوان گرفت

منم که کسب ملال آبروی کار منست — ثمر دگر نه خزان حاصل بهار منست
دگر به بیکسی من بگو که گریه کند — چو کار شمع همین خنده بر مزار منست
بحیرتم چو در ابر سفید باران نیست — چه دجله هاست که در چشم اشکبار منست
بهر چه رو دهد آیینه وار میسازم — زمانه منفعل از طبع بردبار منست
بسان سرمه و چشمند عشق و بخت سیه — از و چه شکوه کنم زیب روزگار منست
هنوز کلبهٔ من از متاع بی برگی — چنان پر است که صد چند خانه دار منست
بسان نای فغان را در آستین دارم
کلیم نوحه سرایی همیشه کار منست

جلوهٔ پیچ و خم از موی کمر خواهد رفت — تاب این رشتهٔ باریک بدر خواهد رفت
دل ز سودای سر زلف تو خواهد واسوخت — از سر مجمرم این دود بدر خواهد رفت

یکجهان بار شکایت ز وطن خواهد بست | هر که از کشور هستی بسفر خواهد رفت

خار هم در قدم کو مروان در سفرست | گل ببر کو نشود تا بجگر خواهد رفت

سفر ملک فنای دل اگر خواهی کرد | وقت شد قافلهٔ شمع سحر خواهد رفت

بکمال ار برسد رابطهٔ ناز و نیاز | دود شمع از سر پروانه بدر خواهد رفت

گر چنین شعله کشد کینهٔ یاران ز وطن | چون شرر در سفر عمر بسر خواهد رفت

چرخ با صافدلان بسکه بهانه طلبست | رشته گر پاره شود آب گهر خواهد رفت

گوش هر گریه ام افکن که سخن از تف دل | آب خواهد شد و از دیدهٔ تر خواهد رفت

گر بشمشیر دهد تاب تف خون کلیم
جوهر از تیغ برون همچو شرر خواهد رفت

زلف تو که طفلان هوس را شب عیدست | شامیست که آبستن صد صبح امیدست

تا رفته با و نامهٔ ننوشته فرستم | یعنی که ز هجران تو ام دیده سفیدست

عاقل بسر فرمان نکشد از خط ساغر | پیرست شراب کهن و عقل مریدست

من مست بهشیاری چشم تو ندیدم | خود هوش ولی با همه در گفت و شنیدست

از بس تنم از فرقت می در رمضان کاست | انگشت نماتر ز هلال شب عیدست

تا تشنهٔ یکقطره تو میزاب محیطی | ساقی قدح نیمه ز لطف تو بعیدست

سهلست کلیم از همه پیوند بریده
چیزی که بود مشکل از و قطع امیدست

از من غبار بسکه بدلها نشسته است | بر روی عکس من در آیینه بسته است

اندیشهٔ زنجیر کار شکسته نیست | زآن هم نترسد آنکه دلم را شکسته است

خوارست آنکه تا همه جا همرهی کند | نقش قدم بخاک ازین ره نشسته است

روشندلان فریفتهٔ رنگ و بو نیند | آیینه دل بهیچ جمالی نبسته است

وحشی طبیعتم گنه از جانب منست | نامم اگر ز خاطر احباب جسته است

بر توسن ارادهٔ خود کس سوار نیست | در دست اختیار عنان گسسته است

کار کلیم

کار کلیم بسکه ز غفلت بجان رسید | تا صبح تاب دیدن ازو دست شسته است

ولە

بکامی خواهش ما مبتلا نیست | چو ماهی دانه در دام ما نیست
بچشم خاکپای دوست حیفست | که کاغذ قدردان توتیا نیست
بدست ما نیفتد دامن عیش | کف ما شانه سزاوار حنا نیست
دل آگاه میباید وگرنه | گدا یکلحظه بی نام خدا نیست
بزور گریه خضر آب گردم | هنوز اکنون که رنگش از بها نیست
درین بتخانه ای تنگ عرصه | ازان بنشست نقش ما که جا نیست
خریدار گرانجانی ما هست | که آهن نیز بی آهن ربا نیست
سر کاهیده ام از بار سودا | چو موی کاسه از زانو جدا نیست
شب آدینه گر مهتاب باشد
کلیم از می گذشتن کار ما نیست

گر آه و ناله داری در ملک عشق بابست | بد بهر شام ما نی چون خنده حبابست
چشمت بخون عاشق گر تشنه است سهلست | چیزی که میتوان خواست از دوستان شرابست
دشمن ز شغل خصمی آسوده گی ندارد | تا بخت دشمن ماست در آرزوی خوابست
چون در سر اندازی سرمایهٔ تعلق | آن شب که آتش افتد در خانه ماهتابست
گو چرخ بد نکوه در روز کس سیه نیست | روزم اگر سیاهست تقصیر آفتابست
محنت چو گشت عادت جور فلک چه باشد | چون تن بلند داری زنجیر موج آبست
تو پادشاه حسنی مشمار بوسه بر ما | زیرا که عیب شاهان دانستن حسابست
با یار رفتن خضر آب بقا سبک نیست | آبی که خوشگوارست از چشمه سرابست
نادانی تغافل هنگام پرده پوشی
نزد کلیم بهتر از علم صد کتابست

دل کار خود بطالع ناساز واگذاشت | شمع اختیار خویش بباد صبا گذاشت

با ماندگان بساز که کوه طریقت رهرو اگر نشان قدم را بجا گذاشت

گل را شکفته در چمن خلد کس ندید تا غنچه خنده را بلب یار واگذاشت

خونم ز بس سرشتهٔ مهر و وفا شدست رنگش نرفت هر که بکف زین حنا گذاشت

خاکش بآب سیل سرشت از پی شکوه روزی که دهر غمکده ام را بنا گذاشت

نقشش پیش چو خامه سیه شد ز سوز دل سرگرم اشتیاق تو هر جا که پا گذاشت

از هر کرانه برق بلا در وزیدنست
باید کلیم بخت سیه را بجا گذاشت

روشنی در خانهٔ معمور نیست نیست یک ویرانه کان پر نور نیست

بسکه بر بزم نشاط عالم گریست قطرهٔ خونی در رگ طنبور نیست

دل ز مهر گلرخان پرداختیم در بهشت خاطر ما حور نیست

عمرها پروانهٔ او بوده ام در چراغ آشنایی نور نیست

تا تو باشی رو بخورشید آورد اینقدرها هم چشم گردون کور نیست

بسکه دیگرگون شد احوال جهان فکر می در خاطر مخمور نیست

در نظر دارم لبت را روز و شب چون توانم گفت چشمم شور نیست

میکنم قطع امید از تیغ تو زخم اگر در تازگی ناسور نیست

هر چه بر حالم چه می پوشی کلیم
شمع در فانوس هم مستور نیست

تا بنام من زبان خامه ات گردیده است از نگینم میرود بیرون ز بس بالیده است

بر هوا می افکند هر دم کلاهی از حباب قطرهٔ زین نشاهی که دریا حال او پرسیده است

من که باشم کز چو من بیقدر یاد آوری نامه از ننگ همین معنی بخود پیچیده است

تا کشاده جبههٔ خلق ترا دیدست صبح بر جهان و دستگاه تنگ او خندیده است

سایه ام را عار می آید که افتد بر زمین آفتاب التفاتت تا بمن تابیده است

از تفاخر آنچنان سر را بگردون برده ام کآسمان از ناخن ماه نو سرش خاریده است

دیده را گر خاک پایت خواست گردی توتیا   یک صفاهان سرمه کلک همتت بخشیده است
تا سواد خط مشکینت بچشمم جا گرفت   مردمک چون خط باطل بر بیاض دیده است
کی بود یارب که یابم دولت پابوس تو   همچو نام خود که پای خامه ات بوسیده است

در فراقت جان غم فرسوده دارد کلیم
گر بپای قاصدت نفشاند دور زینت است

ای دل دویدن از پی هر بیوفا بس است   گر تو هنوز سیر نگشتی مرا بس است
خواهی بدیده تا بکی آن خاک پا کشید   ای ساحر لوح گور شدی توتیا بس است
فیض دم مسیح بدلمردگان گذار   آمد طبیب مرگ تلاش دوا بس است
ای دل بموج اشک سیاهی مبر ز چشم   صیقل مزن که آینه ام را جلا بس است
رهزن بس است تا بنوای جریده رو   سالکان راه عشق همین خار پا بس است
قد خمیده شد ولیک فرو میرود بخاک   آری نهال بخت مرا این نما بس است
منت ز خضر با همه کوری نمیکشم   در کف ز استقامت طبعم عصا بس است
مژگان چو هست چشم تو حاجت چه میکند   دارد هزار عاشق و هر قفا بس است

زین بیشتر تلاش جدایی مکن کلیم
در قرب چون تو او شدی این ترا بس است

جز از غبار مذلت دلم جلا نگرفت   بخاک تا نغلتد این گهر صفا نگرفت
ز دستبرد حوادث گریخت یک سر تیر   هدف بدشت بلا نیز جای ما نگرفت
رمیده اند ز خلقت چنان هواداران   که زلف جانب رخساره ترا نگرفت
شکار نعمت دنیا نمیشود قانع   بلی ز دانه فشانی کسی هما نگرفت
ز کینه جویی ما دشمنان ملول شدند   ولی هنوز دل دوست از جفا نگرفت
ز عشق رنگ نداری بدوست رو منما   بسنگ اگر ز رخت رنگ کهربا نگرفت
براه فقر و فنا منت از کسی داریم   که گر ز پای فتادیم دست ما نگرفت
اصول رقص سپند از نهار او مطلب   کسی که آبله اخگر بزیر پا نگرفت

کلیم یکره از آن شوخ زود سیر بپرس   وفا چه کرد که در خاطر تو جا نگرفت

امشب گل خورشید بدامان نگاهست   آیینهٔ دل روشن از آن زلف سیاهست
زنهار مگر آن شوی در نظر خلق   انگشت نما ماه همین اول ماهست
پامال حوادث نتوانم که نباشم   چون نقش قدم خانهٔ من بر سر راهست
یکچشم زدن زو نتوانست جدا شد   گویی نگهش عاشق آن چشم سیاهست
چون شعلهٔ شمعم نگسستست ز هم آه   بر راستی این سخنم شمع گواهست
بسیار در آن کوی بامداد نسیمم   پرواز ببال دگری در پر کاهست
در چشم ترم لخت جگر بار گشود   هر جا که سر چشمه بود قافله گاهست
از سوز جگر بهره نداریم وگرنه   تأثیر قبا نیست که بر قامت آهست

گو دیده سفیدست کلیم از اثر اشک
در مرگ اثر جامهٔ آهم چه سیاهست

در صد زخم جفا از مژه بر دل بازست   غمزه زان ناوک کج سخت درست اندازست
چشم پوشیدهٔ ما بر رخ دل دوخته است   که حباب از نظر شسته بدریا بازست
هر که گردید خود آرا ز هنر بهره ندید   همچو طاوس که بر زینت و کم پروازست
سر توحید ز زنجیر شود معلومست   صد دهان نغمه سرا باشد و یک آوازست
یک سر و گردن از خاک عدالت بالد   بهنر هر که ز ابنای زمان ممتازست
دخل بیجا ندهد غیر خجالت اثری   تیر کج باعث رسوایی تیر اندازست
طوطی آن روز که منقار بخون رنگین کرد   گشت روشن که چه روزی سخن پردازست
دیده یکشب که هم امروز بود روز جزا   زنگ آیینه سزا یافتن غمازست
در وفا طایر تصویر توان گفت مرا   بستهٔ یک چمنم دایم و بالم بازست
چون دل از مرده شود زنده ز تأثیر سخن   این گهر گر نه کلیم از صدف اعجازست
آن صید پیشه فکر خدا را نگر که راست   گر سر برید رشته زبان وا نگر راست

امروز

امروز در بهشتی اگر بی تعلقی — هرگز کریم وعده بفردا نکوتر است
در روزگار خاک گل آدمست و بس — خاکی که عشق او بسر ما نکوتر است
تا راه بر تر است خرابی بخانه ام — یک سیل رو بجانب دریا نکوتر است
زاهد که برنداشته دست از عصای شید — دارد دکان که تکیه بدنیا نکوتر است
عقل آن ملایمت که باین سرکشان کند — در هیچ دور پنبه بمینا نکوتر است
بی برگی نهال محبت ببین که دل — از نخل آه سایه بتمنا نکوتر است
سالک اگر بکوی تعلق در آمده — چون تیر خانه خسته و جا نکوتر است

دل بر تر از کلیم در آن زلف روبرو
دزدی که شحنه او را پیدا نکوتر است

زبسکه بتر ز مژگان او بدلها رفت — حدیث شوخی و بی باکیش بهر جا رفت
چگونه خاطر جمع از فلک طمع دارم — درین زمانه که جمعیت از ثریا رفت
بدامن آمد و آسوده بیقراری اشک — دگر چه شور کند سیل چون بدریا رفت
متاع اشک اگر چه بخاک یکسان شد — بیاد قامت او کار ناله بالا رفت
کسی ثبات قدم در محبتت دارد — که همچو سایه ات از جلوه تو از جا رفت
دو بال طایر عیشه است هر دو پنجه من — ز کف چو لنگر رطل گران صهبا رفت
ز تیرگی که دگر پیش پا تواند دید — چو آفتاب ازین خانه دست بالا رفت
زمین اشکم معمور شد بیابانها — ز سیل گریه من شهرها بصحرا رفت

بچرخ قاصد آهی روانه ساز کلیم
اگر علاج تو از خاطر مسیحا رفت

توبه کرد مستی از چشم تبار افتاده است — تاک را هم از خزان آتش بجان افتاده است
دست تاکش بشکند گر بر در شیشه است قفل — کز همین سر پنجه چندین پهلوان افتاده است
شیشه کی باشد که در مشت دلی خالی کند — شکوه ها دارد که ساقی سرگران افتاده است
بوی خون می آید از راهی که ما سر کرده ایم — نقش پا هر گام چون برگ خزان افتاده است

در زبانها گفتگوی کم گوهران از تیزی گذشت | هر کجا حرفی ز بختم در میان افتاده است
فصل گل رفت و سر از زانوی گلبن بر نداشت | غنچه پنداری بفکر آن دهان افتاده است
کاهش غیرت ز مو باریکتر دارد مرا | بر زبانها تا حدیث آن میان افتاده است
تا چه خواهد بر سرم آورد کین باغبان | از گلم آتش بخار آشیان افتاده است
حاصل دنیا بچشم چیز در آید جا بجاست | اشک اینجا کاروان در کاروان افتاده است

شد کلیم آوازه‌اش از صبح عالمگیر تر
تا چو شمع صبحگاهی از زبان افتاده است

هیچکه جوش سرشک از ذرهٔ عالم نیست | اینقدر آب سزاوار گل آدم نیست
پست فطرت هوس گوشهٔ عزلت نکند | تا گدا بر سر گنجیست دلش خرم نیست
ما بنظاره پریشان و خرابیم ازو | شانه از صحبت زلف تو چرا درهم نیست
جرم مستانه همه بر گردن خود میگیرد | دختر رز بجوانمردی او آدم نیست
همه از حسرت لعل لب او بیتابند | سنگ بر سینه زنان کیست که چون خاتم نیست
نام او در همه دوری بزبانها بوده | روشناس است ز می شهرت جام از جم
بی رخت تنگدلی بسکه جهان را بگرفت | در چمن عرصهٔ گنجایش یک شبنم نیست
بسکه دلهای عزیزان بنفاق از هم گشت | هر کجا بزم شود روی دو کس با هم نیست

چشم داغ تو بسی شور تماشاست کلیم
چه عجب باشد که بغیر از نمکش مرهم نیست

تمام کاهش تن جمله آفت جانست | بگوی عشق که این آتش نیستانست
براه شوق که پایی نمیرسد بزمین | غمی که هست ز محرومی مغیلانست
بکن لباس تعلق که خار وادی قدس | گرفته دامن دیوانه که عریانست
ز شور راه فنا قطره میشود دریا | حباب دشمن سر نهر جمع سامانست
رواج شور جنون بین که بی نمک شد شهر | درین دو روز که دیوانه در بیابانست
ز انقلاب زمانه در نباشد جهل گریز | که آنچه مانده بیک حال عیش نادانست

فروغ

فروغ عارضت از حلقه‌های زلف سیاه چو روشنایی ایمان بکافرستانست

بترک سر نتوانم ز سرنوشت رهید دگر نه چیست قلم از سر گذشتن آسانست

ملایمت کن اگر طاقت جدل تنگست

کلیم چربی کاغذ علاج بارانست

شمیم خلد گدای بهار کشمیرست شگفتگی گل خار دیار کشمیرست

لب پیاله ز تبخال رشک میسوزد که تشنه وقف لب جویبار کشمیرست

اگر چه مایهٔ دلبستگیست قامت سرو عنان هوش بدست چنار کشمیرست

ز هر پینهٔ ابر آسمان از آن کم شد که پای تا بسرش داغدار کشمیرست

بقای سبزه اش از عمر سرو میگذرد خضر ز چشمهٔ خویش آبیار کشمیرست

بدین خاصیت توتیا دهد لیکن بچشم آنچه نیاید غبار کشمیرست

براه جاده نتوان شکست از جدول چه آبهاست که هر روی کار کشمیرست

پیام عالم بالا که گوش تشنهٔ اوست ترانه ایست که با آبشار کشمیرست

گذشتن از لب ساقی گلعذار کلیم

خنک چو توبهٔ می در بهار کشمیرست

ضعفم مدد ز قوت صهبا گرفته است دستم عصا ز گردن مینا گرفته است

کلک قضا مداد خط سرنوشت ما گویی ز دود آتش سودا گرفته است

این نه صدف ز گوهر آسودگی تهیست آهم خبر ز عالم بالا گرفته است

تخم نهال سرو شود قطره‌های اشک تا قامتش بچشم و دلم جا گرفته است

چیزی که باز پس طلبد از جهان مگیر عاقل همین کناره ز دنیا گرفته است

دارم رهی به پیش که انگشت خارها از من حساب آبلهٔ پا گرفته است

صحبت عارضت که دل از آب و رنگ آن سامان اشک ریزی شبها گرفته است

زان برق حسن کآفت هر گوشه گیر شد آتش در آشیانهٔ عنقا گرفته است

غیر از زبان ندیده براه طلب کلیم قطره دهان و دریا گرفته است

آن درد که استخوان شکن نیست
معمار کهن بنای تن نیست
امروز چراغ اهل فقرم
چون فانوسم دو پیرهن نیست
نشنید حدیث آشنایی
هر کس که بخویش در سخن نیست
لعل لب او نگین تنگیست
افسوس که جای نام من نیست
ما را ز کف اختیار رفته
جز پا بدست پا زدن نیست
از جور تو ماجرا نخیزد
اینجاست که زخم را دهن نیست
ایام سیاه توبهٔ ما
زلفیست که کوته از شکن نیست
دودیم بگلخن زمانه
ما را آرام در وطن نیست
در غربت بی کلیم دارد
آن آسایش که در کفن نیست

دل چون نرگس مست بشراب افتاده است
دفتر معرفت ما است در آب افتاده است
ما ز آغاز و ز انجام جهان بیخبریم
اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است
غمزات کار دلم ساخت بیک چشم زدن
دامنی تا زدی آتش بکباب افتاده است
شکوه چشم تو کند محتسب شهر که او
هر کجا میکده هست خراب افتاده است
شیشه از باده تهی نیست که می پنداری
دختر رز ز آتش بنقاب افتاده است
از حریفان قمار تو نماندست کسی
کار سر باختن اکنون بحباب افتاده است
بر رخ ساقی که از نگه پریشانی زلف
عکس موجیست که بر روی شراب افتاده است
دفتر حسن بهارست که در عهد تو شست
برگ گل نیست که از باد در آب افتاده است
چشمه ساری شده است از نگه شادابش
چشم گریان کلیم ار بسراب افتاده است

اگر ز هستی ما نام یا نشانی هست
در آشیانه هما مشت استخوانی هست
وبال اختر بختم نمیشود زایل
چو شمع دایم در طالع زبانی هست
تو بی زبانی ما را حریف حرف نه‌ای
بداد ما برس ای شوخ تا زبانی هست

تهی ازخز

تهی ز لخت جگر نیست اشک ما هرگز
همیشه قافله را میر کاروانی هست

گهی که مایل خونریز حالت میفهمم
میانهٔ دل و مژگان او نشانی هست

سجود خاک درش با سر بریده خوش است
که هیچ باک نباشد که پاسبانی هست

رود بسیر چمن برق بیشتر ز سحاب
مگر بشاخ گلی تازه آشیانی هست

برشتهای دو زلفش نگار حلقه ببست
دلا ببین که ببازوی ما کمانی هست

کلیم دل بهمین قرب بی وصال منه
چه شد که در پس دیوار گلستانی هست

هنوز طرهٔ او تا کمر نیامده است
ز پیچ و تاب رگ جان خبر نیامده است

باعتماد سرین را باین میان مسپار
که مور خار ز تنگ شکر نیامده است

همه حکایت مردم گزاف نه شمار
گیاه مردمی از خاک بر نیامده است

بجلوه گاه تو هر دل که رفت از خود رفت
دگر کسی بوطن زین سفر نیامده است

دعا ز عالم بالا همین خبر آورد
که تیر ناله یکی کارگر نیامده است

چرا نکیرد بناگوش تو نمیکیرد
اگر ز پای گهر رشته بر نیامده است

تمام گیست بعالم ببین که با آن فیض
سحر ز شمع مبارک اثر نیامده است

ز جور مار ایام نیش رو منشین
خیال کن که ز پشت پدر نیامده است

برشوه داد پر و بال خود خدنگ ترا
بچشم دام تو مرغی که در نیامده است

چگونه عیش برد ره بخانهٔ تو کلیم
باین خرابه چو بار دگر نیامده است

در مزرع بخشم اثر نشو و نما نیست
از گریه جز آب اگر هست هوا نیست

چون گنج نرود آنکه ز میخانه بر آید
این بحر و شیها گنه آن مژها نیست

چون شمع بهر جا که نشانند نشینم
با هیچکسم گفت و شنو بر سر جا نیست

هر چند که مژگان تو برگشته ز عاشق
آن نیست که روی سخنش جانب ما نیست

صد بارم اگر بخت ببازار فرستد
چون جنس بدار بر سر من نام بها نیست

آمیزش ابنای زمان عین نفاق است | هر جا قدم صلح رسید گشت صفا نیست
شادی و غم عشق به هم کش پیوندیم | خار و گل لولای نوع هر سر و پا نیست
بی قطع تعلق عبثست اینهمه طاعت | تا نبریت از و سجده روا نیست

میکوشی کلیم از نه به خفض سخن روی
اینجاست که ابرام خنک عیب گدا نیست

دیده چشم می پرستی دیده است | اشکم از مستی بستر غلطیده است
دل به او رفت اینجا جا نبود | سینه تنگ و آرزو بالیده است
زلف در گوش تو شرح حال ما | گفته است اما بهم پیچیده است
بسکه می بیند زما دیوانگی | دیده داغ جنون ترسیده است
روزگار اندر کمین بخت ماست | دزد دایم در پی خوابیده است
غمزه اش در بند دارد خنده را | زان لب شیرین شکر دزدیده است
خویش و قومی نیست تا رسوا شوم | عیب ما را بیکسی پوشیده است
خار خار آن بهر و رود داشته | هر غزاری که گل پاشیده است

کارم از غم رونقی دارد کلیم
دست بر سر آستین بر دیده است

نخل امید زبار افتاده است | باغم از چشم بهار افتاده است
بیحسابست بهانه درد دلم | نفسم کو بشمار افتاده است
کو بذرین تخم که بر سینه فشاند | نالها آبله دار افتاده است
بود بر سر تسلیم سر کویی | حیف دستم که زکار افتاده است
درد را در خور طاقت ندهند | شعله در جان شرار افتاده است
دل زنا یافت حق رهگذریست | هر چه در رهگذر افتاده است
درد کالم زکسان ای چه کم نیست | کوه بر روی غبار افتاده است
تخته آخر په تابوت کیست | که سلامت بکنار افتاده است

اضطرار

اضطراب نکهت از دل حکایت — باز چشمش بشکار انقلاب است
حسن تو با همه بی پروایی — در پی خون بهار انقلاب است
همه جا آه کلیم از پی اوست
گرد دنبال سوار انقلاب است

سرخوش از می چو نسیم موج هوا شمشیر است — ابر اگر خود حکیم قطرهٔ باران تیر است
زور بازوی توانایم از فیض میست — بارها در طبع من آبیست که در شمشیر است
موج باده هر سر هر قطرهٔ می میلرزم — چه توان کرد مس طبع مرا اکسیر است
بر سر موی شکوه غم آمده از زلف ستم — آنچه شمشیر جوانست و عصای پیر است
باگل روی تو دعوای نکویی خورشید — هر طرف چین نکند زلف تو جانب گیر است
گر بجوشیم بهم جا و تو ساقی وقت است — ابر و مهتاب بهم همچو شکر در شیر است
در خم زلف تو دلها چه بهم خسته اند — چون نیازند بپای همه یک زنجیر است
اینقدر فرق میان خط یک کاتب چیست — سرنوشت همه گر از قلم تقدیر است
سبق نطق بپیش همه خواندیم کلیم
آزمودیم خموشیست که خوش تقریر است

منم که تنگدلی باغ دلکشای منست — بدستم آبله جام جهان نمای منست
رسیده هم هی بخت و از کوی جایی — که هر که خاک رهم بود خار پای منست
بدستگیری افلاک احتیاجی نیست — کلیم وقتم و افتادگی عصای منست
بخاک و خون کشدم هر کجا که سرو قدیست — هر آن نهال که بالا کشد بلای منست
چنین که دیدن وضع زمانه جانکاهست — بدیده هر چه غبارست توتیای منست
طبیب در عرق شرم نسخها را شست — زبسکه منفعل از درد بیدوای منست
بهر کجا که رود دیده میروم چه کنم — ز اشک یکسر زنجیر او بپای منست
زبسکه موج غمم در میان گرفته کلیم
ز من کناره کند هر که آشنای منست

دایم اندر آتش خود عاشق دیوانه سوخت — شمع محفل را کنون نیست که پروانه سوخت
دیده غیرت شد اگر ویرانه ام را آب برد — از تف دل بود آن آتش که ما را خانه سوخت
طره اش زان آتش رخسار تابی یافته — کز حدیث زلف او گفتن زبان شانه سوخت
لاله داغست از فغان بلبل و گل بیخبر — آشنا رحمی نکرد اما دل بیگانه سوخت
نیست از سوز درون با ما صفای خاطری — دل سیه شد بسکه آتش اندرین ویرانه سوخت
من که همچون ساغر لبریزم آب از سر گذشت — از که میپرسم که باید بی لب پیمانه سوخت
تا نشاند سوزش پروانه را شمع آب شد — لیک آتش تند بود و عاشق دیوانه سوخت
تا ز دل آهی کشیدم جمله دلها در گرفت — بار بود از آتش یک خانه چندین خانه سوخت

رفته بودم تا از این بیرحم وا سوزم کلیم
بازم آن تاب کمر و آن جلوهٔ مستانه سوخت

آنکه زخمی از زبان او نخوردم سوزنست — وآنکه هر عیبم بدوزد چشم بد بین سوزنست
رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت — اهل غفلت را سفر از یاد مردم رفتنست
گر شکست کاملان جستن هنر گردیده است — عیب جوی طلعت خورشید روزنست
بارها با تیره روزی ساختم تا این زمان — خلوتم را شمع کافوری بیاض گردنست
نه فلک در پیش چشم اهل همت خرمنست — هر که کام از آسمان جوید گدای خرمنست
هر کجا شور جنون ما را بیازار آورد — سنگ جا تنگ تر از خانه زاد دامنست
دل که شد سلطان تن خیل و حشم دارد ز اشک — از شرر باشد سپاه آتش هر که میر گلخنست
آه سرد از حسرت روغن چراغم می کشد — ساز و برگ روزم از ساعات شبها روشنست
در دیار فقر کانجا جوشن از عریانی تنست — جای شمع از خط فانوس بی پیراهنست

نسبت ما با جفای او کلیم امروز نیست
تیغ بیداد و دل ما هر دو از یک آهنست

در کورهٔ غم سوختنم مایهٔ کامست — آتش به از آب است در آن کوره که خامست
بی مصلحت ساقی این دور نباشد — گر گریهٔ شیشه است دل خندهٔ جامست

اگر

آسیب جهان بیش رسد گوشه نشین را   دامی نبود در ره آن صید که رام است
دل را چه تفاوت کند از لطف تو کم شد   کم حوصله خود بیشتر از باج تمام است
در راه فنا قافله‌دان اهل جهان را   وین جا نه دنیا همه یک روز مقام است
از نور خرد کس نرسیدست بجایی   این عقل چراغیست که در خانه حرام است
مشاطهٔ حسن تو بود بخت سیاهم   محبوبی شمع اینهمه از پرتو جامست
گر حلقهٔ دام است و گر حلقهٔ زنجیر   سر حلقه بغیر از من دیوانه کدام است
در خیل اسیران تو هر چند که نامیست
خرسند کلیم از تو به پرسیدن نامست

خالت از تنگی جا غنچه بکنج دهنت   چکند خسته با گوشهٔ خود چه وطنت
پستی پایه چو غواص شکوهست مرا   بهر یوسف بود آن چاه که در راه منست
چند در خانه‌اش آتش فتد از پرتو تو   زین ستم آینه در فکر جلای وطنست
از جنونم بسوی عقل دلالت مکنید   کم شدن بهتر از آن ره که در آن راهزنست
روز محشر ز شهیدان که نشانها طلبند   کشتهٔ تیغ تو آنست که خونش کفنست
بکر معنی را مشاطه سخن فهمانند   ناخن دخل بجا شانهٔ زلف سخنست
حسن و عشق از همه شانیست جدا هر کو   اینقدر هست که آن یوسف و این پیرهنست
چو نمک باری در قافلهٔ اشکم نیست   دیده‌ام تا جگر کاه نمک آری دهنست
گرمی آخر شده در فکر غزل باش کلیم
سخن تازه مگو کم ز شراب کهنست

صبر را از دهنت حوصله تنگ آمده است   ناله‌ها را ز دلت تیر بسنگ آمده است
مژه‌ات آفت جانها ز نگاهت خونریز   بسته آن غمزه دو شمشیر بجنگ آمده است
بدگمانی دلم از صف مژگان داند   گر با سلام شکستی ز فرنگ آمده است
داغها از دامن صحراست دردی گنجد   در سر کوی تو پایی که بسنگ آمده است
نیست چین جامهٔ ارباب جنون خاک براز   تنم از پیرهن پوست بتنگ آمده است

چه قمارست که دیگر نشان می بازند
هر که باز آهن درباخته زنگ آهن است

عیب آن زلف رسا نیست که در دامن تو
هر که دستی زده بر آن طرفش چنگ آهن است

اره تا نخل تمنای مرا قطع کند
همه تن پا شده و در پشت نهنگ آهن است

درد دل بر رخ هر کس نگشاییم کلیم
ای بسا عکس که بر آینه زنگ آهن است

با سر وفا داشتیم بی اثر افتاده است
آفت اوقات بود خوب هر افتاده است

شکوه ام از دهر نیست داد ز ابنای او
در همه ملک این پدر بد پسر افتاده است

از سر تو قسمتی باز نخواهند کرد
خار به پا میرسد گل به سر افتاده است

بسکه درین تنگنا چشم و دلم تنگ شد
دیده ام از گل خار بر کمر افتاده است

بر سر رحم آمد از ناله فرو خورد نم
تیر نیفکنده ام کارگر افتاده است

گوهر احباب را دیده و سنجیده ام
سردی ایام از آن کمتر افتاده است

رشته گوهر شدست جاده‌ها سر بسر
در ره سودای او بسکه سر افتاده است

ظاهر و باطن کلیم همچو حبابم یکیست
صد بار از کار ما پرده بر افتاده است

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت
ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت

باریک بینی ات چو ز پهلوی عینکیست
باید ز فکر دلبر لاغر میان گذشت

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

در راه عشق گریه متاع اثر نداشت
صد بار از کنار من این کاروان گذشت

از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار
یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت

حب الوطن نگر که ز گل چشم بسته ایم
نتوان ولی ز رشته خس آشیان گذشت

مضمون سرنوشت دو عالم جز این نبود
کان سر که خاک راه شد از آسمان گذشت

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی
یا همتی که از سر عالم توان گذشت

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست
در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

بسکه دیده

بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا — چشم از جهان چو بستی ازو میتوان گذشت

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش — گویم کلیم با تو که آنهم چسان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد باین و آن

روز دگر بکندن دل از جهان گذشت

در شراب صحبت احباب زهر غفلت است — گر بچاه افتد کسی بهتر ز دام صحبت است

منکر آیینه اند آنها که اهل عزلتند — خلوتی کابنای جنسی گنجد آنجا کثرت است

با وجود ناتوانی نرگس بیمار او — شوق خونریزش بیش از آرزوی صحبت است

میرساند خوشه اش خود را باز از شوق برق — مزرع امید ما از بسکه عاشق آفت است

دهر را هم مشرب عزلت پسند افتاده است — نیست بی وجهی که دایم دشمن جمعیت است

در ره عشقت که دارد پیش و پس را صد خطر — پیش رفتن هر دلی را با پس نگاهان جرأت است

بوی خون باید شنید آنکه قدم در ره نهاد — نیست سودی در سفر در راه اگر امنیت است

زیور آیینه دل روشنی باشد نه عکس — خانه تاریک را شمعی به از صد صورت است

پیش ساغر شیشه گردن کج کند دانی چرا — یعنی از گیرنده بر بخشنده جای منت است

قدرت از پیری نگون شد گوشه خوش کن کلیم

از پی خوبان دویدن با عصا بی نسبت است

چشم نرگس گر بیاری جاه سیمار روشن است — ز آتش دل همچو مجمر دیده ما روشن است

هر گلی کو رشته گلدسته گردد پای بند — پیچ و تاب عندلیب رشته بر پا روشن است

عقل دیوانه است هر جا بوی می افسون دمید — روح پروانه است هر جا شمع مینا روشن است

حسن زلف تو طوق گردنم باد اگر زو — حال دلها بر تو در شبهای یلدا روشن است

کار ما گو نیست دلخواهش نگیرد کار تنگ — از تغافلها که دارد کار فردا روشن است

اینکه شکست این زمان خونین جگر خواهد شدن — بیش بین امروز بر دل حال فردا روشن است

هر کرا ایام پیش آورد زودش پس نشاند — این پشیمانی ز مد و جزر دریا روشن است

نور می هرگه کند در خانه‌ها کار چراغ — عمرها شد کز حباب این نکته بر ما روشن است

شیشهٔ می عینک بینائیست یارا کلیم	تا بداند دیده‌ها از نور صهبا روشن است
[illegible] طلب مکن تو چه دانی که آن کجاست	تیر از چه افکنی چو ندانی نشانه کجاست
در کوی عشق باش و مقید بجا مشو	پروانه را بباغ جهان آشیانه کجاست
مسندنشین بزم جهان بی‌تکلفیست	کاگه نشد که صدر کدام آستانه کجاست
صید نگار دل بخم‌های زلف تا کمر	رفت و نشانه نیافت که موی میانه کجاست
هرکس بحرف و صوت گرفت از تو کام خویش	ای روزگار قسمت این بی‌زبانه کجاست
عمری ز دل که همسفری کرده با سرشک	آگه نشد که منزل این کاروانه کجاست
در وادیی که سیل فنا بیستون کند	از استخوان سوختهٔ مان نشانه کجاست
صیاد آرزو بهوای تو پیر شد	ای طایر مراد ترا آشیانه کجاست
هرکس شناخت قدر مرا قیمتم شکست	گوهرشناس بیغرضی در جهانه کجاست

امشب که یار مست بود در برت کلیم
لب بر لبش گذار و ببین کان دهانه کجاست

ما را طبیدنی ز غم دنیا شعار نیست	صد شکر کآب طینت ما موج دار نیست
بی جذبهٔ جنون نرسد کس بهیچ جا	سالک براه ماند اگر نی سوار نیست
آیینه‌وار روی دلش جانب ریاست	آنرا که پشت کار به از روی کار نیست
روشن‌دلان حجاب صفت دیده بسته‌اند	روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست
آنرا که دل ز مشرب منصور آب خورد	کشکول فقر او بجز از چوب دار نیست
قطع امید کن که نخواهد نعیم دهر	شاخ بریده را نظری بر بهار نیست
دل را که باشد آتش شوقی بغم چکار	آیینهٔ گداخته جای غبار نیست
مجلس فروز گبر و مسلمان یک آتش است	در سنگ دیر و کعبه بجز یک شرار نیست
لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم	یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست
در گلشنی که عشق بود باغبان کلیم	جز آشیانه سوخته بر شاخسار نیست

کردلت

حرف الحا

کرد است تیغت از سر خصم ابتدای فتح / اینست ابتدا چه بود انتهای فتح
ای از ازل بقامت شمشیر نصرتت / همچون غلاف آمده چسبان قبای فتح
آید ز بحر لطف الهی بدر کهت / چندین موج سوی ساحل فتح از قفای فتح
هر دوش باد اسیر کند همچو بوی گل / در گلشن جهان خبر عم نزدای فتح
سرها که همچو غنچهٔ ناشکفته چیده اند / مشت گلیست از چمن دلگشای فتح
هر آب کس بنا ننهد دست قدرتت / دایم هر آب تیغ گذارد بنای فتح
سوفار را چو غنچه دهان هر زبان شوق / در غصهٔ نبرد ز شوق صلای فتح
مردان کار همچو نی تیر یک بیک / با کره سخت و بسته کمر از برای فتح
ابرو مثال موی دمد از زبان تیغ / از بس کند برای دلیران دعای فتح
تیغ و سنان بجال زره رشک میبرند / گویا هزار دیده به بیند لقای فتح

گلزار رزم شاه جهان پادشاه را / آن بلبلم کلیم که دارم نوای فتح

حرف الدال

کاهی از خاک درت مرهم بزخم ما ببند / اینچنین مگذار ما را پارها کن پا ببند
حفظ بی برگی به از سامان کن از وارستهٔ / خانه از اسباب چون خالی شود در وا ببند
رنگ ما چون مرغ وحشی زود از رو میپرد / ساغری از رنگ جرعهٔ ما زنگ بر سیما ببند
در کمین بنشین اگر خواهی شکار آید بدام / خویش را بنمای و پای آهوی صحرا ببند
تارهای زلف را ای شوخ هر گره نی مپیچ / رشته هر آن دستهٔ گل از رگ جانها ببند
حرف با صرفه میگو تا کدورت ناورد / باده گر خواهی که صاف آید سر مینا ببند
نشتر دیدست ناشایسته دیدن از خسان / چشم اگر در کار داری دیده از دنیا ببند
تا ز لعبت را بصید دیگری ضایع مکن / هر چه میماند زبال ما بپای ما ببند
جز بهر شانه دگر سودی نمی بینی کلیم / پند من بشنو ز لف او به سودا ببند

از هجوم خط دل با طره‌ای همرهی نماند / مور چندانی شد که آخر دانه در خرمن نماند

مرغ کبرای ز دام زلف او پرواز کرد / ناوک اندازی آن مژگان صید افکن نماند

بخیه بر زخم دل ما تنگ میکرد تنی / حیف کآیین مروت یکسر سوزن نماند

از خط هرکار این خواندم که از کشتگی / راه حیرت پوید آن پایی که در دامن نماند

زینهمه بازیچهای زخم الماس شیشه / خشکسال عافیت شد آب در آهن نماند

بسکه در هر گام راه عشق دارد رهزنی / غیر خار پارسا های سفر با من نماند

بعد ازین تا یکی شبها بخود خوش کرد کلیم / شکوه کم کن در چراغ اختر از روغن نماند

هرکس ببند دلبران نشیند / بسیار زخود جدا نشیند

همچون بدم سفینه شد چشم / تا ناوک تو بجان نشیند

از بس تنگست بزم وصلت / جانیست که نقش پا نشیند

مرغ الفت بپرید ازین باغ / شبنم از گل جدا نشیند

تا شد بلبت نشان دندان / نقشی که بمدعا نشیند

در دامن فلک کنند سبز / خاری که مرا بپا نشیند

از کوی وفا هر آنکه برخاست / در راه تو بیوفا نشیند

از راه وصال برنخیزد / گردی که بروی ما نشیند

در بزم جهان کلیم شمعست / میسوزد هر کجا نشیند

زانهمه صبر و سکون دل کنجی خوناب ماند / کاروانها بجای آتش ازو آب ماند

آه اگر آتش بدل زد عشق در کار خود است / گر بسوزد خانه خواهد قسمت سیلاب ماند

اشک صح

چشم بر بهبود پیری داشتم آنهم نشد / کاروان عمر رفت و بخت ما در خواب ماند

دشمنان از خصمی ما سینه ها پرداختند / کینه ما همچنان در خاطر احباب ماند

نفع دار دنو شد از وی جهان نا خورد نش / منفعت زین به که زینها نامی از سهراب ماند

هرچه

۱۱۲

هرچه بود از دل بغیر از نقش ابروی تو رفت — عاقبت زین مسجد ویرانه همین محراب ماند
شمعهای بزم ما با هم نمیسوزد کلیم
مجلس ما را شراب آخر شد و تنها ماند

طرهات گر ز دلم صبر چنین خواهد برد — گریه‌ام شکوهٔ زلف تو بچین خواهد برد
صاف میخانهٔ ایام بود در ته خم — غم از دل نفس بازپسین خواهد برد
چشم بد دور که از دولت بی‌سامانی — کلبهٔ ما گرو از خانهٔ زین خواهد برد
صدر هم اشک ندامت اگر از سر گذرد — عرق شرم بجاره بجبین خواهد برد
نامم از صفحهٔ ایام اگر کم نشود — تحفهٔ روسیهی بهر نگین خواهد برد
غمزه با عاشق بی‌برگ و نوا خواهد ساخت — سر و سامان چو نباشد دل و دین خواهد برد
دل به بیگانه تو خویش داشت کلیم آنهم رفت
که گمانه داشت که کس راه باین خواهد برد

زانه رخنهها که تنم را ز ناوک جفا شد — در دشت استخوانم دام ره هما شد
تا دیدهٔ توقع از روزگار بستم — در چشم هر غباری بهر شعث توتیا شد
یکباره عشق کس را زیر و زبر نسازد — دستم بهر بهانه پایم اگر ز جا شد
عریانی جنونم انتو از لباس پوشید — پنهان نمیتوانم گر راز کوه برملا شد
در باغ آفرینش آسایشی نماندست — ناسازگاری گل هر تر ز خار پا شد
از کوی میفروشان دریوزهٔ کرم کن — هر کاسهٔ گدایی جام جهان نما شد
تا دل طپیده اشکم بنیاد شور کرده — زنجیر میخروشد دیوانه تا ز جا شد
دارد کلیم امید از تیره روزی خویش
تا چشم نیم مستش با سرمه آشنا شد

عمر سبک شکوه هست از جور تار دل میرود — چند گامی از ضرورت صید بسمل میرود
خواب غفلت بسکه چشم کاروان عمر بست — بانگ پا بید برجرس ساز که محمل میرود
کینهٔ او کاشتها عشوه میدهد بر قتل ما — خنجرش ناخوش گشته زود از پای قاتل میرود

دهر اگر بحر پر آشوبست مستان را چه غم / کشتی می بی خطر دایم بساحل میرود
چند باز رنگ باید در سخن خود را گرفت / راه باریکست کار از طبع کاهل میرود
هر زبان دارد حدیث چشم طوفان بار من / خامه معذورست اگر تا سینه در گل میرود
جذب شوقم میبرد در رهبر نمیخواهم کلیم
هر که سیلابش برد بیخود بمنزل میرود

دل که لبریز الم شد ز نوای افتد / جام هرچند که پر شد ز صدای افتد
سوخت اسباب تعلق دل و آسوده نشست / قدم برق بسر منزل جای افتد
جامه در خون شهید از کش و بخرام بناز / بتو ای شاخ گل این رنگ قبای افتد
دوستداری مراد هر شکوه نگرفته / گر بمن سایه کند بال همای افتد
نتوان تا صبح عریانی خارا پوشید / راز پنهان نشود چون بملای افتد
زلف بر کار تو چون تن بشکستن ندهد / هر که از روی تو برخاست بجای افتد
نیست کس از ره افتاده گران جا در پیش / هر که از پای فتد بر سر جای افتد
چه بگویم که شبم بی تو چسان میگذرد / صبحم از تیرگی شب ز صفای افتد
شب آدینه بدریوزه میخانه رویم / زانکه از هفته همین شب بگدای افتد
هر که عاجزتر از و خواسته امداد کلیم
دستگیرش بود آنکس که ز پای افتد

خاک غربت در مزاج آنچه بواهن میشود / صبح خاطر روشن از شام غریبان میشود
گرچه ننگ از نام جاداری چه شد گاهی پریس / لایق یار ار نباشد خرج نسیان میشود
دیده ام تا سرشتهای خلعت در حیرتم / مور هم بر همزه ملک سلیمان میشود
میجهد ابروی معوج و میپرد چشم حباب / نیست خیر از دل دگر در دیده طوفان میشود
پشت طاقت خم گرفت از منت پیراهنم / از تن آسایست گرد دیوانه عریان میشود
باغ دنیا از کجا و میوه راحت کجا / کو نهال خشک که چوبی دربان میشود
بخت وارون هر چه آسانست مشکل میکند / توبه را باید شکست این شیشه سندان میشود

گردها

کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است / اینقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود

پای در دامن چو قفل بی کلید آورده ام / بر نخیزم گر بفرقم خانه ویران میشود

غیرت همت بشرکت سر نمی آرد فرو / ما همان خاریم اگر عالم گلستان میشود

دست بر سر سنگ بر دل خار در پای کلیم / میتوان دانست کار ما بسامان میشود

ولہ

رود آرام ز عمری که بهجران گذرد / کاروان از ره ناامن شتابان گذرد

هر کجا رفتاری دل خنده زنان میگذرم / همچو دیوانه که از پیش دبستان گذرد

بخت شادست ز ویرانه ما در غم عشق / عید جغدست بمعموره چو طوفان گذرد

قسمت این بود که چشمم همه بدریای وجود / هر کجا رو نهم احوال پریشان گذرد

حسن بی پرده او بیشترم میسوزد / چه عجب [illegible] که بر تشنه از آن گذرد

چشم بر راه خضر سالک عارف نبود / در پی راهبر افتد ز بیابان گذرد

آنکه از عیش جوانی نشدم در غم عشق / همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد

هر کجا مور قناعت پر همت واکرد / میتواند ز سر ملک سلیمان گذرد

دست و پا بیهده زد در غم عشق تو کلیم / بشنا کس نتواند که ز عمان گذرد

ولہ

دلی دارم که از دلها بسوزد / تر و خشک و تعلق را بسوزد

چو اختر بر سپهر خاکساری / بمیرد روزها شبها بسوزد

میان عملک راه سوزم از غم / چو آن کشتی که در دریا بسوزد

ز دودش اشک اخترها بریزد / چو خاشاک وجود ما بسوزد

هنرها را چنین ناکام دارد / چراغ خانه رختم را بسوزد

ز دودش سرو بندد بر هوا نقش / چو دل از شوق آه بالا بسوزد

فلک از سردمهری سوخت ما را / چو آن نخلی که از سرما بسوزد

بنازان کار دانا مهربانیست / دل بینا بنابینا بسوزد

عید جغدان بمعموره چو طوفان گذرد

پیش بینی

نگاه دارد کلیم آن پیش بینی | که امروز از غم فردا بسوزد

ولہ

جور تو زبی فغان ندارد | زخم ستمت دهان ندارد

جایی که چه بچشم در نیاید | کم نامی آن میان ندارد

از بس دهن تو تنگ دستست | نام از بوسش نشان ندارد

دل را که ز کوی او نیست | خار و خس آشیان ندارد

دل بی آبست و دین ویران | بی مایه غم دکان ندارد

در باغ جهان دهان خندان | دیدم گل زعفران ندارد

او را هم ازان میانه خبر نیست | زان گم شده کس نشان ندارد

افسانهٔ وصل چیست دانی | بامیست که نردبان ندارد

در حشر دگر ز ما چه خواهند | غارت زده ارمغان ندارد

راحت مطلب کلیم از چرخ | چیزیست که آسمان ندارد

ولہ

حسنی که با عشق سر و کار ندارد | مانند طبیبیست که بیمار ندارد

حرفی که دل غمزده زو بگشاید | غیر از لب پرخندهٔ سوفار ندارد

ضعفم نکند تکیه به نیروی بزرگان | کاه تن من پشت بدیوار ندارد

از بخت سیه نالهٔ ما یافت رواجی | شب تا نشود شمع خریدار ندارد

از روی تنک تن بکدورت دهد اره | آیینه سر صحبت زنگار ندارد

غارت به پیراهن فانوس گل شمع | گر رنگی از آن گلشن رخسار ندارد

در جستن من آبله زد پای کساری | یک جنس نیابی که خریدار ندارد

شوریدگی از خاطر ما دور نگردد | دیوانه ز ویرانهٔ خود عار ندارد

بهتر ز گلی کو دل بلبل بخراشد | خاری که بداماں کسی کار ندارد

در مشرب رندان بنسبت بزرگی | در بزم سر آنست که دستار ندارد

در چشم

در چشم کلیم از اثر گریه گل افتاد — دیگر هوس دیدن گلزار ندارد

ولە

دوران ز کار بسته اگر عقده وا کند — دست شکسته را به بریدن دوا کند
بسیار کعبتش آبلهٔ پا نمیشود — تا کس سراغ آن گهر بی بها کند
زاهد ز بس بمکتب تعلیم کودنست — استاد خواهد از همه کسب هوا کند
تا چند دست بر سر و پایم بگل بود — عیش آن بود که عاشق بی دست و پا کند
هر جا که مستمع بسخن دیر میرسد — بگذار تا زبان خموشی ادا کند
بر روی شاهد سخن ابروی دلکشیست — آرایشی که ناخن دخلی بجا کند
لب تشنه تا بچاه نیفتد نیابد آب — میزاب روزگار چه حاجت روا کند
تا صبح نمیتوان بغنود دل از وبرید — کس چون سپند سوخته ز آتش جدا کند
افتاده ام ز دیدهٔ روشندلان کلیم — از دیدن من آینه رو بر قفا کند

هرگز سر شکایت من وا نمیشود — این در گرفته شد بزدن وا نمیشود
روی تو بر بهار ز بس کار تنگ ساخت — یک غنچه در فضای چمن وا نمیشود
بستم بسی ببال هما بهر امتحان — یکبار بخت نامهٔ من وا نمیشود
خمیازه در خمار گشاید مگر لبم — ورنه بحرف و صوت دهن وا نمیشود
مجلس تهی ز غیر شد و ما همان خموش — رهزن نماند و راه سخن وا نمیشود
خاک وطن کلیم ز بس غم فزا شدست — گل تا بود مقیم چمن وا نمیشود

سالک نه ره بگمشده از جستجو برد — باید بخود فرو شود و پی باو برد
تن پروری که راحت زخم تراشناخت — بی آب تیغ لقمه نیارد فرو برد
خونابه اش گلاب فشاند به پیرهن — زخم کسی که از گل روی تو بو برد
هر کس امین گنج قناعت نمیشود — این فیض خاص را دل بی آرزو برد

صبرم چو آبروی عزیزان ز جور تو | جایی نرفته است که کس پی باو برد
گلدستهٔ ز شعله ببندد زبان شمع | کو تحفهٔ کسی بر آن تندخو برد
تنگست راه بیش سبک شو که مرد عشق | سر را بجا گذاشت که نام نکو برد
گاهی که ترک چشم تو گیرد بهانه جو | سر را بمژد ریختن آبرو برد
از کوه غم ببند بخود لنگری کلیم
تا چند سیل اشک ترا کو بکو برد

در زنگبار خاطر من کار میکند | آن صیقلی که آینه را تار میکند
کو در بضاعت هنر آتش زند سپهر | آن را حساب گرمی بازار میکند
دارم بدل ز مهر تو غمهای روزگار | عکسی که جانشینی زنگار میکند
اعضا چنین که تحفهٔ درد تو هم دهند | آزار خار با جگر کار میکند
در دل بپاسبانی نقد وفای تو | هر داغ کار دیدهٔ بیدار میکند
یوسف بنسیه کس نخرد در زمانه ما | دل آرزوی جوش خریدار میکند
در سنگ خاره نیز اثر میکند سخن | کوه از صدا همین سخن اظهار میکند
برداشت بخت اگر ز رهم سنگ راه وصل | اندیشهٔ کشیدن دیوار میکند
اینجا کلیم دعوی خون را گواه نیست
کی پادشه ز قتل کس انکار میکند

عشقت کمی از چاره و تدبیر ندارد | در گرمی تب مروحه تاثیر ندارد
گفتی قفس عقل حصاریست ز آهن | دیوانه مگر خانهٔ زنجیر ندارد
مانند صدف رجعت معموری جا رفت | ویرانهٔ ما طالع تعمیر ندارد
بر طفل مزاجان جهان چه گذرد حال | امروز که پستان اجل شیر ندارد
تسکین چه عاشق نه فراق و نه وصالست | پیداست غم عشق تدبیر ندارد
پرهیز از آن کار که انجام باخر | زان ناله بیندیش که تاثیر ندارد
ایمن ترم از چشم تو تا ریخته مژگان | من بندهٔ آن ترک که شمشیر ندارد

افتادگی

اقبال کی از عرش گذشتست سر او / تقدیم سرافرازی تأخیر ندارد

آسایش هر کام ز شیرینی مرگست / جای شکر غیر نی تیر ندارد

گر میکشدم یار کلیم این نه ز خصمیست / صیاد بدل کینهٔ نخجیر ندارد

دل ز جا رفت از پی آن سرو قامت میرود / میبرد چشمم باستقبال حیرت میرود

کس بذوق خویش ترک خانمان خود نکرد / خونم از بیداد مرهم از جراحت میرود

تهنیت نو هر نکرد و کرد خوشحالی نگشت / عید ها دایم بقربان مصیبت میرود

گر بجز از جور مهرویان شکایت سر کنم / رنگ از رخسار خورشید قیامت میرود

زندگی چند تلخ کرد بیدلان هر دل شوند / مرگ چند راحت شود قدر شجاعت میرود

در ره عشقت که آتش خفته و خاکش اخگرست / میروم سر در هوا تا پای جرأت میرود

هیچ چیز از من پسند خاطر خوبان نبود / حیرتی دارم که چند هوشم بغارت میرود

معصیت گر خاکیان خیزد غبار این شکست / گر رود گردی چه از باران رحمت میرود

توشهٔ تحسین یاران همره او کن کلیم / این غزل اینجا نمی ماند بغربت میرود

آنها ز رهروان که در پس زانو سفر کنند / پوشیده دیده و ره نادیده سر کنند

هر جا غبار کوی تو باشد عبیر چیست / خاکیست آنکه عطر فروشان بسر کنند

اهل کرم که عزت مهمان شناختند / خجلت کشند گر غمی از دل بدر کنند

یکبار عیشهای جوانی وداع کرد / هنگام کوچ قافله هم را خبر کنند

دوران برات رزق عزیزان نوشته است / هر کشته که سبز ز آب گهر کنند

نازم بتوتیای قناعت که میدهد / بینایی که از همه قطع نظر کنند

حرف شب فراق ترا عاشقان چو شمع / گر شام سر کنند سحر مختصر کنند

تاب و توان گر از سر زانو چو کم شود / باید خیال پیرهن از سر بدر کنند

فرزند حالت شعر و آنان فخر میکنم / زانان ابلهان نه ایم که فخر از پدر کنند

از لذت تبسم شیرین لبان کلیم / ارباب ذوق جمله نمک در شکر کنند

ولِه

ابر تا بر حکایت یاران باده در ساغر کنید / چشم اختر تا نمی بیند دماغی تر کنید

پنجهٔ گل بین که از سر وا نمی آید بهم / زیر هر گلبن ز مینای می آتش بر کنید

تا دماغم گرم از می نیست از موی سرم / گر بگویم سنگ میبارد ز من باور کنید

نامهٔ اعمال چون از زلف ساقی در گذشت / بزم را از شور مستانه عرصهٔ محشر کنید

تا نمیفهمیم آهنگی خدارا مطربان / هر رهی از دیگری باشد بمستی سر کنید

تکیه چون زنجیر در مستی بدوش هم خوش است / تا بپای خم رسیدن فکر یکدیگر کنید

دف که بی سوز دلست آبی بر آتش میزنید / ساعتی پیراهن فانوس را هم تر کنید

رخصت میخوارگی پیر مغان ما را چو داد / گفت بدمستیست کو غم را ز خاطر در کنید

از می و مطرب مکدر میشود طبع کلیم / دوستان بهر دماغش چارهٔ دیگر کنید

لبم ز بستگی دل اگر چه وا نشود / چو لاله خون جگر خوردنم قضا نشود

بیک لباس مقید مشو که ساختگیت / چرا کهی بتنت پیرهن قبا نشود

دل ضعیف چنان جذبهٔ قوی دارد / که هیچ تیر بلایی از و خطا نشود

کلید چارهٔ تدبیر تا نگردد دلم / دری که بسته بروی امید وا نشود

گرفته دامن غم میکشم بخانهٔ دل / که جز بهانهٔ آرایش سرا نشود

حدیث شوق تو با هیچکس نمیگویم / شرر ز آتش سودای ما جدا نشود

کمند طرهٔ او را اسیر چند است / که بار دل نکشد نعشش ار دوتا نشود

سعادت ازلی را بکسب نتوان یافت / که زاغ از خورش استخوان هما نشود

چنانکه کلیم از در تو پا بکشد / شکسته دل شده بار شکسته پا نشود

نه مرا خاطر غمگین نه دل شاد رسد / بمن آخر چه ازین عالم ایجاد رسد

از حس

ای جرس تا بکی از ناله گلو پاره کنی کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسد

ای خوش آن صید که گر کس نرسد بر سر او از پی تیر تواند که بصیاد رسد

تیشه با سخت دلی می زند انگشت بگوش نتواند که بدرد دل فرهاد رسد

بسکه از دود دلم راه جهان مسدود است شورش دجله نیارد که ببغداد رسد

لذت کشته شدن شمع اگر دریابد پر پروانه بگیرد که بهر بار رسد

شانه از زلف تو خوش کامروا شد بنشست کو گر آب درین باغ بشمشاد رسد

بعد مردن نشود نقد سخن از کری این نه مالیست که میراث باولاد رسد

حیف باشد ره میخانه نمودن بکلیم مگذارید که این ننگ بارشاد رسد

اسیر عشقم و هر کس مرا غلام کند بگوش حلقه ام از حلقهای دام کند

چه بخت بی اثرست اینکه جز و نار حزن دمی که شعله کشد کار پخته خام کند

چرا ننالد بلبل که بیوفائی دهر امان نداد که گل خنده را تمام کند

ز خلق کنم دماغی چگونه بر تابم بابن دماغ که از بوی گل زکام کند

باهم و رسم چه مردانه بست یار احرام نگین بدستم پهلو تهی ز نام کند

هر آنکه سر ز گریبان چو نال بیرون کرد بطاق ابروی شمشیر او سلام کند

اگر جدا ز تو می را حلال میدانم خدا بتیغ تو خون مرا حرام کند

ندیده ام بجز جان جانب بر لب خویش مسافری که در اول قدم مقام کند

خوش آنکه نام تو موزون نهد بسبب شعر کلیم شاه جهان چون ترا غلام کند

از هستی من عشق تو چون نام و نشان برد پی بر سر شوریده من داغ جنان برد

کس دعوی ویرانه سیلاب نکرده است از عشق دل باخته واپس نتوان برد

از تاب در گوش تو در آتش رشکم کان گوشه نشین عیش دو عالم ز میان برد

هرگز به تبان نقش قمارم ننشسته با هر که نظر باختم از من دل و جان برد

آبیست درآن روی که سرچوش بهارست   رنگیست برین چهره که ناموس خزان برد
از بسکه گرفتار بخجلت خوردن خویشیم   انگشت ندامت نتوانم بدندان برد
با مور میان تو سروکارست دلم را   کو خرمن آرام سلیمان ز میان برد
تاب سفر دور ندارد دل تنگت   از دل نتوان حرف میانش بزبان برد
نام تو **کلیم** ار ببرد یار نه رنجی
از ننگ تو آن نام نداری که توان برد

گر سرو قدت جلوه به بستان نفروشد   گل هم بکسی چاک گریبان نفروشد
کالای دل از مشتری قدرشناسست   عشق آتش خود جز به نیستان نفروشد
از عربدهٔ چشم تو بهر سوی متاعیست   در شهر که کس باج بترکان نفروشد
در بوم و بر جلوه تجرد بتوان یافت   آن مور که همت بسلیمان نفروشد
آن جنس کسادم که بهیچ از خودم کس   مشکل که مرا باز بنقصان نفروشد
مهلت مطلب بوسه بجان چون دهنت دوست   گر نسیه دهد جنس خود ارزان نفروشد
سنگ از کف طفلان نخریدن چو توان یافت   دیوانه چرا ملک بیابان نفروشد
در صحبت افسرده دلان شعر نخوانیم   کس مروحه در فصل زمستان نفروشد
افزون طلبی نیست **کلیم** از روش عقل
دانا سر خود در ره سامان نفروشد

گل در چمن بجز خار در پیرهن ندارد   آب و هوای راحت خاک وطن ندارد
ترک کلاه تجرید بر هیچ سر نبخشید   بتخانهٔ تعلق یک بت شکن ندارد
باشد برای طفلان مینا زبان بهتر   در چشم اهل دنیا جان قدر تن ندارد
بینند اهل ظاهر تن را طفیل جامه   فانوس ره بهرجی بی پیرهن ندارد
در سرنوشت بختم خط مسلسلی هست   گم میکنم رهی را کان راهزن ندارد
در برگ ریز تجرید باشد بهار ارواح   خوش وقت مردهٔ کو برگ کفن ندارد
تا کار تیشه آید از ناخن تفکر   کوهی بکان معنی آخر شدن ندارد

ازجا فیض

از بحر فیض کرده قانع بقطرهٔ خلق — سرمایهٔ ترقی دزد سخن ندارد

از پاره چوب یک کلک سر کرده چار پاره

گرچه کلیم دستی در هیچ فن ندارد

فلک اسباب دولت را زبهر ناکسان دارد — هما گر شیا دارد برای استخوان دارد

ز بحر و میت دل گر زاری دارد درین وادی — بقدر دوری منزل جرس دائم فغان دارد

ز رشک طالع تر دامنان داغم درین گلشن — که شبنم خانه از گل بلبل از خار آشیان دارد

خموشی پیشه کن کز نطق آفتهاست سالک را — جرس دائم زبان بار هر بار کاروان دارد

بعاشق ناز معشوقان بیک نسبت نمی ماند — که تیر رفته آخر بازگشتی با کمان دارد

اگر راحت هوس داری بکوی ناامیدی رو — که دایم باغبان آسوده کی فصل خزان دارد

هوا داران گروهی دیگرند و عاشقان دیگر — نگیرد جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد

میان زاهدان خشک کمتر اهل دل بینی — نه هر جا استخوانی هست مغزی در میان دارد

صراحی چون دلی خالی کند دیگر نمیگوید

کلیم است اینکه دائم دیدهای خونفشان دارد

کند گر آرزوی دیدنت آیینه جا دارد — که از خورشید رویت در برابر رونما دارد

ندارد بزم میخواران بغیر از جام تنگ ظرفی — صراحی هر رخ هر کس که بخندد بما دارد

نویسم نامه وز بسکه خون میگریم از هجرت — تو گویی کاتب مکتوب من رنگ حنا دارد

نشد بی روی او چشم سفیدم از تو بیتاب دوش — ~~زهم ربط نیاز و ناز را~~ نه بیند بهره هرچند

زهم ربط نیاز و ناز را نتوان گسست آری — کشش باقی بود تا کاه رنگ کهربا دارد

چه سر گردان شوی از بهر روزی باید آمیختن — که آب و دانه این سر گشتگی را آسیا دارد

ز کویت چون کلیم آید چو مستان هر قدم افتد

نه بیند پیش پا بیچاره چون رو بر قفا دارد

که عقد خون بها دارد

تمنا از تاب می آن لحظه که در میگیرد — عرق از عارض او رنگ شرر میگیرد

میپذیرند بد از بطفیل نیکان — رشته را کس ندهد آنکه گهر میگیرد

صاف دل ذکر حق از بهر خویش آید نکند / زشت رو بهر نهان آینه بزر میگیرد
هر دمی را اثری هست که از صحبت خلق / هر نفس آینه ام زنگ دگر میگیرد
چشم بند از جهان تا بگشاید دل تنگ / مرغ دلگیر که سر در ته پر میگیرد
منم آن نخل برومند که دهقان قضا / میوه وشد ثمرم را و تبر میگیرد
اشک آگاه بود از دل شورین کلیم / بیشتر طفل ز دیوانه خبر میگیرد

وداع ناشده دل حال صبر درهم دید / عنان گسستگی گریهٔ دوام دید
چنین که رو بقفا میروم ز خاک درت / گرفتم اینکه بجنت روم چه خواهم دید
هر آن نگاه که از گریه پاک دامن شد / اگر بگل نظر افکند روی شبنم دید
دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم / گزین کتاب کسی فال عافیت کم دید
کسی که دید باحوال من غم و دل را / چو داغ و مرهم پیوسته روی درهم دید
بحال دیدهٔ گریان نمیکنی رحمی / دلم سیاه شد از بسکه این ورق نم دید
ندوخت غنچهٔ گل کیسه بر وفای بهار / بچشم بسته همه کار و بار عالم دید
نداشتیم به از خنجر کرم دلسوزی / گذشت از طرف زخم و روی مرهم دید
اگرچه سینه ز پیکان چو آهن شد / کلیم خود را در کار خویش محکم دید

خوبان که روی بر من بیدل نهاده اند / دام از پی شکار عجب بسمل نهاده اند
باشد نشان با همه خون بکوی دوست / آنجا ز بسکه پا بسر دل نهاده اند
مستان ز بحر هر خطر عشق همچو پل / تا بر گرفت کام بساحل نهاده اند
خود را شهید دیده ام ای دل که در کفم / آیینهٔ ز خنجر قاتل نهاده اند
جیبی ز شوق پاره نکردند زاهدان / بر دستشان ز پنجه سلاسل نهاده اند
مقصد طلب مباش که سرگشته مانده اند / آنها که رخت خویش بمنزل نهاده اند
در بزم او کلیم آه شررفشان / شمعیست در کنارهٔ محفل نهاده اند

بجو تابر

چو تاب زلف دهی از بنفشه تاب رود | زلب چو خنده گل از بس عرق در آب رود
چنین که روی جهانی بسوی خود کردی | عجب که سایه ز دنبال آفتاب رود
چه جای شادی غم عار دارد از دل من | بنا چند باین منزل خراب رود
ز سوز آهم نم در نهاد دنیا نیست | فلک سحاب بسر چشمهٔ سراب رود
تو همچو لاله ز تب گرم گشتهٔ و کلیم | چو شمع از تن زارش توان و تاب رود
دعای صحت تو هر زمان بجای نفس | بسوی لب ز دل گرم شیخ و شاب رود
فرشته راه نیابد که بر زمین آید | بچرخ بسکه دعاهای مستجاب رود
گلاب از گل خورشید میکشد عیسی
پی علاجت اگر حرفی از گلاب رود

گر همتم کناره ز دنیا نمیکند | تقلید گوشه گیری عنقا نمیکند
تا ناخن از پلنگ نگیرد بعاریت | ایام از دلم گرهی وا نمیکند
از جوی آشنا نرمد هر که آشناست | ساحل ز تیغ موج محابا نمیکند
گر پی بری بدلکه گوشه نشینی چه راحتست | سیلاب سیر دامن صحرا نمیکند
دل را بآرزوی کاوشش نیست دسترس | مسکین نمک بدیگ تمنا نمیکند
رفت آنکه چشم حسرت ما وقف گریه بود | امروز غیر خنده بدریا نمیکند
نخوت نمیخزد ز کسی تنگدست فقر | سرمایه چون ندارد سودا نمیکند
عزت کلاه همتست ار نه پنبه را | ایام تاج تارک مینا نمیکند
در تنگنای خلوت غم میکند کلیم
وجدی که کوه با لب صحرا نمیکند

نیست موکو فرق ما بر گشته بختان سر کشید | هر سر شوریدگان سودای او لشکر کشید
ای دل از گرمی خورشید قیامت باک نیست | آه سردی میتوان در عرصهٔ محشر کشید
من که یک دستم بجیب و دست دیگر بر سرست | چون توانم شاهد مقصود را در بر کشید
تا نگردد خیره هنگام تماشای رخت | دود آهم سرمه در چشم ماه و خور کشید

خوش سخن مستانه میگوید کلیم امشب مگر / از شراب مدحت روح الامین ساغر کشید

ای خداوندی که از نیروی اقبال بلند / چرخ را از کهکشان در قدر تو خط بر کشید
چرخ را سرهنگ جاهت شب بمزدوری گرفت / تا سحر از مطبخ جود تو خاکستر کشید
بهر تحریر ثنایت دهر در هر سرزمین / صفحهای خاک را از جادها مسطر کشید
فاخته کوکو نگوید زانکه از احداد تو / داشت هر کس آرزوی تنگش اندر بر کشید
بر زمین زد شمع در پشت کلاه از جور باد / دود آهی بس ز جان در دهر و بر کشید
سوخت باد از آتش قهر تو شد نامش سموم / انتقام شمع را عدل تو از صرصر کشید

دست از ساغر امید کشیدن دارد / لب پیمانهٔ خالی چه چکیدن دارد
تا کی از غیرت او بر سر آتش باشیم / ای حریفان نه هر پروانه پریدن دارد
سخنم میشنود با همه بی پروایی / حرف بی ربط ز دیوانه شنیدن دارد
پستی بخت بلندم ز سپهر دون است / زیر سقفی که نگون است خمیدن دارد
دل بخون تا نطپید اشک قراری نگرفت / از پی طایر بسمل چه دویدن دارد
عاقبت شد در قدح با همه نهان / بسکه عادت بدهن آب کشیدن دارد
کارم از ضعف چنان شد که ز جا میبردم / دیدن هر گاه که آهنگ پریدن دارد
در بر عاشق دیوانه بغوغای جنون / که همه جامهٔ کعبه است دریدن دارد
هر کرا از ناوک بیداد دعوی عاریه کن / در ره عشق نه هر پروانه رسیدن دارد
رایگان منت آزار هم از چرخ مکش / نمک زخم ازین سفله خریدن دارد
میبر آیینه همراه بکوی تو کلیم / که چنان میرود از کار که دیدن دارد

دل فسرده نه دستی ز کار و بار کشید / که در ره تو تواند ز پای خار کشید
بهوش خویش نیامد دل و دمید خطت / دو اندیشه جنونی که تا بهار کشید

بجار

بجان موج حوادث فتاده‌ام چه کنم … نمیتوانم خود را بیک کنار کشید
برای دیدهٔ بیچارهٔ دگر میخواست … اگر زبان کسی روزگار خار کشید
چه صید تا که بدام فریب می آرد … بدست خویش خدنگی که از شکار کشید
کسی که سر انا الحق نخواست فاش شود … دریده پرده چو منصور را بدار کشید
لبم بذوق خموشی ز هم جدا نشود … نمیتوانم خمیازه در خمار کشید
بدور شهد وجود از غبار خاطر من … اگر دماغ بود میتوان حصار کشید

کلیم گوشهٔ چشمی زیار میخواهد
که انتقام تواند ز روزگار کشید

برای داغ تو بر دل توان و تاب نوشتند … دگر خراج برین کشور خراب نوشتند
به پیش هر الف زخم صفر داغ نهادند … ستمکشان چو جفای ترا حساب نوشتند
همیشه دجله و جیحون چو دوستان قدیم … ز موج نامه باین دیدهٔ پرآب نوشتند
جفاکشان پی آرام دل بصفحهٔ سینه … ز زخم تیغ تو تعویذ اضطراب نوشتند

کلیم را تو سگ خویش خوانده‌ئی عجبی نیست
گرش سرآمد اهل وفا خطاب نوشتند

با آنکه هیچ در بار غیر از خطر ندارد … عاشق چو شیشهٔ می پروای سر ندارد
غرق وصال آگه ز آسیب چشم بد نیست … تا دام بر نتابد ماهی خبر ندارد
تا نغمه‌ئی نباشد نتوان ز هوش رفتن … مسکین مسافری کو ساز سفر ندارد
دل را خراب دارم تا بستگی نبیند … از قفل بی‌نیاز است گر خانه در ندارد
دارد فلک ز انجم تخم هزار آفت … اما چو گریهٔ ما تخم ثمر ندارد
دل را جز آن هر رو عشرتگهی نباشد … آیینهٔ جمالت باغ دگر ندارد
نشو و نمای رفعت در آب و خاک ما نیست … در ملک خاکساری سیمرغ پر ندارد
بر داشت گو ز خاکم خواهد بخون نشاند … چون تیغ روزگارم بیهوده بر ندارد
بی آفت است دیده تا جوشش خون دل نیست … آب ار تنک نباشد کشتی خطر ندارد

چون دیدهٔ جهنده در خانه ام مسافر — سیرم کلیم منت از راهبر ندارد

ولە

پرپیچ و تاب و تیره و بی امتداد بود — این زندگی که نسخهٔ از کمر یار بود

دل از سر امید اگر بر نخاستی — جا تنگ بر نشستن نقش مراد بود

هر صید کام کز پی او میدوید دل — هر که بدام آرزو افتاد بار بود

خوش وقت بیغمی جوانی که داشتیم — صد باعث طرب که یکی طبع شاد بود

از آسمان کشایش کاری که دیده ام — از شست او خدنگ بلا را کشاد بود

هر عقدهٔ غمی که بکارم فلک کند — مشکل کشاتر از گره اعتقاد بود

از عشق در زمان تو بیگانه گشت حسن — ورنه میان شعله و شمع اتحاد بود

در جام لاله و گل این باغ کرده اند — خونابهٔ غمی که ز دلها زیاد بود

در زیر زنگ حادثه گم شد ز من کلیم
آن دل که همچو آینه روشن نهاد بود

ولە

دل که چندین آه از جان میکشد — نقش آن زلف پریشان میکشد

دیده ام پست و بلند روزگار — دل بآب چاه زنخدان میکشد

شیشهٔ ناموس را خوش جذبه ایست — سنگ را از دست طفلان میکشد

تا تواند هر سر جا خاک بخت — بخت دست از آبحیوان میکشد

مور خط لعل لبت را خوش گرفت — خاتم از دست سلیمان میکشد

تیغ بیداد تو هر جا شد علم — شعله هم سر در گریبان میکشد

اشک رسوا کرد ما را ورنه دل — ناله را از سینه پنهان میکشد

کاش نگذارد دگر بیباره مرا — دوست از دستم چو دامان میکشد

مزرع امید دل آبی نخورد — انتظار تیر باران میکشد

در کشاکش تا بکی باشم کلیم
دل بدر دو جان بدر جان میکشد

ولە

عمرها رفت که قانون طرب تار ندید — دل بجز دیدهٔ تر ساغر سرشار ندید

این جهان دار شفاییست که یک بیمارش / خدمتی غیر تغافل ز پرستار ندید
هر که رفعت طلب از فیض ازل محروم است / خار را سبز کسی بر سر دیوار ندید
مرد آزاده گرش کار فرو بند افتاد / قسم او بسری بود که دستار ندید
دست رد گر شناسی سپر حادثه است / از بلا رست سپندی که خریدار ندید
شیشه با آنکه سر حرف مکرر وا کرد / دوش در بزم ترا بر سر گفتار ندید
دفترم گو شکرستان سخن گشت چه سود / که بغیر از مگس نقطه هوادار ندید
خضر توفیق که از تربیتم دست کشید / آه طبیبیست که پرهیز ز بیمار ندید
دهر خود مجلس می نیست کلیم از چه سبب / کس درو آگهی از کار خبردار ندید

ولهُ

دود آهم رنگ از خورشید عالمتاب برد / دست مژگان ترم سرپنجهٔ پنجاب برد
خواستم هر جا که زنجیر علایق بگسلم / سستی بختم گرو از رشتهٔ بیتاب برد
در بدر نتوان بدنبال خریداران دوید / خوب شد کاسباب ما را یکقلم سیلاب برد
دیده خود را باخت تا دلخواه کار اشک ساخت / آخر از شادابی گوهر صدف را آب برد
دیده‌ام سرمایه‌ها اندوخت از سودای دل / هر قدر کاورد حیرت در عوض خوناب برد
راه عشق آسایشی دارد که جا نمی‌پرورد / هر سر هر خار پای رهروان از خواب برد
راه خرج ارباب دنیا بسکه بر خود بسته اند / باد نتواند غبار از خاطر اصحاب برد
عدل و داد عشق را نازم که در اقلیم او / ابر باد از حسد هر کو خانه را سیلاب برد
صحبت دوشین ما را دین بر هم زد کلیم / آری آری ابر دایم رونق مهتاب برد

ولهُ

کسی که از گل داغ تو گلستان دارد / از و مرنج چو بلبل اگر فغان دارد
خدنگ خویشتن بغیر مزن که سینهٔ من / برای تیر تو از داغ صد نشان دارد
پی نظارهٔ گلزار چشم حیرانیست / نه رخنه است که دیوار گلستان دارد
تو گر چه غافلی از حال ما ولی صد شکر / که ناوکت خبر از مغز استخوان دارد

چنان ز خویش بتنگم که هر سر مویم — ز بهر قتلم با تیغ او زبان دارد

کلیم سکهٔ داغ از بنام خویش زند

شه ولایت درد است جای آن دارد

ولہ

مشکل اهل محبت ز تو آسان نشود — لب امید در ایام تو خندان نشود

نالهٔ بی اثرم گر بنسیم آمیزد — سبز نقش دگر از باغ پریشان نشود

میجهد تیر بزور دو کمان ز ابروی او — هدف ناوک او هیچ مسلمان نشود

گر چنین لخت جگر جوش زند بر سر او — از خیال لبت ار دیده نمکدان نشود

گو بگویم که چها میکشم از قامت او — بیتا هم در پی آن سرو خرامان نشود

گو ندارد سر دیوانگی ما سهل است — زلف را گو که دگر سلسله جنبان نشود

دعوی شیر دلی نیست مسلم ز کسی — کز نی تیر تواش سینه نیستان نشود

هر که بر روح احین شعر نخواندست کلیم

گر همه روح امینست سخندان نشود

ولہ

مرا همیشه مربی چو طالع دون بود — ترقیم چه عجب گر چو شمع وارون بود

زمانه اهل هنر را همیشه عریان داشت — فسانه ایست که خم جامهٔ فلاطون بود

پسند جامه تمیزان با هزار غم نشدم — بجرم اینکه لباسم ز گریه گلگون بود

فلک بعیب تهی کاسگی مثل چون شد — نه کاسهای کواکب همیشه پر خون بود

مدام از ان نم باران که خاک آدم داشت — متاع خانهٔ ما نذر سیل مرهون بود

همیشه عقدهٔ خاطر رواج کارم داد — چو بستگی که بر و بال صید مضمون بود

نشان شیفتگان دیار عشق بکیست — بچشم لیلی هر گرد باد مجنون بود

خوش آن گذشته که تاری گر از علایق داشت — بسان طنبور آن هم ز خانه بیرون بود

کلیم دل بصناعت نهاد و چاره نداشت

ز دخل خصم جگر خرج گریه افزون بود

شب که جوش گریه جا جاید سیلاب بود — بخت بد را آب میبرد و همان در خواب بود

بتعن

تیغت آرام شهیدان داد اما دور ازو — زخمها را اضطراب ماهئی بی آب بود
عالمی را بی سبب گر کشت آن مغرور حسن — نیز بی رحمی بر غم عالم اسباب بود
موی سر زنجیر پا بهتر که در راه جنون — هر طرف شد که چه تکلیف از میان آداب بود
خاکساران بیشتر از فیض قسمت میبرند — خانهٔ کوتاه دیواران پر از مهتاب بود
تو بجا هر تو تیره و از پای تا سر هر گره — طرهٔ او نسخهٔ از خاطر احباب بود
رحم از آن مغرور میخواهم که از مستی حسن — نالهای گریه در گوشش صدای آب بود
شب که ساغر میزدی با آنکه نتوان حرف زد — کشتی می بسکه می پیچید در گرداب بود
سالک این ره کلیم از برق منت گر کشد
گرمرو آن بود کو خط آتش آسیا بود

داغ اگر بر روی هم چون برگ گل جا میکند — زخم خون گرمست در دل جای خود وا میکند
گر گدایم کاسهٔ دریوزه چشم حسرت — هر چه باید غم ز خاک و خون در آنجا میکند
تن بویرانی نخواهد داد مجنون غمت — داغ هر سر میتهد زنجیر در پا میکند
دردمندت را شب هجران دمی فرصت نداد — شعله خود با شمع تا یک شب مدارا میکند
تیغت اول عضوها را میکند از هم جدا — بعد از آن زخم ترا قسمت بر اعضا میکند
ناوکش در کوچهای زخم چندین خانه ساخت — شوخ بی پروای ما تعمیر دلها میکند
دست گلچین قضا تا چند در خاکم فکند — چون گل شمعم نه بوید نه تماشا میکند
طفل بدخو را گر از دایه هم تسکین نداد
اشک را ز دامن کلیم آهنگ صحرا میکند

دل بجذب خواری خود جور دشمن میکشد — شیشهٔ ما سنگ از دست فلاخن میکشد
نشنود گر بوی خار از دامن صد پاره اش — سالک راه طلب کی پا بدامن میکشد
تا بهم را بسته شرم عشق میسوزم ز رشک — هر کجا بینم که دودی سر ز روزن میکشد
از مغیلان کار سوزن گیر در راه طلب — نیست سالک آنکه خار از پا بسوزن میکشد
کشتهٔ ما را اگر ننواخت برق حادثات — نیست غافل انتظار وقت خرمن میکشد

در بیابان طلب تشنگی هر دم بخاک | بر مزار من چراغ مهر روغن میکشد
کو بهجران شام ماتم از امید وصل او | در قفس بلبل صفیر از شوق گلشن میکشد
بخت ما هر جا که بزم عشرتی سامان کند | شیشه راه سنگ می‌بیند چو گردن میکشد

در کنار خویشتن پروردمش عمری کلیم
اشک کم فرصت که اکنون سر ز من میکشد

دل جز کجی ز زلف تو نامهربان ندید | زو چشم بسته روی ترا در میان ندید
هر چند خرمی جهان از سبب منم | مانند ابر هیچکسم شادمان ندید
دامان من که قافله گاه سرشک بود | چیزی بغیر آتش ازین کاروان ندید
آنکس که پایه دار بود خودنمائیت | هرگز کسی گلی بسر باغبان ندید
با آنکه بی نقاب تر از آفتاب بود | چون صبح از تبسم او کس دهان ندید
کامی بغیر دانهٔ بی آب اختران | صید اسیر در قفس آسمان ندید
میکاهد از شگفتگی خویشتن مدام | شمعم که کس بهار مرا بی خزان ندید
خامند سر بسر همه ابنای روزگار | کس میوهٔ رسیدهٔ این بوستان ندید

تا کی کلیم گریه کنی گاه دیدنش
کس جاه را همیشه در آب روان ندید

می آشام غمت پیمانه و ساغر نمیدارد | بجز تبخاله بر لب ساغر دیگر نمیدارد
ندانم از خدا برگشته مژگانت چه میخواهد | که سر از سجدهٔ محراب ابرو بر نمیدارد
تو بی پروا درون دل ولی از حال او غافل | که آتش آگهی از سوزش مجمر نمیدارد
کنم از هر نگاهت مستی دیگر چه سرست این | کسی صد رنگ می ای شوخ در ساغر نمیدارد
چو نقش پا ندارد بسترم بالین بکنج غم | که از سر در گریبان تن جدا سر نمیدارد
متاع صبر و آرام از دلم جستی عجب از تو | نمیدانی که گلخن غیر خاکستر نمیدارد
سرت گردم مکن ما را ازینچنین یکباره محروم | که دارد سایه سرو سهی گر بر نمیدارد
من بیکس هلاک گرمی داغ جنون گردم | که تا باشد نگهبانم چشم از من بر نمیدارد

کلیم

کلیم از شعر رنگین نیست بیت سازان میگوید
عروس نکته‌دستان بیش ازین زیور نمیدارد

بغیر از می کسی از عهدهٔ غم بر نمی آید
زمانه غصه بی ایام مستی سر نمی آید

تغافل بر شراب از توبه هر کس زد پشیمان شد
باستغنا کسی با دختر رز بر نمی آید

زمین دل اگر از آب حیوان پرورش یابد
گیاه عیش از آنجا بی نم می بر نمی آید

مگر در سینهٔ هر درد مهمانست پیکانش
که امشب پارهای دل بچشم تر نمی آید

منم آن بیکس و بی آشنای کنج تنهایی
که غیر از پرتو مهر از درم کس در نمی آید

فریب مهربانی میخورد از دشمنان لیکن
حدیث دوستیش از دوستان باور نمی آید

کلیم از بسکه بیاد نرگس مستانه‌ات نوشد
شراب از سرگرانی جانب ساغر نمی آید

دولت بملک عشق بهر سر نمیرسد
تا سر بریده نیست بافسر نمیرسد

جایی که عارض تو بدعوی طرف شود
میراث آینه بسکندر نمیرسد

ناامن گشته میکده کز دست رهزنان
می از حجاب شیشه بساغر نمیرسد

هر جا که تشنه ایست رسد کو بکام خویش
زین بحر قطره نیز بگوهر نمیرسد

زین بخشش آب و تاب که روی تو برگرفت
جز گوهر روی کار باخگر نمیرسد

پیدا نمیکند نمکی شور رستخیز
تا گریه‌ام بدامن محشر نمیرسد

هر سبزه آنقدر که رسد کف بآبله
دستت اگر بباغ دگر نمیرسد

تا غنچهٔ دهان ترا نقش بسته اند
تنگی دل بعاشق بی زر نمیرسد

بیگانه پی بدقت معنی نمی برد
جز آشنا بداد سخنور نمیرسد

چشم اثر کلیم ندارم ز آه خویش
آری ز نخل سوختهٔ بر نمیرسد

زخمهای شانه از زلفت فراهم میشود
بخت اگر یاری نماید مشک مرهم میشود

عیش اگر هم رو دهد بی تلخی اندوه نیست
همچو نوروزی که واقع در محرم میشود

قتل ما هر گاه باشد میتوان تعجیل چیست / کشتن شمع حیات ما بیکدم میشود

تا چه آرد بر سر بال کبوتر نامه ام / خامه ام هر دم ز بار درد دل خم میشود

هست با خونین دلان الفت کز بعد مرگ / خاک من بر زخم اگر پاشند مرهم میشود

بسکه نشاء البت گلشن از سرشک عندلیب / آتش ار بر روی گل ریزند شبنم میشود

درد با مصیبت دوستی عامست عام / گر چراغی میرد در یک شهر ماتم میشود

همچو مجنونی که در شهر غریب آید درون / خواب در چشم بمردم آشنا کم میشود

تا کلیم از آدمیت لاف زد بی غم نبود / غم بعینه تخمی که سبز از خاک آدم میشود

ولّه

بکن بهیچ صبوری حسرت دیدار می آرد / چو میرد باغبان این نخل برگ و بار می آرد

کدورت میفزاید جام خالی حیرتی دارم / که این آیینه چون بی نم شود زنگار می آرد

دلی دارم چنان بیگانه از عشرت که در گلشن / پی نظارهٔ گل روی در دیوار می آرد

دیار کشتن تو بی هوا طبیب در دمندانی / اجل از زخم شربت بر سر بیمار می آرد

نصیبم نیست شهد راحتی بی زهر اندوهی / صبا بوی گلم گر آورد با خار می آرد

کلیم از گریه گفتم آبروی رود هد جا را / چه دانستم که اشک آتشی روی کار می آرد

ولّه

دلم بملک قناعت نشان نمیداند / فغان که این سگ نفس استخوان نمیداند

شتاب عمر دلم را بشکوه آورده / جرس بجز گلهٔ کاروان نمیداند

یکیست انجمن و خلوتم ز شور جنون / که گرد باد کنار و میان نمیداند

بیا که شعله زبانم بهیچ راه نبرد / لبم چو جام لبالب فغان نمیداند

چه برگ شادی ازین روزگار میخواهی / که رسم خنده گل زعفران نمیداند

سری که قطع تعلق نکرد از تن خویش / طریق سجدهٔ آن آستان نمیداند

هوای زلف تو دارد دلم چو آه مغلس / که غیر هند بعالم مکان نمیداند

حریف باخته بی صرفه بازی باشد / زهی که دل ببری قدر جان نمیداند

خدنگ

خدنگ نالهٔ ما همچو شعلهٔ شمعست — مسافریست و ز مقصد نشان نمیداند

بوصف حال دل آن چشم مست وا نرسید — ز ترک نیست عجب گر زبان نمیداند

درین زمانه ز هم حسن و عشق بیخبرند — چمن که آب خورد باغبان نمیداند

کلیم نالهٔ من سر براه نه فلکست
ولی ز دل ره کام و زبان نمیداند

خیال زلف تو بازم بدست سودا داد — چو سیل سلسله بر پا سرم بصحرا داد

هر آنچه در حق ما گفت غم بجا آورد — بدیده قطره اگر گفته بود دریا داد

تمام چیده بتابوت آرزو بستم — درین چمن گل عیشی که گلبن ما داد

هزار رنگ گل حسرتم بدامانست — ببین که گلشن طالع دگر چه گلها داد

علاج طالع بیمار نقل آب و هواست — طبیب تجربه راهم باین مداوا داد

درون سینه ز بس غم نداشت جای نشست — دلم به پهلوی خود ناوک ترا جا داد

کلیم عشق بخود راه آرزو ندهد
گمان مبر که سرابش فریب دریا داد

خوش آنکه لاف هنر نزد بی هنر نزند — اگرچه برق بود طعنه بر شرر نزند

بچاره دست مزن در بلا که شست قضا — نشانه غلط نکند تیر بر سپر نزند

حلال سؤال که ابواب فیض اهل کرم — کشاده است بروی کسی که در نزند

چراغ عقل دهد روشنی ز پرتو عشق — نظر نه بیند تا آفتاب سر نزند

فراخ حوصله گر خانه را بسیل دهد — چو موج دست تأسف بیکدگر نزند

بجز تو گر دل بیچاره صید میخواهی — کسی نگفته به بسمل که بال و پر نزند

دلم ز جانب آن چشم فتنه جو جمعیست — که دست سنگ بدکان شیشه گر نزند

درین بهار چنان روزگار افسرده است — که غیر شمع گلی هیچکس بسر نزند

کلیم خوارتر از خود کسی نمی بیند
چرا ز حلقهٔ اهل وفا بدر نزند

دست مشاطه اگر زلف ترا تاب دهد — خون دلها گل رخسار ترا آب دهد
کاش بخت سیه از دیدهٔ شب بیدارم — روشنی را بستاند بعوض خواب دهد
خون دل رو بکمی کرد در سوز تب هجر — آنقدر نیست که یک آبله را آب دهد
شکل ابروی تو خونریز چنان شد که امام — سوی مسجد چو رود پشت بمحراب دهد
ماند دل با غم و بگذشت صبوری چو کسی — کز میانه در رود و خانه بسیلاب دهد
صد زمین گیر بهر سوی نشانیده جنون — خاک کوی تو که آرام بسیماب دهد

بازوقتست که از تربیت اشک کلیم
خار دیوار سرایش گل سیراب دهد

گاهی اندیشهٔ از روز جزا باید کرد — گذری بر سر خاک شهدا باید کرد
تو که ضبط نگه خود نتوانی کرده — منع رسوائی احباب چرا باید کرد
با همه سرکشی اقدام کرم از دست مده — گر همه شعله شوی کار گیا باید کرد
طلب شاهد مقصود ز هر سو شرطست — هر قدم در ره او رو بقفا باید کرد
بدلم حسرت در خاک طپیدن مگذار — بسملم کرده‌ئی از دست رها باید کرد
شب رود روز حیات و نرود حسرت وصل — با چنانه روزن نگیریم که وا باید کرد

طرفه حالیست که در خون دل خویش کلیم
دست و پایی نه و چندین موج شنا باید کرد

اگرچه نخل هنر را ثمر نمی باشد — ز سنگ بد گهرانش خطر نمی باشد
لباس عافیتی بهر دل نمی دوزم — که ابره در گرو آستر نمی باشد
ز آه خلق بپرهیز کاینه است گواه — که در زمانه دمی بی اثر نمی باشد
درین محیط گر از سود چشم می پوشی — سفینه را ز شکستن خطر نمی باشد
بهر که سینهٔ صد چاک را نمودم گفت — برو که مرهم زخم سپر نمی باشد
سپهر پایه بری میکند نمی بینم — پسر که تشنهٔ خون پدر نمی باشد
بنزد پایه شناسان بلند پروازی — بغیر ریختن بال و پر نمی باشد

زهوش

ز هوش رفته دل ما بخود نیاید باز / باین درازی عمر سفر نمی باشد

سرم ز پنبهٔ مینا سبکترست کلیم
که مغز در سرم از درد سر نمی باشد

عیب رندی که به پناه حرم جا باشد / درد پیمانهٔ من بر سر مینا باشد
چون کشی خنجر کین بخت نگین میخواهم / که ز زخم تو نشان بر همه اعضا باشد
از همان بزم که جز من دگری راه نداشت / بایدم رفت که بهر دگران جا باشد
کرده‌ام شرط که بارانکشم جانب شهر / سرم آن روز که در دامن صحرا باشد
اغنیا بهره ز اندوختهٔ خود نبرند / که همین خشک لبی قسمت دریا باشد
همچو رگ در قدم راهروان سبز شود / خار سیراب گر از آبلهٔ پا باشد
هر بد از بیر تو نیکان نبرد بهره که زهر / میک شد گر همه از دست مسیحا باشد
ما که باشیم که کس جانب ما را گیرد / اینقدر بس که شکست از طرف ما باشد

ز آتش داغ که افروخته دستم چه عجب
که کلیمم من و ایمن ید بیضا باشد

هر زمان هر روی کارم رنگ دیگرگون شود / باده‌ام در جام گرد آب و آبم خون شود
دخل ما با خرج یکسانست در راه طلب / سوزنم چون بشکند خاری ز پا بیرون شود
در حقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگیست / در چمن بید از غم بیحاصلی مجنون شود
از ره تقلید اگر حاصل شود کس را کمال / هر که گرد خم نشین باید که افلاطون شود
با همه پنهان ز بد آشکار آمیختند / جوی شیر زاهدان ترسم که جوی خون شود
هر رخ بیرون فلک رنگ حسد گل میکند / در چمن چون ز رخت طفل غنچه گلگون شود
تا کشیم از شعر فهمان انتقام دخلها / کاشکی هر جا سخن فهمی بود موزون شود
مایهٔ سالک سبکباریست گر آید بدست / میتواند ناله یک ره گرد گردون شود
هر عجب نبود ز طبع حرص اگر در زیر خاک / همرهی با گنج آرام دل قارون شود
قدر این گوسالها تا کم شود خواهم کلیم / کار گرد و ن از چراگاه فلک بیرون شود

بهار آمد و جای بجسم مینا شد / پیاله چشم تو روشن که باز پیدا شد

عرق فشانیت از تاب می سبک گشت / چه قطره بود که سیلاب طاقت ما شد

هنوز رنج تب لرز آفتاب بجاست / چه فیض برد که میخانه مسیحا شد

نه رفع تشنه لبی میکند نه سوز جگر / دلم خوشست که چشم ز گریه دریا شد

ز دیده رفتی و تاریک شد سراچه چشم / بدل درآمدی و چشم داغ بینا شد

بغیر خار که در چشم رهروان ماندست / دگر براه غمت هر چه بود یغما شد

کلیم چاک شد از تیغ او سراپا بیت
بسینه سنگ چه کوه بی کنون که در وا شد

کی آن صیاد بی پروا بنخچیر میگردد / که دایم در رهش صد صید از جان سیر میگردد

صبوری چون ز حد بگذشت کاری زو نمی آید / که دارو کهنه چون گردید بی تاثیر میگردد

خط سبزت عنان اختیار از دست دل میبرد / بهارست و دگر دیوانه بی زنجیر میگردد

همین پند از زبان حال گوید شیشهٔ ساعت / که فرصت دان غنیمت دست بالا زیر میگردد

سراپای وجودم باز شد از حرص میخواری / ولی همچون حبابم چشم و دل کی سیر میگردد

شراب کهنه مینوشم ببزم او چو بنشینم / بمن تا نوبت آید دختر رز پیر میگردد

کلیم آن گردش چشم و نگاه دمبدم کم شد
چو ساقی سرگران افتاد ساغر دیر میگردد

کی بود سرگشتگیها را دل از سر وا کند / خوش بسر دیوانهٔ یک شهر و یک صحرا کند

پا اگر فرسوده شاید دستگیرم شود / همچو نقش بوسه در یک آستان جا وا کند

سوده سودای نمک ما را سوی کشمیر برد / اعتبار بخت شور آنجا مگر پیدا کند

دوستان نازک مزاج و ما بسی نازک دماغ / چون کسی اوقات صرف پاس خاطرها کند

در دل کوره نداریم آن هم از تقصیر ماست / کس باین سرگشتگی در خاطر چه حد جا کند

در قدم گلزار دارد ره نورد راه عشق / میزند هر سر اگر خاری برون از پا کند

هر چه از عمر سفر کوتاه شد یارب که بخت / جایهٔ افزونی شبهای وصل ما کند

سیل را در رهِ مقام از اختیار خویش نیست　　مهلتی باید که سد راه را صحرا کند

گر بنزمت دیر می آید کلیم از صبر نیست
موسمی باید که کس آهنگ آن دریا کند

براه فقر مرا این و آن نمی باید　　چو راه امن بود کاروان نمی باید

کمال گر بنه اما هنر فروش مباش　　دکان خوش نشست کسی در دکان نمی باید

درون خلوت فانوس نیست جای دو شمع　　چو دل بعشق بود زنده جان نمی باید

براه فقر بلای چو جمع سامان نیست　　اگر بنام رسیدی نشان نمی باید

ز ورد کار قناعت بهیچ نتوان کرد　　مگر برای هما استخوان نمی باید

مرا که روزهٔ محرومیم همه سالست　　بروز عید دل شادمان نمی باید

کریم بر سر کان نمک چرا لرزد　　حساب بوسه دگر در میان نمی باید

سخن که مبتذل افتاد آسمانی نیست　　چو شمع حرف کسی بر زبان نمی باید

کبوتران معانی ببرج خویش آیند　　برای دزد سخن پاسبان نمی باید

کلیم طایر فطرت گر آشیانه طلبد
جز آستانهٔ شاه جهان نمی باید

ریاض ملک را دیگر بهار دلکش آمد　　بفرق دولت از نو سایهٔ بال هما آمد

بروی ترکش اقبال تیر رفته برگشته　　دعای مستجاب از آسمان حاجت روا آمد

ز گرد موکب اقبال چشم بخت روشن شد　　بباغ خاطر افسرده کان آب بقا آمد

بهای سرمه با خاک سیه خواهد برابر شد　　چنین گز گرد راهت کاروان توتیا آمد

ازین کحل الجواهر قسمت من بیشتر باید　　که شد در راه او چشم امیدم جای پا آمد

مبارک رجعتِ مستلزم صد گونه عشرت شد　　ببین تا آمدی نوروز جشن زود از قفا آمد

کلیم از باغ امیدت گل شادی بدامن کن
نهال خوش شدی را موسم نشو و نما آمد

همه محروم از دست کسی دور نبود　　کس ندیدم که درین میکده مخمور نبود

فروغ روشندلی آیینه رخسار همند / هیچ ویرانه ندیدیم که بی نور نبود

دلم از کاوش مژگان تو از سینه گریخت / جای آسایش در خانهٔ زنبور نبود

من درین میکده بیش از قدحی ننشستم / که سرش بسته تر از کاسهٔ طنبور نبود

خط اگر سر شد از خسرو حسن تو مرنج / که بفرمان سلیمان هم این مور نبود

شعلهٔ داغ درونم بدرون نور نداد / شمع تربت سبب روشنی گور نبود

تا تبسم بدلم مشت نمک میپاشید / چشم داغم بره مرهم کافور نبود

حال سوز دل ما یار ندانست کلیم / از سیه بختی در آتش ما نور نبود

ز خوان غیب یک نعمت نصیب ما و سائر شد / ز خون خوردن چرا نالیم کین روزی مقدر شد

دل آمیزش بیگانه و خویشان بتنگ آمد / بیا یاد جنون کو که صحبتها مکرر شد

در حرص از هر و بت بسته کن در گنجها یابی / توانگر گشت محتاجی که او نومید ازین در

نگه در نیمه ره ماند رسی کز گریه نم دارد / چه پرواز آید از مرغی که در بال و پر تر شد

چه تکلیف نشستن میکنی آشفته حالان را / که بیرون رفتنی از بزم همچون دود مجمر شد

نیم نومید کو نگذشت اگر از وصل او دستم / بته خواهد رسیدن شمع اگر پروانه بی پر شد

کلیم اشکت ز سر بگذشته دست و پا مزن چندین / درین آب تنک زینسان نمیباید شناور شد

بگو کسی بمن خاکسار میماند / بروی آب ز عکسم غبار میماند

محیط عشق همه آب زندگیست مترس / کسیست غرقه که او بر کنار میماند

براه عشق که اقبال کیست رهبر او / پیاده میرود اما سوار میماند

چه حالتست که چشمی که میپرد از شوق / چو نقش پا بره انتظار میماند

بنای عشق همین بر شکستنست ترا / غنیمتست که بر یک قرار میماند

هر آنچه ما بکف آریم وقف تاراجست / همین مدام دل داغدار میماند

کسی نرفت که بر جای او ستم نشود / همیشه خار ز گل یادگار میماند

ز هر طرف

ز هر طرف نگرم در کمین او شکست　　دلم بتوبهٔ فصل بهار میماند
اگر ز خود تقصیر عذر باید گفت　　زبان ز خامشی ما ز کار میماند

نشانه ایست کلیم از پی گشایش کار
گهی که دست و دل از کار و بار میماند

زیور از داغ مرد عشق را بهتر نبود　　کعبهٔ دل را به از وی حلقهٔ بر در نبود
فیض بخشی سربلندی آورد بنگر که شمع　　تا دم آخر سرش بی زیور افسر نبود
با همه حیرانی و سرگشتگی از جذب شوق　　رفته ام راهی که خضرش نیز بی رهبر نبود
بعد مردن خاکم از آغوش خود بیرون فکند　　مهربانی هیچکه در طبع این مادر نبود
در دیار عشقبازان روی سامان کس ندید　　سکه در این ملک هرگز روشناس زر نبود
جلوه گاهی حسن خواهد اینهمه هر هنر هست　　رنج میسوزش از دیده جا باشد بی ساغر نبود

نیک و بد یک نبود در پیش طبع ما کلیم
هیچ عکس آیینه را از دیگری بهتر نبود

دل اگر این طاقت بود کز فکر جانان بگذرد　　با یکجهان لب تشنگی از آب حیوان بگذرد
من راه هجر از انجو هرگز نمیدادم ولی　　آتش ره خود وا کند چون از نیستان بگذرد
هر کس که بیند حال من داند که هجران دیده ام　　آری خرابی ظاهر است آنرا که طوفان بگذرد
بی تو سرشکم در کنار از بسکه ریزد چشم تر　　دامان من گر بغشری آب از گریبان بگذرد
هر موی بر اعضای من گوگو زند چندان که چون　　هر گاه در دل یاد آن سرو خرامان بگذرد
خواهم شب و روز نوی خورشید و ماه روشن　　کاین تیره روز از بس شود شبهای هجران بگذرد

خاک ره شاه جهان تاج سر خود میکنم
تا فرق بخت من کلیم از اوج کیوان بگذرد

نشود اینکه ز دل اشک جگرگون نرود　　طفل آراسته از خانه بدر چون نرود
کام دل رم کند اما بطلب رام شود　　راه اگر گم شود از بادیه بیرون نرود
رخصت بادیه کوه ز کجا خواهد یافت　　اشک ما گر بسر تربت مجنون نرود

شب خیال تو چنان بر سر دل می آید / که کسی بر سر دشمن شبیخون نزند

ما بر آیینهٔ دشمن نپسندیم غبار / آه ما صاف دلان جانب گردون نزند

گریه در اول عشق است نشان خامی / زخم ما تا نشود کهنه از و خون نزند

آه سرگشته که در سینهٔ ما جای نپیچد / گردبادیست که از خانهٔ هامون نزند

راز دار آمدهٔ ما همه بی پروایی / که سخن از دهن تنگ تو بیرون نزند

میرود از سر مخمور برون فکر شراب
ولی از یاد کلیم آن لب میگون نزند

نه همی گرد کدورت از دل ما میرود / غم ازین ویرانه هم از تنگی جا میرود

بر میان نازکت اندیشه نتواند گذشت / راه باریکیست بالش ناله از جا میرود

اینقدر باید بمی دلبستگی از شکست رشک / تا دهد یک قطره خون از چشم مینا میرود

راه هر خار و تهی پایان دشت شوق را / آبله گل غنچه است و آن هم کف پا میرود

دل بامید مداوای که دیگر خوش کند / خسته چون نومید از پیش مسیحا میرود

شمع آخر بر سر پروانه خواهد آمدن / مهربان خواهی شدن این سرگشته‌ها میرود

گرچه محتاجیم چشم اغنیا بر دست ماست / هر کجا دیدیم آب از جو بدریا میرود

بسکه عشرت میرمد از من درین محفل کلیم
باده در دور من از غم بمینا میرود

دل بی همه افغان ز تو ناساز ندارد / چون شیشه که تا نشکند آواز ندارد

این عیب بگیرانش مژگان تو ماند / از رفتن اگر اشک مرا باز ندارد

در خلوت دل هم نشین کیست بجز تو / در سینهٔ صدف غیر گهر راز ندارد

هر راز که دل داشت نهان اشک اگر گفت / پیکان تو رازیست که غماز ندارد

چون دام در و سبزه نتوان بدر رفت / عیبیست قفس را که در باز ندارد

تا نشکند از زلف و مژه روی تو تاب بد / امید ظفر از سپه ناز ندارد

من لب اگر از نوحه و فریاد نبندم / پروانه درین بزم هم آواز ندارد

در محفل

در محفل دیوانهٔ کلیمش نتوان یافت ‌‌ ‌ ‌ که شمع سخن شعلهٔ اندازه ندارد

کرم ز لطف سیه روز خود خطاب کند
سیاه روزی من کار آفتاب کند

در آب و خاکم نسرشته اند بیهری ‌ ‌ ‌ ‌ ز زخم آتش من گر بید هر کباب کند
رود بسوی کمر طرهات بسر هر دم ‌ ‌ ‌ ‌ برای آنکه ازو کسب پیچ و تاب کند
سراغ چشمهٔ حیوان نمیکنم که مرا ‌ ‌ ‌ ‌ قناعتیست که سیرابم از سراب کند
کسی که میخورد از وی فریب مستوری ‌ ‌ ‌ ‌ بسر چو دختر رز چادر حباب کند
فسرده گر بسکون خوب نیست عاشق را ‌ ‌ ‌ ‌ چو نبض بادیه پیوسته اضطراب کند
چو شمع خانهٔ زین میشوی ز غایت رشک ‌ ‌ ‌ ‌ حنای پای تو خون در دل رکاب کند
فلک خرابهٔ ما را از آن کند تعمیر ‌ ‌ ‌ ‌ که آشیانهٔ صد جغد را خراب کند

کلیم بخت تو آنگاه میشود بیدار
که یار سر بکنارت ز ناز خواب کند

تا تو رفتی جان دگر آمیزشی با تن نکرد ‌ ‌ ‌ ‌ عکس در آیینهٔ بی صورت دمی مسکن نکرد
پاک طینت با کس اما ساز کاری میکند ‌ ‌ ‌ ‌ آب آهنگ جدایی هرگز از آهن نکرد
مفلسان از کس نمیخواهد مینا کنی چه ‌ ‌ ‌ ‌ تا تهی شد دیگرش کس دست در گردن نکرد
تو چرا خاکستر دلها بکرد و نا رفت ‌ ‌ ‌ ‌ روزگار آیینهٔ خورشید را روشن نکرد
بسکه بی آرامیم در عشق او تاثیر داشت ‌ ‌ ‌ ‌ کینه ام یکلحظه جا در خاطر دشمن نکرد
سبزه و گل را که بینی آتش و خاکستر است ‌ ‌ ‌ ‌ چشم یکبین امتیاز گلشن از گلخن نکرد
در گلستان هم دل خرم نباید داشتن ‌ ‌ ‌ ‌ غنچه تا نشکفت کس بیرونش از گلشن نکرد

بسکه با تاریکی شبها کلیم الفت گرفت
خانه روشن از چراغ وادی ایمن نکرد

بخت بد جایی که پای کینه محکم میکند ‌ ‌ ‌ ‌ سنگ بار از پشت راحت را ز شبنم میکند
کام دل گر آرزو داری بد نباش مرو ‌ ‌ ‌ ‌ ناتوانی بی مروت آن صید هم رم میکند

گرد غم را پاک از روی غبار آلوده ما   سیلیٔ ایام یا اشک دمادم میکند
جهل را در جنگ دانش لشکری در کار نیست   صد فلاطون را بیک کج بحث ملزم میکند
ساز کار رهای تیغت را چو می آرد بیاد   زخم ما خون گریه از بیداد مرهم میکند
زلف دلبندت گره بر روی هم می افکند   تا برای ما پریشانی فراهم میکند
بر نشاط هر که افزاید فلک کاهد ز ما   پسته گر خندان شود از عیش ماتم میکند
شب شکار صید معنی میتوان کرد نه که روز   این غزال از سایهٔ خود هر زمان رم میکند
خواجه هر جا قصهٔ پیراهن یوسف شنید   پیش چشمش جلوهٔ همیان درهم میکند
در کمین راحت مریم پندارند خلق   عهد پیری قامت فرسوده را خم میکند
اقتضای اتحاد حسن و عشقست این کلیم
شهرت او گر مرا رسوای عالم میکند

بیا که دل ز تو غیر از جفا نمیخواهد   سپند از آتش مهر و وفا نمیخواهد
چو من به بزم در آیم برای جا داده   تو بر مخیز که پروانه جا نمیخواهد
بدام چاره نه افتاده را ز عقل چه سود   فتاده کور چو در چه عصا نمیخواهد
عجب که جوهر من زنگ عجز بر تابد   زبان تیغ امان از بلا نمیخواهد
فسردگی را بازار آنچنان گرمست   که کاه روی دل از کهربا نمیخواهد
کرم ز بخل به اما بخیل به ز کریم   بخیل هرگز کس را گدا نمیخواهد
قبول عامه ازین بیشتر نمی باشد   که استخوان مرا هم هما نمیخواهد
کلیم سوخته عریان ز بی سر و پائیست
بسان شمع کلاه و قبا نمیخواهد

ببزم مستی خوش آن عاشق که سرگرم فغان افتد   شود چون صبح روشن راست چون شمع از زبان افتد
چمن از بسکه تاریکست بی شمع جمال او   فروزم گر چراغ ناله مرغ از آشیان افتد
بخلوت هم نقاب از چهره هرگز بر نمیدارد   مبادا شمع را زین بیشتر آتش بجان افتد
قبول عشق اگر داری طمع از خرمی بگذر   که گل چون بشکفد اینجا ز شبنم با غبار افتد

اگر بر هم خورد

اگر بهم خورد عالم همان بر جای خود باشم — نخواهد برد نقشی گر بیا در آب روها افتد
بسوز سینهٔ بیناوکم کاهی نگاهی کن — تماشا دارد آن آتش که اندر نیستان افتد
کلیم از چشم یار افکند این بخت سیه ما را — الهی کوکب بختم ز بام آسمان افتد

بسمل ز تیغ او بطپیدن نمیرسد — وز کشتگان کفن به بریدن نمیرسد
چون خندهٔ گلست ز بس ضعف ناله ام — کز لب چو بگذرد بشنیدن نمیرسد
گویا شکسته نیستی این راه سر مکن — رهرو بکام دل بدویدن نمیرسد
از بسکه برق تشنهٔ آب و خاک اوست — کشت امید ما بدمیدن نمیرسد
جایی که نرگس تو بود نوبهار را — در چشم لاله سرمه کشیدن نمیرسد
ما را که تلخکام نخست آفریده اند — غیر از لب پیاله مکیدن نمیرسد
گوش گران نیک دهر هم نزد ما — پیغام آشنا برسیدن نمیرسد
اینست اگر زمانه و ابنای او کلیم — هیچ آرمیده‌ئی برمیدن نمیرسد

شعلهٔ آتش حسن تو چو بالا گیرد — فلک انگشت بدندان ثریا گیرد
کاهش عشق ز بس جسم نزارم بگداخت — رنگ در چهرهٔ من بهر جا سیما گیرد
خلوت وصل ترا محرم محروم دلست — چند از بزم تو بیرون رود و جا گیرد
خود اگر گوشه نشین نام جهانگرد خوشست — طرز باید که کسی باز ز عنقا گیرد
بوی می مرهم ناسور بود کاش کسی — پنبهٔ داغ مرا از سر مینا گیرد
اشک تا هست بخوناب جگر در دست — این نه طفلیست که از شیر کسش وا گیرد
بطپیدن پر و بالی نتوانند شکست — دل مرغان قفس زود ز صحرا گیرد
بسکه بشکست بمعراج تو کوی رفتنه — بخت من آبلهٔ گر بته پا گیرد
با چنین طالع وارون چه توان کرد کلیم — زهر تا چند کس از دست مسیحا گیرد

ولہ

گاهی که سنگ حادثه از آسمان رسد / اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد

ای باغبان ز بستن در پس نمیرود / غارتگر خزان چو باین گلستان رسد

حرف شب وصال که عمرش دراز باد / کوته مدت است زانکه ز دل بر زبان رسد

آخر همه کدورت گلچین و باغبان / گردد بدل بصلح چو فصل خزان رسد

مرهم بداغ غربت ما کی نهد وطن / گوهر ندیده‌ایم که دیگر بکان رسد

ما جغد این خرابه‌ام آخر هما نیم / از خوان رزق تا بکیم استخوان رسد

رفتم فرو بخاک ز سرکوب دوستان / نوبت کجا بسرزنش دشمنان رسد

بی بال و پر چو رنگ ز رخسار میپرم / روزی که وقت رفتن ازین آشیان رسد

پیغام عیش دهر بما میرسد کلیم / می در بهار اگر نکشم در خزان رسد

ولہ

بت پیمان‌شکن دم از وفا زد / اثر نقشی بر آب کدیها زد

خوشا آسایشی دامی که ما را / چنان گیرد که نتوان دست و پا زد

ز درد رشک همکاران کبابیم / بمجلس شمع آتش بما زد

ز بخت تیره روز هر که شب شد / بجای شمع آتش در سرا زد

چو آب بقا بنود سیه روز / که راه راحت آباد فنا زد

قمار پاکبازی خویش شین شد / دو ششش نقدم ز نقش بوریا زد

شکر خند گل ساغر صدا داشت / حریفان صبوحی را صلا زد

خدنگ آه چون تیر هوایست / کز و نتوان شکار مدعا زد

سموم عشق رخت هستیم سوخت / در آن وادی که مجنون را هوا زد

کلیم از مطلب نایاب بگذشت / بدست آورده را هم پشت پا زد

ولہ

ابر سرمایه گر از چشم تر ما ببرد / لوث آلودگی از دامن دنیا ببرد

طالع دون چو قوی گشت ز عکسش شوم / کو همائی که دولت ز سر ما ببرد

تیغ

تیغ بیداد تو چون کشور دل بگشاید — ناوکت مژدهٔ این فتح باعضا ببرد

خانهٔ صبر و خرد رفتی و بس نیست که باز — مژه‌ات نقب بگنجینهٔ دلها ببرد

قدر کالای مرا سیل نکو میداند — که اگر نیک و اگر بد همه یکجا ببرد

چشم مست تو چو غیبت اگر یاد داشت — عکس را از دل آیینه بیغما ببرد

کم مبادا خواری ما را که باین بیقدری — سیل از خار و خسم تحفه بدریا ببرد

روغن از مغز قلم میکشد اندیشهٔ من — گر دماغ خردم خشکی سودا ببرد

خاک بادا بسر طاقت و صبر تو کلیم
درد سر چند کسی پیش مسیحا ببرد

آشوب هوس خاطر فرزانه ندارد — زنبور طمع در دل ما خانه ندارد

اندازهٔ مستی نتوانیم نگه داشت — زان باده خرابیم که پیمانه ندارد

در مزرعهٔ طاعت ما تخم ریا نیست — اینجاست که تسبیح عمل دانه ندارد

دیدم چو پریشانی زلفت جگرم سوخت — غیر از دل پر رخنهٔ من شانه ندارد

جایی ننشستیم که از آنجا نرمیدیم — جغدیم در آن شهر که ویرانه ندارد

در کشور این زهدفروشان نتوان یافت — یک صومعه کان راه به بتخانه ندارد

عاشق همه جا شیفتهٔ ناز و عتاب است — شمعی که نیفروخته پروانه ندارد

آن گرد کدورت که بود همره یک خویش — هرگز قدم لشکر بیگانه ندارد

بار است که غارتگر سامان کلیم است
کاندوخته جز گرد بکاشانه ندارد

نه درین گلشن گلی از آشنایی بو دهد — نه نسیم غنچهٔ دلهای ما را رو دهد

بیم آن باشد که شادی مرگ گردم چون حباب — گر درین آب و هوا هم خنده کاهی رو دهد

چرخ دیگرگون نخواهد شد بدلتنگی بساز — پستی این سقف سر را تکیه بر زانو دهد

دامنم از می اگر آلایشی دارد چه شد — کس گریبان را نمی باید بدست او دهد

در پناه عارضت خط ملک خوبی را گرفت — دشمن خود را چرا کس اینقدر پهلو دهد

نالهٔ بشنو ز بلبل چون بگلشن آمدی — اینقدر بنشین که گل زخمی ز زلفت بو دهد
گریهٔ شب چشمت چو پیماید بهار کشت خویش — هر چه نتواند بخورد هر نصیحت گو دهد
پارهٔ مومم بدست انقلاب روزگار — رد نخواهم شد بهر صورت که خواهد رو دهد

در علاج درد دل ساقی طبیبت بس کلیم
بوسه فرماید غذا وز پاره‌ات دارو دهد

براه عشق که هرگز بسر نمی آید — بغیر گم شدن از راهبر نمی آید
همیشه عقل در اصلاح نفس عاجز بود — که پند گوی بدیوانه بر نمی آید
بهمت پای گزوی بر آید آبلهٔ — ز دست جا که ازو هیچ بر نمی آید
الم ز فوت مرادی بناله همدم نیست — ببزم ماتم ما نوحه گر نمی آید
از آن کم نتوانم دمی نظر بستن — ز ناز گر بنظر گر چه در نمی آید
یگانگی که نفاقی در آن میان نبود — درین زمانه ز شیر و شکر نمی آید
چو سیل خود خبر خود برم بهر وادی — خبر ز گمشدگان بیشتر نمی آید
بروزگار جهان عیب شد سلامت نفس — که غیر کار شرر از گهر نمی آید
ز دهر دانش و سامان سؤال کردم گفت — که از نهال هنر برگ و بر نمی آید
خیال آن کمر از سر نمیرود بیرون — که موز کاسهٔ چینی بدر نمی آید

کلیم در دل اگر شعلهٔ ز شوق بود
بسوی لب نفس بی اثر نمی آید

بکام بخت که تنگش کسی ببر گیرد — نگین لعل لبش نقش بوسه بر گیرد
چنین که صحبت من بار خانه در نگرفت — عجب که بر سر خاکم چراغ در گیرد
بغیر اشک کسی حال دل نمیداند — همیشه طفل ز دیوانگان خبر گیرد
همان تربیت عشق جانور کندش — اگر چه بیضهٔ فولاد زیر پر گیرد
نه آن دهان نه شکایت گشاده زخم ستم — که سعی بخیه لبش را ببند کی گیرد
جز آن نیم که کند یار اجتناب از من — همیشه صحبت آتش بشمع در گیرد

بنای خانهٔ آسودگی کلیم نهاد   گزین خرابه همین خشت زیر سر گیرد

مرغ دلم که روشن ازو چشم دام بود   کشتی با این گناه که بی دانه رام بود
دیدم ز بیقراری خود در ره طلب   آسایشی که قافله را از مقام بود
بگذر ز نام و ننگ که رسوایی آورد   پیوسته روسیاه نگین بهر نام بود
در هند تیره بختی و وارونه است کار   زان شهد لب همیشه دلم تلخکام بود
هر کو نگشت قابل زخم تو مدعی   پیوسته آب تیغ تو بروی حرام بود
تا دل نظر بخال تو افکند شد اسیر   مسکین خبر نداشت که این دانه دام بود
ز آب سبیل تیغ تو قسمت نیافتم   گر تشنگان بر آن لب جو ازدحام بود
امید بوسه از چه نمک داشت ای کلیم
زان لب که منفعل ز جواب سلام بود
ای خوش آندم که دلت از سر کین برخیزد   بنشینی و ز ابروی تو چین برخیزد
تا بکنج دل من جا نه ببیند اول   نیست ممکن که غباری ز زمین برخیزد
هر که صیاد تو آن وقت بدامش آید   که ز پیری نتواند ز کمین برخیزد
کار مژگان سیه مست تو شد بخروش   هر که برخاسته ز میخانه چنین برخیزد
سرم از زانوی اندوه جدا خواهد شد   سرنوشتم اگر از لوح جبین برخیزد
آخر ای شوخ جهانسوز سواری تا چند   تا بکی آتش از خانهٔ زین برخیزد
تا تو رفتی ز کنارم بنظر ها خوارم   بشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد
این زمان زانیم از بزم و ندانی که کلیم
آید آنروز که گویی بنشین برخیزد
بخیه‌های زخم ما شیرازهٔ اعضا نشد   در غمت جمعیت خاطر نصیب ما نشد
حسن و عشق از اتحاد آیینهٔ روی همند   غنچه تا نگشود لب منقار بلبل وا نشد
حلهٔ فردوس اگر پوشد نباشد جامه زیب   غیر داغ او لباس کعبهٔ دلها نشد

جنس نایابی باین خواری بعالم کس ندید
در چنین قحط وفا نرخ وفا بالا شد

در حقیقت توبهٔ می دست از جان شستن است
دل گذشت از باده امّا منکر صهبا شد

پنبه چون شبنم ز روی سبزهٔ مینا رفت
آفتاب روی ساقی تا جهان آرا شد

صورت دیباست عریان گرچه غرق جامه است
هیچ عیب اغنیا پوشیده از دنیا شد

دیده گر طوفان خورد دل را درین تقصیر چیست
ناخدای هیچ کشتی ضامن دریا شد

سرمهای تیره روزی حیف تاثیری نداشت
دیدهٔ بختم بعیب خویشتن بینا شد

آخر از اشکم خسک شد سبز در راه طلب
دست بوسش گر ز بخت بد نصیب پا شد

از مقیم کعبهٔ دلها سر آزاد گاه
تا شد طرح غزل طرح سخن پیدا شد

همچو شبنم محرم از پاکدامانی کلیم
در گلستانی که آنجا گل به بلبل وا شد

کی تمنای تو از خاطر ناشاد رود
داغ عشق تو کلاهیست که بر باد رود

نرود حسرت آن چاه زنخدان از من
تشنه را آب خجالت که از یاد رود

گر نشستن برود نقش الف از شانه
فکر بالای تو هم از دل ناشاد رود

نتوان از سر او برد هوای شیرین
لشکر خسرو اگر بر سر فرهاد رود

در ره عشق جهانسوز چه شاه و چه گدا
حکم سیلاب بویرانه و آباد رود

میکشد هرچه بدریا رسد از چشم ترم
نازش گوهر هنرمند باستاد رود

اگر آیینه نیابد ز قبولت نظری
زلف جوهر همه از جبههٔ فولاد رود

اشک سودی نکند عاشق دل باخته را
چکند دانه چو دام از کف صیاد رود

کاش چون شمع همه سر شود اعضای کلیم
تا سراسر بره شوق تو بر باد رود

چو شمع گرمی آن بیوفا زبانی بود
شکفتگیش گل کینهٔ نهانی بود

ز زهر فرقت احباب کم نشد تلخی
اگرچه عمری در شهد زندگانی بود

بلوح میکده‌ها کرده‌ام رقمی یابم
از آن شراب که در ساغر جوانی بود

مرا زکار

مرا ز کار جهان بیخبر که میگوید   گذشتن از همه کاری ز کار دانی بود
ز گلستان تمنا نداشتم رنگی   بغیر از این که گل اشک ارغوانی بود
خیال آه لب خندان بخاطر غمگین   بسان آب بقا در سرای فانی بود
دل این جفا که ز بیداد روزگار کشید   ستم نبود مکافات سخت جانی بود
بکیش هر که در افتادگی سر آمد گشت   قیامت از همه کس شرط پهلوانی بود
کلیم بخشش یار بهانه جو از ما
عجب نبود تلافی سرگرانی بود

از عدم دیر آمدیم این قسمت ما میرسد   کم نصیبست آنکه در آخر بیغما میرسد
بخت ما کو نارسا افتاد زلف او رساست   طره اش آخر بدست کوته ما میرسد
در پناه بال ما از آسیب دوران باک نیست   صد شکست از شیشهٔ مستان بخارا میرسد
واعظ از افسون نخواهد توبه دادن مرا   پا نخواهد خورد تا دستم بمینا میرسد
عشق اگر مهلت دهد هم تا بکی خواهد کشید   شمع اگر بسیار امان یابد بفردا میرسد
هر دمی میرسد الحق چشم بیمار ترا   خود باین حال و بحال خستگان وا میرسد
چشمت از مستی چه داند حال دلها را که   گنج کاویهای مژگانت بابینها میرسد
خرمی در طالع ما چون نیست بیهوده است سعی   خس نخواهد سبز گردید ار بدریا میرسد
بر نخل آرزو هرگز نمی چینی کلیم
در چه فصل این میوهٔ خام تمنا میرسد

گردون بشیشهٔ تهیم سنگ کین زند   طالع بشمع کشتهٔ من آستین زند
مقبول روزگار نگشتیم و ایمنیم   ما را که بر نداشته چون بر زمین زند
چاک دلم نه بخیه نه مرهم کند قبول   بر هر دو پشت دست چو زخم نگین زند
همچون حباب ذوق خموشی کسی که یافت   گر دم زند بخست دم واپسین زند
در محفلی که تازه در آید شکفته باش   اول بباغ غنچه گره بر جبین زند
تا رفته ام ز بزم تو بر در نشسته ام   بیتاب شوق بر در صلح اینچنین زند

امروز آرزوی جهان در کنار اوست — خوش وقت آنکه دست بدامان زین زند

شاید که حال دل قدری به شود کلیم
گر بار شیشهٔ دل ما بر زمین زند

کی تغافل میتواند عاشق بیتاب کرد — چه توان با تشنگی قطع نظر از آب کرد

مو بمو قربان آن ابرو شدم اما هنوز — طاعتی مقبول نتوانم در آن محراب کرد

حیف از اشک من که چندین ریگ روان بیحاصلست — شمع از یکقطره نخل شعله را سیلاب کرد

با همه دریاکشی مستی ندانستم که چیست — گریه از بس بی تو آبم در شراب ناب کرد

از پی بیداری شبهای وصل آمد بکار — شرمسار از یار بختم که چندین خواب کرد

کلبهٔ ویران ما خواهد بآبادی رسید — کز پی تعمیر او سیلاب گل در آب کرد

حسن چندین دلربا در از ما چه می آید کلیم
هر سر و دیوانه نتوان جنگ با سیلاب کرد

خستگان از ناوکش آرام جانی میشود — سینه را پیکانش او راز نهانی میشود

بسکه از سوز درونم در نهادم نم نماند — در گلو هر قطرهٔ اشکم استخوانی میشود

شمع اگر هم قامتت شد گو مناز از لاغری — جلوه اش گر آفت هوش جهانی میشود

بسکه دارم در نظر روز و شب آن چشم سیاه — دیده ام آخر که چشم سرمه دانی میشود

پیک اشکم گر رود زینسان بپای سوی دوست — در سر کویش ز قاصد کاروانی میشود

چند بینی روی ما بر خاک عجز و بگذری — از رهش بردار فرش آستانی میشود

در خس و خار وجودم آتش هجران مزن — کز برای مرغ غیرت آشیانی میشود

آرزوی زخم تیغت بسکه با خود برده ام — بی سبب چندین موج هر خاکم نشانی میشود

نه همین از چرخ می آید ستم بر من کلیم
هر سرم هر ذرهٔ خاک آسمانی میشود

از ضبط گریه دست دل ناتوان کشید — خاشاک سیل را نتواند عنان کشید

یکشب تب آن جوش بدل جمع کس نخورد — تا موج شکل الف بر آب روان کشید

بیکان

بیگانه غمی در دل ما جا گرفته است — این آه و ناله نیست که آسان توان کشید
گلزار آرزو که چمن در چمن شکفت — چیدن به هر طراوت فصل خزان کشید
دست از جهان و هر چه در او هست میکشم — بارم نمیتوان از آن آستان کشید
در راه عشق چون جرس از ناله زنده ام — دلمرده است هر که نفس بی فغان کشید
شکرانه را که ناوکت از دل خطا نشد — باید بدست خویش خدنگ از نشان کشید
آزاده را ز خواهش دنیا گزیر نیست — هر مرغ خار و خس سوی آشیان کشید

تا دید سرفشانی تیغ ترا کلیم
او هم سر هوس بمیان سراز کشید

مرد حق بین که بلا را ز خدا می بیند — تیغ را بر سر خود بال همای بیند
دیده را میل کشی چون دگران سرمه کشند — کور بدان نظر بسته جهانی بیند
زنگ میخواهد از آیینه نظر چون نگست — ای بسا دیده که تن را بقفای بیند
عالمی را که کتابیست بحق راه نما — کعبه دارد هوس و قبله نمای بیند
بخت ما در شب زلف تو دمی خواب نکرد — اینقدر خواب پریشان زکجای بیند
نیست بیقدر کسی در نظر تنگ جهان — خاک را دسته گل بر سر جای بیند
دیده بستن ز جهان فیض گشایش دارد — غنچه گر کور شود برگ و نوای بیند
هر کرا دیده ببندند و زکویت ببرند — پیش پا گر چه نه بیند بقفای بیند

تیره گردید کلیم آینهٔ زانوی من
بسکه در گوشهٔ غم آه مرا می بیند

از لذت زخم تو خبردار نباشد — زخمی که لبش بر لب سوفار نباشد
چشمان توام تشنه بخونند مبادا — این شربت کم بخش دو بیمار نباشد
بی روی تو چشم از همه بستم که ندیدم — عکسی که بر آن آینه زنگار نباشد
واپس ترم از سایه درین کوی که هرگز — از ناکسیم جا بس دیوار نباشد
جز مهر توام نیست متاعی و زغیرت — جایی بفروشم که خریدار نباشد

مجنون نتوان بود بژولیدگی مو | مستی به پریشانی دستار نباشد

یک ناله بانگیز نخیزد ز رگ دل | ابروی تو گر ناخن این تار نباشد

زنهار کلیم از عدد بخت بپرهیز

این بخت همانا به که بکس یار نباشد

می نشاط نه جام جهان نما دارد | که کیمیای طرب کاسهٔ گدا دارد

براه شوق چو هر کار پایم از خارست | اگر بکبر قدم هر گرهٔ خویش جا دارد

بکیش اهل تجرد نماز نیست درست | بمسجدی که سر انجام بوریا دارد

مباش راست که در خاک و خون بود جاش | بگوش هوش نی تیر این نوا دارد

مآل کار دگر روی کارها دگرست | گیاه نیل همانا گونهٔ حنا دارد

در آسیای فلک هیچ رسم نوبت نیست | شکست کار همین از برای ما دارد

سبیل تست اگر خون عاشقان آبست | در آتش نشست خود آتش کجاها دارد

بلای عشق جفای نصیحتش ز پی است | که خار پا خلش سوزن از قفا دارد

سرشک خانهٔ بینائیم رسانده بآب | بخاکپای تو چشم امیدها دارد

خوشست با همه آمیزش اندکی پرهیز | حباب خانه ز دریا ازان جدا دارد

علاج ناز طبیبان نمیتوان کرده | وگرنه هر مرض مهلکی دوا دارد

ز خار راه ملامت کلیم را چه غمست

که او ز آبله اخگر بزیر پا دارد

کسی که از خضر آب بقا نمیگیرد | پیاله را بجز از دست ما نمیگیرد

ز بی نصیبیٔ اهل هنر عجب دارم | که استخوان ز گلوی هما نمیگیرد

میان یکجهتان آنچنان نفاق افتاد | که کاه هم طرف کهربا نمیگیرد

باین دماغ که با بوی گل بسر نبری | چه میکنی که دلت از جفا نمیگیرد

بیا بیا که چنان بی تو زندگی تلخست | که موج دامن آب بقا نمیگیرد

نخورده پیچش و تابی بکام دل نرسی | گهر برشتهٔ بی تاب جا نمیگیرد

درین خمار بفریاد ما رس ای ساقی / که غیر غنچه کسی دست ما نمیگیرد
حلاوتی که دل از گنج فقر یافته است / چرا شکر ز نی بوریا نمیگیرد
حنای موسم گل تا نرفته است ز دست / کلیم پای گلی را چرا نمیگیرد

بیا که بی تو سیاهی ز چشم روشن شد / ز گریه دیدهٔ ما همچو چشم روزن شد
جدا ز لعل لبت جام ماتمی دارد / زدم چو بر لبش انگشت گردم شیون شد
هراس سوختن آمد مرا چنانکه کسی / اگر بر آتش من آب ریخت روغن شد
قفس بدیدهٔ مرغ اسیر تاریکست / چه شد که بام و در او تمام روزن شد
ز چاک پیرهن آه سینه را بین ای بخت / سری ز خواب برآور که صبح روشن شد
ز بسکه بر سر هم ریختیم و سبز نشد / بزیر خاکم تخم امید خرمن شد
خیانتست اگر در رهِ بهشت نهی / کلیم پای تو هرگاه وقف دامن شد

بعهد جور تو دل ترک آه و افغان کرد / بجرم بی اثری ناله را بزندان کرد
درون سینه بذوقی نشسته ناوک او / که ناله را ز برون آمدن پشیمان کرد
بهوش باش دلا آه شعله ناک بکش / کنون که ناوک او سینه را نیستان کرد
بچشم روشنی داغهای کهنه روم / به تبسمش نمک تازه در نمکدان کرد
همان بقیمت جان میخرند از لب او / چه شد که گریهٔ من نرخ گوهر ارزان کرد
برو در آید اشکم چو طفل نو رفتار / اگر چه در طلبش طی صد بیابان کرد
بدانمش به که خیزد سخن ز روی سخن / کسی که نام مرا برد یا ز نسیان کرد
نم سرشک لب بسته را گشاد از هم / کلیم آخر ما را ز گریه خندان کرد

کشش اوست که ما را بسر کار برد / بلبل از نکهت گل راه بگلزار برد
بر در میکده مستی بترنم میگفت / باده آبیست که از آینه زنگار برد

سوی این داد و ستد بیت که در خلوت قرب / فرصت حرف دهد قوت گفتار برد

استخوانم نشود پیش خدنگ تو سفید / گر نه زخمم گرو خنده ز سوفار برد

یک چمن آب خورد از عرق خجلت گل / نکهت زلف تو گر باد بگلزار برد

مژه را داد زکف چشم تو در آخر حسن / ترک مفلس چو شود تیغ ببازار برد

شور بختیم و شهید لب او کاش کسی / استخوانهای مرا سوی نمکزار برد

تاب بیداد کلیم این همه چون می آرد
گر نه دل میدهدش آنکه دل از کار برد

گل اگر با لب لعل تو برابر میشد / شبنم از نسبت دندان تو گوهر میشد

آب فولاد بخونابه بدل میگردید / گر غم عشق در آیینه مصور میشد

دیده ام خشک تر از ساغر مخمور انست / یاد آن روز که از گریه لبی تر میشد

سرد مهری گل این چمن افسرد مرا / قفس آهنم ای کاش که مجمر میشد

چشم مستت نظری جانب ما گر میداشت / در کف بخت سیه آبله ساغر میشد

مهر اخوان همه گر نیست چه می بود اگر / در رحم نطفهٔ آبا همه دختر میشد

با وفا خاصیتی هست که گر گل میداشت / همه جا قدرش با خاک برابر میشد

اشک چون طفل پدر مرده که خود سر گردد / بتماشای تو هر روز بدر میشد

هر زمان حوصلهٔ در خور غم نتوان خواست / کاش قدر خورش غصه مقرر میشد

کشت امید چنین خشک نمی ماند کلیم
اگر از دود دلم چشم فلک تر میشد

ز تازه شاخ گلی خانه ام گلستان بود / گل بهار امیدم بجیب و دامان بود

بجانم آتش حسرت زد و دمی ننشست / بخانهٔ خس و خاشاک برق مهمان بود

ز چاک [illegible] سیر گلستان کردم / هزار رنگ گل بوسه در گریبان بود

بکف پیاله بسر بار حرف بوسه بلب / ز روزگار شبی کار ما بسامان بود

در از مستی می عاقبت چه گلها چید / بگلشنی که ز شبنم گلش گریزان بود

هزار قافله

هزار قافلهٔ آرزوی لب تشنه — مقام کرده بدور چه زنخدان بود
هلاک آن شب قدرم که چشم بخت آنجا — مجال خواب نمی یافت بسکه حیران بود
کلیم تشنه که لب را ز گریه تر میکرد
ز بختمندی میزاب آب حیوان بود

مریض را چو عبارت کشد دوا چکند — کسی بپرسشش یکشهر آشنا چکند
چو شانه نوبت چاکم بسینه افتادست — بدست شوق همین جیب یک قبا چکند
گرفتم اینکه سر همتم ز چرخ گذشت — کسی بکوتهی بخت نارسا چکند
بدین دو کاسهٔ همسایه دل اگر ندهد — دو شیشه خون جگر با خمار ما چکند
بهار نواله کدام استخوان دهی ای بخت — تو خود بگو که درین قحط پس هما چکند
کلیم شکوه ز توفیق چند شرمت باد
تو چون بره ننهی پای رهنما چکند

کدام آسوده دوران میگذارد — که آن زلف پریشان میگذارد
بخون ما چنان تشنه است تیرت — که پا در آب پیکان میگذارد
گذارد زاد راهی رهزن عشق — اگر سر بر دو سامان میگذارد
هزار آسیب دیگر در کمینست — که کشتی را بطوفان میگذارد
سفید از گریه چشم گشت تا کی — دل این کاغذ بباران میگذارد
ز شوق گوشهٔ چشم تو سرمه — بهشتی چون صفاهان میگذارد
کلیم آسایش و عیش وطن را
برای اهل کاشان میگذارد

گر بهجر هستم نامهٔ هجران آید — خامه‌ام بیشتر از نامه بپایان آید
بسکه در راه طلب سستی ازو می بیند — جرس از همرهی ناقه بافغان آید
از بد و نیک جهان خرم و غمگین نشوم — خار تا زانو و گل گر بگریبان آید
پنجه اش باز فراهم نشود چون شانه — گو بدست کسی آن زلف پریشان آید

بقدمگاه من آید بزیارت اول
گر نسیمی ز سر خار مغیلان آید

از کنارش بسفر رفته جگر گوشهٔ اشک
چاک باید که بپرسیدن دامان آید

کشتی باده عجب گر بسلامت برود
ساقی از تاب می آندم که بطوفان آید

زینت میکده افزود درش تا بستند
گل بماند چو کسی کم بگلستان آید

سپر عجز نشود سد ره حادثه اش
هر سر مور اگر خیل سلیمان آید

گر فلک آب دهد صرفه کند در آتش
باغ ما آخر نشود آنروز که باران آید

پای دریوزه کلیم از در افلاک بکش
سیر چو از یکقدح باده گر باغان آید

حدیث نامه را تعویذ جان شد
قلم را نام تو ورد زبان شد

دگر از خود چه گلها میتوان چید
هر ابیت خار مغز استخوان شد

بنرمی با درشتان میتوان ساخت
زبان همخانهٔ دندان از آن شد

بآیین راهی که دل در پیش دارد
نیارد راهزن جز کاروان شد

بگیتی هر که نام او سفر کرد
غریب عالم امن و امان شد

بخار پای من تا دیده وا کرد
ز چشم نقش پایم خون روان شد

بکن کسب کمال از میفروشان
ز یک پیمانه آدم میتوان شد

چنان در تیره روزیها تمام
که یک یک استخوانم سرمه دان شد

درین گلشن کلیم از سیر چشمی
ز گل قانع بخار آشیان شد

خیال چشم تو در خاطرم گذر نکند
که از دل آه ز مژهٔ شوخ سر بدر نکند

شکسته بال تر از من شدست کینهٔ من
که هرگز از دل بیرحم تو سفر نکند

اگر زبان قلم را هزار جا ببرم
بشکوه ات چو رسد قصه مختصر نکند

هوای کوی تو دارند جان و دل اما
که پیش میرود از گریه راه سر نکند

بپا نمیرود ام خاری از ره عشقت
که همچو رشتهٔ گوهر ز سر گذر نکند

نمیرسد

نمی رسد بمیان طرهٔ دلاویزت — که تا ز پیچ و خمی کسب از آن کمر نکند

لب کلیم سخن سنج نیست گاه خمار
ز هم جدا نشود تا ز باده تر نکند

بدست صد غم اگر بیدلان اسیر شوند — از آن بهست که ممنون دستگیر شوند

زمانه بیتو مرا زنده بهر آن دارد — که در جدایی هم دوستان دلیر شوند

بکنج خاطر من پا کشند در دامن — گر از جهان غم و اندوه گوشه گیر شوند

ز بس بدور غمت خوشدلی بر افتاده است — بآن رسیده که طفلان اشک پیر شوند

لباس شید ملایم نشود بهر طبیع — بچرب نرمی اگر زاهدان حریر شوند

تلاش نام و نشان نیست بیدلان ترا — مگر گهی که بپشت نشان تیر شوند

نمکچشی بکلیم امیدوار بده
ز خوان وصل تو اهل هوس چو سیر شوند

چون جرس کار دل از ناله و فریاد بود — مشنو خندهٔ زخمش ز دل شاد بود

تا بدیدار تو شد دیدهٔ بستان روشن — سرو را گفت بشکرانه که آزاد بود

دم عیسی ز دم عقدهٔ خاطر نگشود — همچو حباب این گرهی نیست که بر باد بود

دانهٔ کشت مکافات دهد از دل سنگ — دام هر صید گهی در ره صیاد بود

حسن محتاج تکلف نبود زانکه ز زلف — هیچ نفزاید اگر شانه ز شمشاد بود

مرگ فرزند ندید آنکه سخن زادهٔ اوست — کاشکی عمر پدر صد یک اولاد بود

نکنی شکوه ز خونریزی آن غمزه کلیم
رحم عیبست اگر در دل جلاد بود

بسکه حرف قامتت در دل دیوانه شد — سینه از نقش الف مانند لوح شانه شد

تا خراب او نگردیدم بمن ننمود روی — خانه از خورشید گرمی دید چون ویرانه شد

عیش در خاطر غریبست ارچه ماند سالها — غم اگر یکروز در دل ماند صاحبخانه شد

بسکه هر صید دلها تخم شید افشانده اند — در کف ارباب تقوی سبحها بی دانه شد

بود از دلهای ما آواز زلفش بلند　　　از نوا افتاد چون زنجیر بی دیوانه شد
سرکشان گر آتشند آخر ملایم میشوند　　　شمع آخر آب گشت و مرهم پروانه شد

کلبهٔ تاریک من پیشم سواد اعظمست
فارغ از کاشان کلیم از گوشهٔ کاشانه شد

بپرسش آمد و عاشق همین دو دم دارد　　　شکسته پا و بمقصود یک قدم دارد
ز راز خاطر هم آگهیم سینهٔ ما　　　ز کاوش مژه چون سبحه رو بهم دارد
ز نقش پای بیابان نورد غم پیداست　　　نشانه هر سر خاری که در قدم دارد
سخن ز من نتراود چو سینه پاک نیم　　　همیشه نال تنم عادت قلم دارد
جدا ز کوی تو خونم سبیل شد چکنم　　　که مرغ ایمنی از بهر تو حرم دارد
روانه چو کاغذ آتش کنم به پیچیده　　　ز بسکه نامه ام از خون دیده نم دارد

بغیر خون نتراود ز نامهای کلیم
بکف مگو ز نی تیر او قلم دارد

تا دل دیوانه بود از عافیت دلگیر بود　　　همچو شیون خانه زاد خانهٔ زنجیر بود
گریه چون سیلاب از بیگانه روی دل ندید　　　ناله هر که رفت می در ناخن تأثیر بود
تیره روزی نیست امروزی که تدبیری کنم　　　این سیه بختی مداد خامهٔ تقدیر بود
در کنار مادر دهرم طفل روزه دار　　　رفت ایامی که پستان اجل را شیر بود
از سرم بیرون نخواهد رفت سودای عشق　　　بر سر من بخت هر خاکی که دامنگیر بود
در دیار آشنایی روی چند زخم داشت　　　ابروی بی چین اگر دیدیم با شمشیر بود
آتش دوزخ ز جام دامنانه زنگی نداشت　　　آنچه آنجا سوخت ما را خجلت تقصیر بود
آنچه قانع شد ببوی خانهٔ همسایه چشم　　　تا بدل بوی کبابی بود چشمم سیر بود

از هدف باید کلیم آموختن طرز وفا
صد ستم دید و همانا روشش بسوی تیر بود

چند دل تلخی دل را شکرستان داند　　　خاک راه سر سود از کج ساغانه داند

کی حق راه طلب را شناسد سالک / درین راه خار انکشت مغیلان داند

هر کسود اکر کالای وفا شد باید / که کسادی دار الشفا دکان داند

جاهل از خود را دانسته بچاه اندازد / از جفای فلک گردش دوران داند

طفل اشکی که ندیدست بجز خانهٔ چشم / چه غم سوخت که چه ز راه بیابان داند

دل که از چاشنی درد خبردار بود / پاس غمهای ترا خدمت مهمان داند

بندکو ترک من غمزه نتوان کیرد / وز بهشتی چو تو قطع نظر آسان داند

مرد بیداد کلیمست که هر تارک خویش
سایهٔ تیغ ترا سنبل و ریحان داند

نه طرهات غم شبهای تار من دارد / نه چشم مست تو فکر خمار من دارد

ز گریه چشم چنین شد سفید دانستم / که صبحی از پی شبهای تار من دارد

ز ضبط خنده چو گل عاجزست پنداری / خبر ز گریهٔ بی اختیار من دارد

دو چشم کم نکهت کاشکی بمن میداشت / سری که زلف تو با روزگار من دارد

بهر که صلح کنم باز جنگ با نفسیست / جهان هر آینهٔ دل غبار من دارد

ز داغ کهنه گل تازه ام فسرده ترست / بروی کار چه آب بهار من دارد

عجب مدار که آتش بکوه رم اندازد / همان شرار که سنگ مزار من دارد

درین بهار گل چاک انجمن بالید / که یک گلست که جیب و کنار من دارد

گل شکایت نشکفته و شکفته کلیم
دل هر آبلهٔ داغدار من دارد

از آن بچشم ترم بیحجاب می آید / که کار آینه گاهی ز آب می آید

اگرچه دیدن پایت نمیتوانم سود / خوشم که اشک جنیبت تا رکاب می آید

چو بینمت نتوانم که ضبط گریه کنم / ز دود زلف بچشمم آب می آید

بملک حسن کسی با تو روبرو نشود / سخن در آینه و آفتاب می آید

حیا بگوشهٔ آن چشم مست جا کرده / چو زاهدی که ببزم شراب می آید

ز کشت سوخته‌ام بسکه دود میخیزد
سرشک رحم بچشم سحاب می آید

بکار و بار جهان دیده را دگر مگشا
چه فال عافیت از این کتاب می آید

کدام خرمن گل را کشیده در آغوش
که از آینه بوی گلاب می آید

جواب نامه همین پاره کرده است کلیم
مگو که قاصد ما بیجواب می آید

خوش آنکه گنج غم خود بگلستان ندهد
سرشک سرخ بصد باغ ارغوان ندهد

کدام گنج که در کنج خاکساری نیست
روا ز زمین بطلب آنچه آسمان ندهد

ز فیض باطنی پیر جام محروم است
کسی که دست ارادت بمیکشان ندهد

من از جفای تو رسوا شدم که تیر ستم
نمیشود هدف خویش را نشان ندهد

مجاوران چه خبر از مسافران دارند
خبر ز حال دل گم شده زبان ندهد

ز راه پر خطر عشق هیچ نیست عجب
که جاده مار شود راه کاروان ندهد

بنای دوستی دهر سست شد چندان
که گاه پشت بدیوار این زمان ندهد

ز رنج گرسنگی چونکه تشنگی به است
خوش آنکه آب رخ خویش را بنان ندهد

کلیم بوسه چه خواهی باین تهی دستی
از آن حریف که دشنام رایگان ندهد

چند نومید ز کوی تو دل زار آید
چون تهی دست که از میکده هشیار آید

خارها در ره دیدار ز دامن روید
سر سودازده‌ام در جیب بدیوار آید

فقر اگر زخم زند مرهمش از غیرت به
که تهی دست خورد خون چو ببازار آید

عشق تا قابل زخم ستمم میداند
تیغ از موج نفس بر دل افگار آید

کس ندیدیم که محروم رود از در عشق
آتش آن نیست که از خار و خسش عار آید

میکند نرگس بی باک تو غمخوارئ دل
همچو مستی که بپرسیدن بیمار آید

میتوان یافت سرشکی که ز دل میخیزد
بی نشان نیست اگر طفل ز گلزار آید

شب آدینه بدریوزهٔ میخانهٔ شهر
شیخ پنهان رود از ره ببازار آید

کز متاع

کو متاع سخن امروز کساد است کلیم ‌‌ ‌ تازه کن طرز که در چشم خریدار آید

هر زخم کز خدنگ تو زیب نشانه شود
چشمی دگر براه خدنگت عیانه شود

یار بخشم رفته اگر عمر رفته است ‌ ‌ چندان نمیرود که ز چشمم نهانه شود

وصل ز حرف چند و چرا بسته است لب ‌ ‌ چون نرد تمام گشت جرس بی‌زبانه شود

خاکش بسر که گریه بیحاصل منست ‌ ‌ آن ناوکی که بر دل مینا گرانه شود

خاطر نشانه شود بتو تاثیر آه من ‌ ‌ روزی که نیست طاقت عاشق کمانه شود

خوش میبرد بسایهٔ زلف تو کار پیش ‌ ‌ زیبد که حلقه اش کمر آن میانه شود

کار نگاه حابر خت پاسبانیست ‌ ‌ گلچین باین چمن چو رسد باغبانه شود

افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک ‌ ‌ گر سر کشد غبار دل آسمانه شود

گردی کلیم قافلهٔ اشک را رواه
گو لخت دل که آتش این کاروانه شود

گر سیل فتنه خیزد دل را چه مشکل افتد ‌ ‌ جز اشک نیست ما را باری که در گل افتد

عاقل بکار دنیا بسیار لاابالیست ‌ ‌ همسایهٔ جنونست عقلی که کامل افتد

سیلاب اشک مجنون تا در شتابه واد یست ‌ ‌ کی کوه میتواند دنبال محمل افتد

از لو زبیقراری عکس افتد از کنارش ‌ ‌ آیینه کو برویت روزی مقابل افتد

یکدست تیغ و شهری سرگرم سرخ رویی ‌ ‌ یک بخیهٔ زخم شاید در دست صد دل افتد

گو روز کار خواهی از تو حساب گیرد ‌ ‌ آسان شمارد خود کاری که مشکل افتد

دریا دلان گویند در آنچه خود نخواهند ‌ ‌ تا خس بود کی از بحر گوهر بساحل افتد

راه گریز را هم چالاکی ضروریست ‌ ‌ چون میگریزد از کار طبعی که کاهل افتد

کار کلیم باشد آنجا مگس پرانی
هر جا که دلربایی شیرین شمایل افتد

زان چشم ندیدم که نگاهی بمن افتد ‌ ‌ بیمار عجب نیست اگر کم سخن افتد

نزدیک با آسیب جانم کسی از مرگ   از شمع فرار آتشم اندر کفن افتد
دل رنگ ندارد ز تو چون داغ زلال   داغست بهانه گر بشو هم پیرهن افتد
حاشا که دل از توبه پشیمان بود ای   هر کس دم آبی خورد آتش بمن افتد
ای جیب و کنار دگران از گل و با من   ناساز تر از خار که در پیرهن افتد
یوسف چو ز آسیب محبت بچه افتاد   یعقوب چه نالد چو به بیت الحزن افتد
غافل شنوی از نکه باز پسینش   بیمار غمت را چو زبان از سخن افتد
در دل بدل حب وطن مهر غریبست
خوش وقت کلیم ار به بهشت دکن افتد

دل نه از دست نه ز ما یار چو بی نقاب شد   رفت ز دست کسی هر و نه آینه که آب شد
کو ز غمت شکست دل راز تو فاش کی شود   کنج نهفته تر شود خانه اگر خراب شد
بند سکوت هیچگه از لب بیهنر مجو   قابل مهر کی بود شیشه که بی شراب شد
لایق حسن بی زوال آینه نداشت او   شکر که شمع هستیم ز آتش عشق آب شد
مست رسید یار خوی چون گل تر ز تاب می   چشم از آب و رنگ او چشمهٔ آفتاب شد
تاب نگه نداشتم پای کشیدم از درش   توبه بود سزای او هر که تنک شراب شد
در چمن جمالت ای گلبن باغ رنگ و بو   شبنم گوشوار را آب گهر گلاب شد
ابر بهار عهد ما عام نکرد فیض را   ریزش قطره های او نقطهٔ انتخاب شد
چون گل شمع بی نقاب آمد حسن او کلیم
از طرف تو دیده را گو به چرا حجاب شد

بهره نگرفت اگر کامی دل بیتاب دید   بخت ما دائم رخ مقصود را در خواب دید
خاطر روشندلان از گرد کلفتهای دهر   تیره شد چندانکه نتوانیم رو در آب دید
کلبهٔ ویران ما از رخنهٔ سنگ ستم   پای تا سر چشم گردید و ره سیلاب دید
من درین دریا بذوق نیستی سر گشته ام   کشتیم در رقص آمد هر کجا گرداب دید
هر که در راه عبادت دیده اش بینا ترست   قبلهٔ منصور دار و دار را محراب دید

سر به ره افتاده طی بحر زند کسی / آب چشم [illegible] آخر جانها به آب دید
زاهد از بس در متاع تقوی خود آب کرد / در دکانها اقسام فسق و دام تزویر دید
گوشهای سینه‌ام پیکان ز دل نتوان شناخت / رنگ اخگر دارد آن آهن که آتش تاب دید
آب دریا را بجوی تیغ بیدادت مبند / بسکه سیراب است شمشیر تو زخم آب دید
لابه بی نفعست در بند کسی بودن کلیم / چرخ بی پروا چه زاریها که از دولاب دید

شمع ازین حوصله را بر همه کس روشن کرد / که تواند همه شب گریه بی شیون کرد
زود در رفت آنکه ز اسرار جهان آگه شد / از دبستان بدر رود هر که سبق روشن کرد
ناله گفتم دل صیاد مرا نرم کند / این اثر داد که آخر قفسم آهن کرد
دیدن آتش نگه دامان مرا خوب ندید / زاهد خشک که عیب تر دامن کرد
یار در پیرهنت به که رگ اندر کردن / که بافسون نتوان جای این دشمن کرد
ناله گر برق شود با دل سنگین چه کند / راهزن را چه غم از اینکه جرس شیون کرد
خانه دیده سیه باد که بی بینش / خلوت دل تاریک همین روزن کرد
سینه را از غم فقر اگر بنمایم / میتوان شمع ز آیینهٔ من روشن کرد
چاک را همچو قفس جزو بدن ساز کلیم / تا بکی خواهی از آن زینت پیراهن کرد

عاشق از حیرت درین وادی بجایی میرسد / تا نگردد راه گم کی رهنمایی میرسد
خون خود بر کلوخهای شهر قسمت میکنیم / هر که می آید بدست او حنایی میرسد
رشک بر سنگ فلاخن میبرم سرگردانیم / کو بس از سرگشتگی آخر بجایی میرسد
کوچه سیلم بهم بیدار در راه انتظار / میروم از جا اگر آواز پایی میرسد
با رخت افسانهٔ گلشن ز بس کوتاه شد / نه ز گل بویی نه از بلبل نوایی میرسد
وعدهٔ وصلت بدل گر میدهم هم بر من بخند / هر که بیند خسته را گوید شفایی میرسد
در سر کوی تغافل نیستم بیکس کلیم / گر بغربالم نگاه آشنایی میرسد

مطربی کو که بخورشید خوش آغاز کند / چنگ را گرم دف از شعله آواز کند

در تن نای چو جان از لب شیرین بدمد / سفر نیچهٔ نیم را بدم ساز کند

مرغ دل در قفس سینه بمیرد به از آن / که ببال نفس سوخته پرواز کند

یکدم از زخم اگر دور شود پیکانت / همچو سوفار بخمیازه دهان باز کند

کام دل را که بخشم از بر ناکامان رفت / قلقل شیشهٔ می کی بود آواز کند

دل بهیچ صله را بنخوائی وصل نداشت / که دمی گوش بآن چشم فسون‌ساز کند

خار بیداد گل از بس دل بلبل خون کرد / عشقبازی بگل چنگل شهباز کند

عقل چون کار من از خویش برون می‌آرد / شانه هر چند گره از زلف کجت باز کند

تا بداند که جفا در خور طاقت باید / یکنفس آینه خواهم که با او باز کند

مرد عشق تو کلیمست که از دست غمت
میبخورد خون و خیال می شیراز کند

کسی تا کی بسامان موج دایم در سفر باشد / دری نشناسد و چندانکه باید دربدر باشد

بخضرم احتیاجی نیست گر اینست گمراهی / که کور از عصا هم میتواند راهبر باشد

ز بس بر خویشتن میبالد از ذوق گرفتاری / قفس هر لحظه بر مرغ دل من تنگتر باشد

درین وحشت‌سرا ام گوشهٔ امنی نشد روزی / که همچون شمع هر جا میروم سر در خطر باشد

کلیم از دل بدر کن آرزوی آن کمر ورنه
مدام از اشک حسرت موج خونت تا کمر باشد

نیست یکشب که سرشکم گل بستر نشود / تار در پیرهنم رشتهٔ گوهر نشود

خشکی بخت فرومایه طلسمی بستست / کاب از سر گذرد لیک لبم تر نشود

مدعی گو طرف ما نشود صرفهٔ اوست / رشت آه به آیینه برابر نشود

بسکه از گردش افلاک بتنگ آمده‌ام / در خمارم هوس گردش ساغر نشود

سفله از قرب بزرگان نکند کسب شرف / رشته هر قیمت از آمیزش گوهر نشود

ستم ظاهر او لطف نهانی دارد / صید را میکشد آن شوخ که لاغر نشود

با همراه

با اسیران وفا دلبر غیور ... کلیم / نکند صلح که تا جنگ ... نشود

آمدم کنون که سوز دل ما رسیده بود / خوناب این کباب بر آتش چکیده بود

در گلستان بیاد دهان تو غنچه را / امسال باغبان همه شگفته چیده بود

همچون چراغ روز براه تو سوختیم / لخت دلی که انجمن افروز دیده بود

بی روی تو ز دیدن گل چشم بسته‌ایم / افگارتر ز گوش نصیحت شنیده بود

چون کو هم بسوی وطن بازگشت نیست / این مرغ از آشیان بچه طالع پریده بود

ای دل ز سختگیری صیاد ما مپرس / آن را که بست رشته بپا سر بریده بود

میخواست جای خار دگر وا کند کلیم
خار غمی اگر از پا کشیده بود

گرچه اول رنجش بیجا از آنسو میشود / دارد این خوبی که صلح از جانب او میشود

رونق خوبیت باید کسب از روشندلان / گل جدا از شمع چون افتاد بدبو میشود

هر سر خاکش بجای شمع تیری مینهد / هر که قربان نگاه ناز ابرو میشود

گفت احوال نهان اگر دیده‌ام با آب و تاب / روز اول طفل اشک ما سخنگو میشود

هر دو روی چون مدار عالمست آخر چرا / کار ما با هر کسی افتاد یکرو میشود

پیر و دل را هزاران در آید به پیش / طفل چون رو بیش یابد بیش بدخو میشود

طاعت ما هم بسوی آسمان نامیرود / روز محشر چون بعصیان همترازو میشود

بسکه میمیرد برای خشم و ناز او کلیم
عندلیب غنچه‌های چین ابرو میشود

گر شبی دیده خونفشان نبود / آب در جوی کهکشان نبود

از دل ما نرفت آبلها / ریگ صحرای غم روان نبود

هر کسی سالک ره دل نیست / راه دل راه کاروان نبود

تا سحر آرزو بجز دارد / کمری را که در میان نبود

تا زبان بسته‌ام همی فهمیم — سخنی را که بر زبان نبود
پس زانوی فکر مملکتی هست — که در اقلیم این جهان نبود
طبع رزق صاحبان سخن — زهر پوشش آسمان نبود
غیر حرف سبک نمی‌شنوم — وای بر گوش اگر گران نبود
روزیم همچو دام ماهی نیست — لقمه کش صد استخوان نبود
در گلستان دهر غیر کلیم — بلبل موسم خزان نبود
بحر این شعر تنگ میدانست — جای غواص اندران نبود
خویشتن را سبک ز رنج خفیف
نکنم طرح اگر زخان نبود

دانسته بخت زلف ترا انتخاب کرد — چندانکه شب دراز شد او نیز خواب کرد
ای دل به پشت گرمی اشک اینقدر مسوز — خونابه کی تلافی سوز کباب کرد
سیری نداشت تشنگی از خون ما چه شد — بیمار را طبیب مگر منع آب کرد
معشوق اگرچه پرده‌نشین شد نهان نشد — غیرت بروی آب نقاب از حباب کرد
دایم چو شیشه باده بتکلیف خورده‌ام — اکنون مرا تغافل ساقی کباب کرد
پیر مغان جزای عمل زود میدهد — تا توبه کرده‌ام بخمارم عذاب کرد
کلک سخن طراز کی بخت خواب بود — زاندم که من گرفتمش آهنگ خواب کرد
دایم کلیم چون مژه از می جدا مباش
ما را چو بخت شور طفیل شراب کرد

اشک دمی جدایی از خانهٔ تن نمیکند — سیل خراب میکند لیک وطن نمیکند
با غم فراق تو بسکه شکست پیکرم — داغ بسینه‌ام کنون تکیه بتن نمیکند
آه ز شرح حال ما بسته زبان خویش را — مانده باشک طفل خود هیچ سخن نمیکند
کرده ملال رشک تو بسکه گرفته روی گل — ابر وفا بشستن روی چمن نمیکند
روی شناس درد و غم خستهٔ خوش لباسیم — زانکه تنم ز داغ تو جامه کهن نمیکند

بچشم

۱۴۵

چشم سخنور از آن بنظر نیست در د | طبع کلیم بسکه نه فکر سخن نمیکند

ایام خوشدلی نشمار میدهد
گر به بزخم و خنده بسوفار میدهد

نه صورتی بر سیت بجلوه تصرای تو | شوق تو بر بصورت دیوار میدهد
بیحاصلان ز محنت ایام فارغند | دوران شکست نخل گرانبار میدهد
دارم دلی که بازی طفلان اشک را | خاک از غبار خاطر افکار میدهد
دوران بر غم خاطر آیینه طینتان | آب بقا بسبزهٔ زنگار میدهد
فهمیده است معنی خط پیاله را | این سا قری که ساغر سرشار میدهد
بشتی که کاه دارد بدیوار عافیت | ما را خبر ز حال سبکبار سبکبار میدهد
خیری بنام گلشن روی تو میکند | هر باغبان که آب بگلزار میدهد

ظاهر پرست کی بحقیقت رسد کلیم
کو سر همیشه در ره دستار میدهد

میخانه چو من رند نکو نام ندارد | از می کشیم شکوه لب جام ندارد
از ثابت و سیاره گروهی بحذر باش | کین مزرعه یکدانهٔ بی نام ندارد
هر سنگ که خورد از کف طفلان نگه داشت | دیوانهٔ مکو فلک سر انجام ندارد
پیوستگی مقصد مرا از یار نشاند | کو موج بساحل رسد آرام ندارد
در چار سوی دهر خریدار وفا نیست | با آنکه متاعیست که ایام ندارد
از بوسه اگر رنجه شود تلخ نگوید | همچون لب ساغر لب دشنام ندارد
در زلف دل سوخته ام بهر چه بندی | این مرغ کباب آگهی از دام ندارد
نه تاب کمر دارد و نه کوه سر بینی | شمعست و همین قامت اندام ندارد

آمد بسر شکر کلیم از پس شکوه
بر گشت از آن راه که انجام ندارد

دل غنمان درد او دارد | خانه سیلاب آرزو دارد

خویش را یکدگر کند عجز و غرور		تیغ پیوند با گلو دارد

گو بگو [illegible] زنبس گو صید		گریه در پیش ناله رو دارد

یک زبانم من و نمیگویم		غنچی را که پشت و رو دارد

چشم باریک بین اگر باشد		قدح آفتاب مو دارد

عکس را نیست جا در آینه ام		بدلم درد بسکه رو دارد

پر غبارست دل ز غمخواری		خانه ام گرد رفت و رو دارد

در سر کوی میفروشانست		که کسی مغز در کدو دارد

از مریدان درد اوست کلیم
خرقهٔ داغ را ازو دارد

یار تو از ضمیر بینا نمیرود		نقش رخت ز دیده بطوفان نمیرود

با بخت تیره چون بتماشای او روم		در شب کسی بسیر گلستان نمیرود

عاشق بیاز شمع بود از غرور عشق		در زندگی سرش بگریبان نمیرود

شمع قلم ز نامه گرم بلب رسید		شوقم هنوز بر سر عنوان نمیرود

تن سر گذشت و داغ جنونم گرو ختن		سر در ره تو رفته و سامان نمیرود

ساقی ز می کدورت دل کم نمیشود		بنشین که داغ لاله زباران نمیرود

چندانکه میروم بجایی نمیرسیم		رنگ از روان بود ز بیابان نمیرود

افتم بفکر زلف تو هنگام بیخودی		مستش مدان کسی که پریشان نمیرود

دیگر کلیم اگر ز لکد کوب حادثه
جز سرمه میشود ز صفاهان نمیرود

بحال بد دل از چشم تر افتاد		سیه گردد چو در آب اخگر افتاد

تو گر با این لب شیرین بخندی		بشیر صبح خواهد شکر افتاد

چه خواری گر ز وفاداری ندیدم		کنم صد شکر گر ز عالم بر افتاد

هنر کم ورز گیتی باغبانیست		که خواهان نهال بی بر افتاد

زلوکر

ز کوکب چو سپهر روشنی ندیدیم · خوشا بختی که او بی اختر افتاد

کنون دیدم نبد بندی شکر پا · بر آنکه شی نبات غم شکر افتاد

حدیث عقل و عشق از من چه پرسی · چراغی بود با صرصر در افتاد

چه حسبانست با گل صحبت اشک · بدست طفل مرغ بی پر افتاد

کلیم آخر ز بیداد که نالیم
بکشت ما گذار لشکر افتاد

نه رحم کرد که خنجر دل خراب نخورد · غرور او ز سفال شکسته آب نخورد

بقتلگاه وفا تا شهید او نشدم · دهان تیر نخندید و تیغ آب نخورد

تن ضعیف مرا کم مبین که این رشته · بدست حادثه صد رخ قماش و تاب نخورد

بروز باره مخور میکشی ز چرخ آموز · که روز تا نگذشت از شفق شراب نخورد

ز چشم حسرت عاشق نهان تویی ورنه · کدام غنچه که باد ایش بر نقاب نخورد

کباب حسن تو ام قدر خط نکو دانم · ز سایه ذوق نکرد آنکه آفتاب نخورد

ز هیچ کوچه آن ترک لشکری نگذشت · که موج خون شهید اش بر رکاب نخورد

کلیم لطف از و دید که میخواهی
ز شعله شکوه مکن کو غم کباب نخورد

ز مژگان تو لوح سینه ها از خون رقم دارد · رقم سرخست با چندین سیاهی کین قلم دارد

به از دل خلوتی خواهم که پنهان سازمت آنجا · که از مژگان تو چون سبحه دلها رو بهم دارد

ز بار منت احسان اگر آگه شوی دانی · که هر کش دست بخشش بسته تر دارد کرم دارد

ز دنیا چون بریدی قطع کن پیوند عقبی هم · که تیغ همت مردان این میدان دو دم دارد

ز مژگان بیشتر خار رهت در دیده جا دارد · هنوز از تنگ چشمی رشک بر خار قدم دارد

بفرق گل گران بودی کلیم آن سر کشیدها کو
کنون سنگ حوادث منتی هم بر سرم دارد

بدلم اینهمه پیکان ستم بار نبود · کوه غنچه گران بر دل گلزار نبود

دل و جان صبر و شکیب از لب تو بیرون کشید
داغ آن باش نخستین که بیداد نبود

شمع همراز تو میکرد بنامت خورشید
خامه را باد زبان غیرت گفتار نبود

در ازل دشمن سامان شده ویرانه ما
در اگر بود درین غمکده دیوار نبود

عشق جایی که صف آراست بخونریزی من
خنده از بیم بلا در لب سوفار نبود

کس ندانست که چشم تو چه بیماری داشت
که دوایش بجز از مستی سرشار نبود

هر سرم بخت ز گلزار جهان چون گل شمع
نزد آن گل که وبال سر و دستار نبود

ثمر نخل وجودم همه اشکست کلیم
چه کنم شعله بغیر از شررش بار نبود

درین گلشن ز بد خویی گل از آب روان رنجد
نسیمی گر وزد سرو سهی از باغبان رنجد

کهن شد جرم و بخشش تازه کرده طالع بین
که بهر یک گناه آن بیمروت صد زمان رنجد

بسان خنده سوفار عیشم نیست جز نامی
همان ابا ز پس گیرد ز من گر آسمان رنجد

سراپای وجودم بسکه خو کرده است با درد
نشان ناوک گر نیست مغز استخوان رنجد

ز مژگانش مرنج ای دل که در این بزم مهمانی
که خواهد داد صلحش گر ز دلگیر از پاسبان رنجد

بغیر از ناله کاری نیست فریادرس باشد
چه می آید ز دستش گر جرس از کاروان رنجد

در آن محفل که مهمانی تو شمع از رگ بر خیزد
بلی دایم طفیلی از سلوک میزبان رنجد

ز شوخی حسن از بس جلوه در بازار میخواهد
گل از شوخ دکان گلفروش از گلستان رنجد

کلیم احوال دل از من چه میپرسی نمیدانی
چه باشد حال مخموری کز و ساقی بجان رنجد

خیال روی تو هرگاه سینه تاب شود
بسینه آینه داغم آفتاب شود

تو گل بسر زدی و شمع گل ز سر برداشت
ز بیم آنکه مبادا ز شرم آب شود

در آتشم ز تغافل نشانده باری
تبسمی که نمکپاش این کباب شود

ز شوق سوختم و تاب یکنگاهم نیست
حریص باده مبادا تنک شراب شود

فروغ دیده ز می جسته ام مرا چشمیست
که چون حباب قدح روشن از شراب شود

امید کام

امید کام ز مغرور بیشتری دارم   که او نگاه وصلش بی‌حجاب شود
بیکم نگاهی چشمش کلیم میسازم
امید هست که آن مست بیحجاب شود

دل را اگر صفایی دل از شراب دارد   روشنتر است شیشه گاهی که آب دارد
طینت که پاک باشد از میکشی چه نقصان   دریا چه شد که هر لب جام حباب دارد
از دل خطا نکرده مژگان کج نهادت   با آنکه راست رو نیست تیری که تاب دارد
این بحر بیکرانه همچون حباب ما را   گاهی بپای دارد گاهی خراب دارد
در زاهدی و رندی در دست دل عنان نیست   این شیشه گاه باده گاهی گلاب دارد
راحت که شد مکرر دلگو بتر ز زحمت   داغست ماهی از بس شوق شراب دارد
ما را بود بدامن از می اگر نشانی   زاهد بدل ز حسرت داغ شراب دارد
در روزگار دیدم از راستی نشان نیست   صبحش که صادق آمد در شیر آب دارد
خالش میان ابرو الحق بجا فتاده   بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد
هستم کلیم مأیوس از دست بوس و پابوس
آنرا عنان گرفته این را رکاب دارد

حرف الراء

نکوست که بگلی دل از جهان بردار   بهر چه درد سر نیست دل از آن بردار
اگر نسیم ریاض وطن هوس داری   بناله دامن خرگاه آسمان بردار
بعندلیب شنیدم که باغبان میگفت   ز گلبنی که بود سرکشش آشیان بردار
براه عشق که زاری و عجز میطلبند   ز ساز و برگ سفر چون جرس فغان بردار
پیاله گر بکف آید به پند گوش مکن   چو گل بود نظر از روی باغبان بردار
اگر چه صرفه پسندیده نیست از مستان   چو شیشه جلوه کند شمع از میان بردار
براه کعبه اگر میرویم گوید عقل   که از برای سگ نفس استخوان بردار
زمانه هر چه دهد در بهای عمر بگیر   ز بد معامله گلخن بگلستان بردار

وطن بنام خس و خار چمن گلشن کلیم هر کجا باد وطن را از آشیانه بردار

بقدر همدل خفت از دوست و ز دشمن غبار

کز برون چشم اندم کرد بیرون پیراهن غبار

کرده غم را با دل هر خسته حال الفت — باشد آری آشنا با چشم هر ویرانه غبار

بسکه دل رنجید از و چشم نیارد دیدنش — آید از کره سرا در دیده روزن غبار

آستان و صدر را هرگز ز هم نشناختم — بی تکلف هر کجا باید کند مسکن غبار

سینه‌ام از صحبت گل معدن زنگار شد — آری از آتش نشیند بر دل گلخن غبار

چشم بر راهست دل شاید از آن قاصدی — آید و در کوی جا بفشاند از دامن غبار

دل چگونه دارد صفا محتاج فیض مرشدیست — آب آهن چون تواند شست از آهن غبار

در دل خود راه او هرگز مرا خود جا نبود — حیرتی دارم که چون آنجا نشست از من غبار

خاک این ویرانه دامنگیر میباشد کلیم

گر ز کنج خاطرم برخیزد از رفتن غبار

چه شد گاه از زبان خامه نام این پریشان بر — هزاران شکوه گمنامی و بر صدر عنوان بر

ز بوی وصل روح تشنگان را شاد کن گاهی — ز نقش پای خود گل بر سر خاک شهیدان بر

چرا بیهوده هیکل‌ها در هر باغ و بستان را — تو گر خاری بپا داری ز راهش گل بدامان بر

تماشای جهان ... گر ذوق داری دیده بر هم نه — اگر خواهی که بگشاید دلت سر در گریبان بر

سر و سامان نه راهت میدهم گر سر فرود آری — سرم بردار و پس آنگه بمزد دست سامان بر

هزاران شب بسر بردند با هم شمع و پروانه — تو هم ای شمع شب خیز آن شبی ما بپایان بر

سیه روز و پریشان خاطر و آشفته احوالم — صبا آنیست پیغام با آن زلف پریشان بر

جنون خواهد بپایان سنگ طفلان هم هوس دارد — مرا ای بخت یاری کن بمیدان صفاهان بر

کلیم اندر غریبی آزمودی قیمت خود را

کنون همت بورز این زیره را دیگر بکرمان بر

تا یافت عزت از تو مکان گوالیار — سوگند خورد عرش بجان گوالیار

گرد سیاه

کوه سپاه شاه جهان گو نمیرسید — بی سر بعهد چشم بتان گوالیار

چون سفرهٔ کلیم کشیدست قلعه اش — گیسو وهان نشسته بهر خوان گوالیار

از لنگرش که کرده زبان در دهان بچرخ — گیسو وهان گرفته بار زبان گوالیار

آن قلعه نیست کز شرف پابوس شاه — بر چرخ سر کشیده مکان گوالیار

صد رنگ چون بهار شد از خیمهٔ سپاه — در کوچ لشکرست خزان گوالیار

از فیض چتر شاه که خورشید پرتوست — کوه چو لاله رست زکان گوالیار

از بندگی ثانی صاحبقران کلیم — گردیده سرفراز بسان گوالیار

حرف الزاء

چشم جادوی تو در دلجوئی اهل نیاز — هیچ کوتاهی ندارد عمر مژگانش دراز

رشتهٔ جان و رگ دل در خم مژگان اوست — هیچکس دیدی که بیک مضراب بنوازد دو ساز

هر کسی سازی بذوق خویشتن خوش میکند — دل میان مطربان خوش کرده یار دلنواز

جامهٔ دیوانگی بر قد هر کس راست نیست — از دو صد دیوانه یکتن نیست عریانی براز

در قمار عشقبازی با تو نقشم خوش نشست — چون نباشد اینچنین تو پاک بر من پاکباز

از نشان خون ناحق کشتگان او را چه باک — بال گنجشک است فرش آشیان شاهباز

تا نبود این تاج زرین بر سرش آسوده بود — شمع اقبال از هوای سرفرازی در گداز

شعر اگر وحیست محتاج سخن فهمان بود — گر تمیز در میان نبود چه سود از امتیاز

بیشتر جان را کلیم آفت رسد ز ابنای جنس — شیشه از سنگست و از وی بیش دارد احتراز

حرف السین

نهال عشق که برگش غمست و بار افسوس — اگر ز گریه نشد سبز صد هزار افسوس

نیامدی و سیاهی ز داغها افتاد — سفید شد بره چشم انتظار افسوس

بآه و ناله میسر نمیشود وصلت — نسیم رنگ ندارد ز نوبهار افسوس

باشک ریزی رام نشد چه چاره کنم — همیشه میرمد از دانه ام شکار افسوس

باین دو دیده ز حسنت چه میتوان دیدن — هزار چشم نداریم صد هزار افسوس

بوسه بازی او هرچه داشت باخت کلیم   نمی‌شنید نقش درین قمار افسوس

دین اگر دی شنید از انتظار ما مپرس

صبح ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

جانه از رستان عقلیم ونه از شهر جنون   بی وطن چون گرد باد ایم از دیار ما مپرس

آنچه می افتد بدام ما بغیر از خنده نیست   طایع رم کرده بنگر از شکار ما مپرس

دین و دنیا باز و عالمسوز و سامان دشمنیم   زهره را میبازی از خصل قمار ما مپرس

جانمیکو بیم کز هر کس جها بر داشتیم   هر دو باره بیین آغاز بار ما مپرس

خوارتر از شیشهٔ خالی بیزم باده‌ایم   عزتی گر بود رفت از اعتبار ما مپرس

میدهد طغیان اشک ما خبر از شور شوق   گل بدامان بنگر و از خار خار ما مپرس

با وجود خاکپایش توتیا دیدن نداشت   از عرقریزی چشم شرمسار ما مپرس

با گلش گر زینت رنگست از بو مغلست

ای کلیم از برگ و سامان بهار ما مپرس

چون اشک پریشان سفری را چه کند کس   سرمایهٔ هر شور و شری را چه کند کس

دکان بچه کار آید اگر مایه نباشد   بی دجلهٔ خون چشم تری را چه کند کس

اشک آمد و بینائیم از دیده برون شد   همخانگی بی هنری را چه کند کس

از روشنی شمع وصال تو گذشتیم   خود گو که فروغ شرری را چه کند کس

آیینه غبار از نفس ما نپذیرد   زنگیکه نه دم بی اثری را چه کند کس

هر دم دل دیوانهٔ ما در خم زلفیست   سودا زده دربدری را چه کند کس

آید چو خیالت کنم از سینه برون دل   در بزم طرب نوحه گری را چه کند کس

یاری ز خط و خال چه جویی پی قتلم   در کشتن موری حشری را چه کند کس

نقد دو جهان موسم گل قیمت نی نیست   چون غنچه همین مشت زری را چه کند کس

یا رب این دل صدپاره کلیم از تو نگیرد

ویرانهٔ بی بام و دری را چه کند کس

دوش

دوش در بزم تو دیدم دل نخچیر خویش
آنچه بر وا شد بدست بلبلی و تیر خویش

منعم از ناله چرا فاش چو شد راز نهان
چند در خانه کنم جلوه زنم بر در خویش

خانه‌زاد جگر سوختهٔ ماست همان
ناله هرچند به افلاک رساند سر خویش

یکتن از اهل وفا نیست بجو نگری من
باورت گر نبود هر کس هم از خنجر خویش

تنگ چشمی فلک بیش از آنست که او
بگذارد که نشینیم بخاکستر خویش

مرهم داغ جنون خاک سر کوی کسیست
ای خوش آن روز که آن خاک کنم بر سر خویش

پارهٔ دل گره رشتهٔ اشکست کلیم
این گره باز کن از کار دو چشم تر خویش

که دل هر جا تواند داشت پیش چشم شهلایش
کشد آیینه بیرون عکس را مژگان گیرایش

رخ عشق ار بسر آید ندارد ره بیرون شد
بساحل گر رسد کشتی همان دریا بود جایش

بقتلم غمزهٔ خونریز را همدست مژگان کن
چه سود از تیغ تنها گر نباشد کارفرمایش

همه رنگینی اشکم همه رعنایی آهم
ز عکس آن گل رودان و یاد نخل بالایش

کند قمری خیال سرو هر جا آشیان بندد
بهر جا سایه افتد بر زمین از قد رعنایش

سیه روزی با این خوش طالعی هرگز نباشد
بکام دل چه خوش پیچیده زلفش بر سراپایش

کلیم اندر ره عشقش بغارت داد سرمایه
نماند هیچ با او غیر خار چند در پایش

در مصاف عافیت لرزانتر از سیماب باش
تیغ موج خون چو بینی پنجهٔ قصاب باش

بخت بیدار ار نمی‌باید بجز دیده را
خانه چون خالی بود گو پاسبان در خواب باش

هر کجا باریک شد راهت قدم را سر بنه
جاده گر از تار در پیش آیدت مضراب باش

بارهٔ روز آتش و همرنگ دشمن دشمنت
گر حکیمی منگری در شب مهتاب باش

کار یکرو کن مدارا نیست جز مشق نفاق
گو نه سیلاب سرا یا آتش اسباب باش

سجده گر پیشت برند ابروی تمکین خم مکن
از قبول خلق از جا در میا محراب باش

از شهادت رتبهٔ بالاتری گر آرزوست
در بلا تشنه مرده در کنار آب باش

تیغ اگر بر سر خوری ز یار رضامندی مباز   با بلاها تازه رو چون عکس در خوناب باش

[illegible] جانش تا بود صید در دسر باشد کلیم
درکشاکش تا توانی چون رشته بی تاب باش

نهد مرهم بر زخم شانه جعد زلف غمخوارش   برد زنگ از دل آیینه آب و رنگ رخسارش

از آن مژگان او دست دعا بر آسمان دارد   که دایم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش

اگر بلبل هزاران نغمهای دلکش آرد   نخواهد گل شکفتن تا نه بیند طرف دستارش

بسی مینالم و یاری ز بخت خود نمی بینم   چو بیماری که در خواب گران باشد پرستارش

نه از باد صبا دارد سر زلفش پریشانی   ز حرص دلبری باهم نمی سازند هر تارش

مژه خنجر گذار است و نگه مرهم فروش آری   ببین چشمش باین مستی چه هشیار است در کارش

مهیای خرابیهای انجانه ویرانه دارم   که سایه میگریزد همچو برق از زیر دیوارش

بهار است و بحسرت میکنم دل از گلستانی   که نتوان رشته جان را برید از سوزن خارش

کلیم از ضعف منت از مسیحا بر نمیدارد
بکنج بیکسی بهتر که بگذاریم بیمارش

بروی مرهم مرهم نهیم بر دل ریش   که زخم بر سر زخم است و ریش بر سر ریش

اگر بیاریه چون بیگانه هلاک شویم   ز گردن بار ببندیم نخل ماتم خویش

پرست خاطر آن بیوفا ز کینه ما   بغایتی که نگردد ز حرف دشمن بیش

بخون نغمه ز چشم بهانه جوست چنانک   که خنجر ز دین جهد بر رکم ز رنگ کو نیش

کلیم بهر خط زخم دلبران تن را
زدیم مسطر از استخوان پهلوی خویش

دلا ز رنگ تلون کشیده دامن باش   نمیتوانی اگر موم بود آهن باش

نفس موافق طبع جهانیان نکشی   بهر کجا که تبسم خرند شیوه باش

چو سقف خانه هوادار یک مقام شو   گهی سحاب چمن گاه دود گلخن باش

اگر بچشم بصیرت بخلق مینگری   بفکر عیب نهفتن ز چشم روزن باش

غرور شعله

غرور شعله ادراک بدتر از جهلست | بعیب هیچ ندانی ز خود کم بودن باش
لباس ظاهر و باطن بهم موافق کن | نه همچو دیده خونخوار پاک دامن باش
دلا ز باج ز زر و زینه بمانز مسند | مرا نگفت بکن بیاض گرده باش
بخز متاع تجرد بیار خویش مبند | بهر سفر که روی شهر مار رهزن باش

کلیم عمری با این و آن بسر بردی
برای تجربه هم یکدو روز با من باش

ولہ

بخانه چند نشینی سر بستان گشت
زکنج کاوی دلها غبار میگیرد
مرا بگوشه مکتوب غیر یار مکن
زمانه ایست که مستی ز بلبلان غیبت
اگر قبول نداری که کشته لب تست
چنانچه آب ز گل میشود کدورتناک
زبیقراری منع نمیتوان کرده
بطاق گنبد فانوس این رقم دیدم
بسان شیشه خالی دماغ ما شکست

چو چشم خویش دمی با همه در گلستان گشتن
ز لطف گاهی دستی بتیغ مژگان گشتن
جدا بنام من ای دوست خط نسیان گشتن
بسان غنچه درین باغ بار پنهان گشتن
بیا بگلشن و از زخم غنچه پیکان گشتن
اگر تو صاف دلی بار زهر دستان گشتن
کسی بشعله نگوید که با بد امان گشتن
که سر بباد رود زود در گریبان گشتن
کلیم رخت ببازار میفروشان گشتن

حرف الغین

اگرچه هست مرا بیتو داغ بر سر داغ
نشسته بر سر بالین من بدلسوزی
چنان فگار شد از نیش غمزه ات مرهم
ستاره سوخته همچو من ندارد عشق
تو چون بجلوه در آیی برای دفع گزند
درون سینه غم او بمجلس آراییست
کلیم سوخته را وقت شد که بردارند

ولہ

زنم ز ناخن هر لحظه حلقه بر در داغ
رفیق در شب غم چون فتیله بر سر داغ
که تا بحشر نخیزد ز روی بستر داغ
که هست کوکب بخت سیاهم اختر داغ
سپند آبله سوزد دلم بر اخگر داغ
صراحی دل بر خون گواه و ساغر داغ
ز روی بستر تب چون سیاهی از سر داغ

حرف اللام

وله

خم زلف تو دگر دام گرفتاری دل / که دو صد موی نگنجیده ز بسیاری دل

راهزن را نبود باک ز فریاد جرس / ترک یغما نکند غمزه‌ات از زاری دل

دید چون بیکسی ما دل آهن شد نرم / ماند پیکان تو در سینه بغمخواری دل

خنده بر بخت زنم تا بوفاداری دوست / گریه بر خویش کنم تا بگرفتاری دل

طاقت و صبر و سکون در سر کار دل رفت / عاشقان خانه خرابند ز معماری دل

یکنفس فرصت و صد حرف گره در خاطر / وای اگر گریه نیاید بمددکاری دل

آنکه نگذاشت چنین نرگس بیمار ترا / گفته من هم نکنم چاره بیماری دل

مذهب بنده و آزاد همینست همین / چیست آزادی کونین سبکباری دل

عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم / کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

حرف المیم

وله

امانم داد هجر بی مدارا تا ترا دیدم / ترا دیدم چرا گویم که از هجران جدا دیدم

بوصلت دل گواهی گرچه داد آغاز پیدایی / بلوح سینه از خطهای ناخن فالها دیدم

ز بس یاران بدعوی ناله کردند آخر شد افغانش / بپای ناقه‌ات آخر جرس را بی صدا دیدم

کجا رفت آنکه میگوید بد از بیگانه نمی آید / بچشم خویشتن کار نمک از توتیا دیدم

کنون از روشنایی دیده‌ام آشفته میگردد / کلیم از بس سیه روزی درین ماتمسرا دیدم

وله

در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم / غیر از میان چه قافیه آن دهان کنم

چون خود فروش سود ز سودا ندیده‌ام / گر خاک را به زر بفروشم زیان کنم

خاموشیست ذکر خفی نزد عارفان / کو فرصتی که آنرا ورد زبان کنم

پرواز من بسرکشی گل نمیرسد / در سینهٔ نهال مگر آشیان کنم

جانان کدام و دل زکدامست از آن دو لب / بگذار تا ببوسه یکی را نشان کنم

در آتشم چو شعله آواز دود نیست / گر آتشم بدل زنی از جان نهان کنم

حاشا که

حاشا که سیلم از کشش جذبه میروم — نه همچو گرد همرهی کاروان کنم

هر جا ز روزگار که نعمت جواد نیست — آب ار خورم ملاحظهٔ استخوان کنم

جز بینوایی تو ندارم دگر کلیم
چیزی که توشهٔ سفر لامکان کنم

ولہ

بوی کین هرگز کسی نشنیده از آب و گلم — گو بجنس آتش فتد از مهر میسوزد دلم

جبهه قلم دارم سر تسلیم را در زیر تیغ — هر کسم سر میزند گویی که خط باطلم

نشئهٔ آگاهیم لیکن درین نخجیرگاه — هر سر تیر همه جا مانند صید غافلم

از در و دیوار میگیرم سراغ مرگ را — ره نوردی مانده ام در آرزوی منزلم

شمع را مانم که از سیر و سلوکم ناامید — هر کجا هستم ز اشک خویشتن پا در گلم

لاله وارم دل ز غم صد چاک شد وز بیکسی — هیچکس ننهاد غیر از داغ دستی بر دلم

آرزوی یکدل از من در جهان حاصل نشد — مایهٔ نومیدیم گویی جواب سائلم

بی ثمر نخل مرا باری بغیر از سایه نیست — سایه خود با خاک یکسانست بنگر حاصلم

تا قیامت خار غم در جا نماند کلیم
گر ز دل بیرون نمی آید برآید از گلم

ولہ

دورم از فتنه که در سایهٔ مژگان توام — خاطرم از همه جمعست پریشان توام

ناله هر چند غبار تنم از جا برداشت — طالع دون نرساند بدامان توام

از برای چو منی الفت تیر تو گذاشت — میکشد اینهمه دلجویی پیکان توام

ز انجمن بیشتر از شمع برون خواهم رفت — اینچنین گر بگذارد تب هجران توام

منت دیده و گو بهر تماشا نکشم — بسته ام چشم ز نظاره و حیران توام

گر سر رشتهٔ نسبت دو بود تاب یکیست — موبمو در هم چو طرهٔ پیچان توام

استخوانم همگی شانه شود بعد از مرگ — بسکه در آرزوی زلف پریشان توام

نه بمن سرو سری دارد و نه گل نظری — این ثمر داد هواداری بستان توام

کرم آنم که نهم داغ بعرق تو کلیم — دگر امروز بفکر سر و سامان توام

نمیرم تا برایت بر نمی آید تمنایم — نیاید تا قدم بیرون نیاید خارت از پایم

ز بس گرید نتواند نشستن هیچکس آنجا — عجب نبود اگر در انجمن خالی بود جایم

جدا از آتش فزونتر مضطرب باشد سپند آنجا — بکویت گر نمی آیم ز پنداری شکیبایم

ز تیغت چاک چاکم گر بر آرم از جگر آهی — چو اوراق پریشان میرود بر باد اعضایم

هوای وادی لیلی ز بس دیوانه ام دارد — بشهرم گر کسی گم کرده میجوید بصحرایم

متاع دل بهر کس دادم بعوض باز میگیرم — پریشان طره دیدم که برهم خورد سودایم

برای زخم مینا سهم که در تن جای نگذارد — اگر داغ و فا زینگونه میگیرد سراپایم

چو مینا خون من بارا حلالت گر یکی نبود — بسان شیشه در صحبت یکی پنهان و پیدایم

کلیم از نه غبار در که افتادگی کردم
نخواهد برد هرگز طالع از پستی ببالایم

هر آه حسرتی که بشبها کشیده ام — در هر بیار آن قدر عنا کشیده ام

از رعشهٔ خمار چو کف سبحه گیر نیست — بیهوده دست خویش ز صهبا کشیده ام

ارباب عقل محرم اهل جنون نیند — از موی سر نقاب بسیما کشیده ام

همچون نهال دست نشان بهر تربیت — هر دم بدامن خار که از پا کشیده ام

در جست و جوی وصل تو چون مار سر زده — سر را بجا گذاشته و پا کشیده ام

بیش از دو دست شخص بخواهش دراز نیست — من این دو دست را ز دو دنیا کشیده ام

از بهر امتحان اطفال چون کلیم
دایم بشهر سنگ ز صحرا کشیده ام

اشک غماز است چون در گریه داخل کرده ام — عکس تا ننماید از روی آب را گل کرده ام

رفتم از کوی تو چون شخصی که سیلابش برد — ترک جان را پیشتر از طی منزل کرده ام

آنچنان کز اشتیاق دانه مرغ آید بدام — من ز شوق ناله خود را در سلاسل کرده ام

حرف بیدادش بناخن میکنم بر چهره لیک — چشم تا بر هم زنم از گریه باطل کرده ام

چون گلوی مرغ بسمل خون رود از نامه ام — بسکه در روی سخن شرح خون بالای دل کرده ام

تا کسی

تا کسی بر لب نیارد دعوی خونم کلیم
خون فرزندان خود هم وقف قاتل کرده‌ام

آن سالکم که با خضر هرچند همنشینم
سرگشته همچو پرگار در گام اولینم

از بیم دید و وادید بگریزم از عدم هم
گر بعد مرگ بیند در خواب همنشینم

دایم ز همت فقر خرجم ز دخل بیش است
خرمن بمور بخشم با آنکه خوشه چینم

آزار جان تلافی از آسمان ندارد
بی مرهمست زخمم هم طالع نگینم

ظاهر بباطن من یکرنگ گشته در عشق
چون شمع میگذارد با دست آستینم

امید رستگاری ز آغاز کار پیداست
در خانهٔ کمانست صیاد در کمینم

از انقلاب دوران هر درد بر سر آید
ناچار در خم چرخ من صاف ته نشینم

این سرنوشت بد هم دایم بکس نماند
سیلاب اشک شوید آخر خط جبینم

شیرین زبانی من دام عوام نبود
جوش مگس کند زهر در دین انگبینم

دایم کلیم دوران دُر یتیم ندارد
شاید که قدردانی بردارد از زمینم

تا من از صیقل می آینه روشن کرده‌ام
شیشه را شمع ره شیخ و برهمن کرده‌ام

آب آهن همه از دیدهٔ زنجیر چکید
بسکه چون سلسله در بند تو شیون کرده‌ام

لابه‌ها برق شد باهم از تنگ نبرد
کشتهای عمل خویش چو خرمن کرده‌ام

در جهان طالع خاکستر صیقل دارم
خود سیه روز و هزار آینه روشن کرده‌ام

کنج تاریک من از چشم بد روزن دور
با خیال تو در و دست بکرده کرده‌ام

همتم آتش داغ از در همسایه نخواست
من دیوانه از آن جای بگلخن کرده‌ام

کاغذ کور شد از سوزن مژگان تو دل
رنگش از سرمهٔ آه نرگس پرفن کرده‌ام

جای یک خار نه دریا و نه در دامن ماند
چشم بد دور که خوش غارت گلشن کرده‌ام

فرصت دوختن چاک دلم نیست کلیم
تیغ برداشته تا رشته بسوزن کرده‌ام

چون صبح در مصاف جهان آه اگر کشم تیغم نمی برد چه [illegible] بر کشم
از بسکه گوش نیم و بینا نیم بیاد تست هر لحظه رشته [illegible] گوش کشم
عمرم بپا غبار تحمل قدش گذشت یکدم ادب نداشت که تنگش ببر کشم
حسرت نصیب طایر این گلستان منم خمیازه در بهار ز گل بیشتر کشم
خوش جامه ایست داغ ولی بر پوش نیست صد پیرهن اگر بسر یکدگر کشم
شوقم ز بسکه ساخته امیدوار تو بی وعده انتظار بهر رهگذر کشم
بیمار بی طبیب چو چشم توام که نیست آن قوتم که منت هر چاره گر کشم
با سر نوشت بد چکنم آه چاره نیست این آن نوشته نیست که خطش بسر کشم
کو دست هر بن بصندل نیازمند جایی که من ز دست غمت ناله بر کشم
با آنکه هیچ وقت نیامد بکار من شب تا صباح ناله بمرگ اثر کشم
خار شکسته در قدمم سبز میشود
گو من کلیم پای بدامان تر کشم

خواهم ز بس بهر که بعوی بدر افتم چندی بزبان همه کس چون خبر افتم
این همسفران پشت بمقصود روانند شاید که بجانم قدری پیشتر افتم
دیوانه آن زلفم و از غایت شوق با بار در آویزم و با شانه در افتم
ای گوشه غفلت ز تو آب رخم افزود نشناسم اگر قدر ترا در بدر افتم
بر خویش نمی بالم از اسباب تجمل چون رشته سراپای اگر در گهر افتم
صیدم بتکلف نتوان کرد درین دشت هر دام که بی دانه در و زودتر افتم
مستوری من حیف کلیم ار بگذارند
چون بوی می از پرده بیکبار در افتم

تا ز خواب مستی غفلت سری بر داشتم چون حباب از سر نهادم هر چه در سر داشتم
کس چو من از مزرع امید حاصل بر نداشت کاشتم تخم هوسها را و دل بر داشتم
در بیابان طلب از تنگ و اپس مانده گی خاطری آشفته تر از گرد لشکر داشتم

بلبلم و غنچه شکفته کس نشناسدم	صبح بهار آمد که من سر در ته پر داشتم
اقتضای وقت بین کز دور ساغر میکشم	شکوها با تو لب زمکیدن اختر داشتم
کس نمیفهمد زبان شکوهٔ خونین دلان	من گرفتم غنچه سان دست از دهان بر داشتم
حال خویش از دیگران پرسم نمیدانم که دوش	آخر اندر خوابگه یا گل به بستر داشتم
از نظام کار ایام عاجز شد چه عیب	رشته کوته بود من صد بحر گوهر داشتم
تا باکسیر غم او آشنا بودم کلیم
صرفه در غلت بسانها کیمیاگر داشتم

باف کر او چو سر بگریبان فرو کنم	تشریح زلف پر خم بخش مو بمو کنم
دهقان بهر زمین که نشاند نهال تاک	من هم بخاک تخم کدو سبے فرو کنم
از تیغ ابروی تو زبس زخم خورده ام	جرأت نمیکنم که بمحراب رو کنم
هرگز مراد من بحصول آشنا نبود	در زیر تیغ عمر ابد آرزو کنم
از عقلهای کهنه و نو خرمنی شود	گر آستان میکده را رفت و رو کنم
گرد در بخاک سکندر زشرم آب	دلوا اگر با آینه اش رو برو کنم
دشنام و بوسه هرچه عوض میدهی بده	حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم
بر صید دیگری نظرم گر فتد که من	در سنبل نگنجدم که گل چیده بو کنم
خواهی نشانه تیر شوم یا غلاف تیغ	با هر ستم که مصلحت تست خو کنم
با تیغ جور ناوک لطفی کلیم هست
تا چاکهای سینه بپیکان رفو کنم

بدور خویش ز مینا حصار میخواهم	دران میانه ترا در کنار میخواهم
بتوبه نامه نمیشوم از گنه که بحشر	بلطف مستوی زلف یار میخواهم
چو چشم حسرتم افتد بتیغ ابروی دوست	یکیست عمر شهادت دو بار میخواهم
بروی کار جهان رنگ دیگرم هوسست	درین چمن نه خزان نه بهار میخواهم
ستم بود که گل زخم مشکبو نشود	ز تار زلف تو یک بخیه وار میخواهم

غبار خلق دلرا به آب نتوان شست / نسیمی از سر زلف نگار میخواهم

بسیل اشک سپردم سرای هستی خویش / نه خود خروج چو گنجم خانه دار میخواهم

غبار خاطر از آه میدهم بشکوه برون / که خاک بر سر این روزگار میخواهم

بیا ره بزم گر کلیم را چه کنم / برای مجنون شمع مزار میخواهم

چو نی دفتر ناله از بیداد او کم میکنم / میکشم جور و تغافل در برابر میکنم

سر نوشتم گوشه‌هارت نیست در کویت چرا / بوی خون می‌آید از خاکی که بر سر میکنم

بسکه هر دم میرسد فوج بلایی بر سرم / گوشه‌ام آهی خیال گرد لشکر میکنم

ریزهٔ الماس اگر بر داغم افشاند سپهر / من نمک از گریهٔ شب در چشم اختر میکنم

میبرم با خود لباس داغ حسرت را بخاک / پیش بینم فلک عریانی محشر میکنم

بسکه راه ناامیدی را مکرر رفته‌ام / چشم اگر بر هم نهم این راه را سر میکنم

زاهدان عهد ما معیار حق و باطلند / هر چه را منکر شوند این قوم باور میکنم

سرکشیها را غبار از سر اگر بیرون کنم / خوشترا با خاک در پستی برابر میکنم

رشته از گوهر بخجه میبالد و تن از سخن / گر غزل گویم علاج جسم لاغر میکنم

در جهان دایم نشان تیر انکارم کلیم / گر مصحف جامهٔ ناموس در بر میکنم

بسکه از بار غم دهر گرانبار شدم / همه ره سجده کنان تا در خمار شدم

شیشهٔ هیچ دل از مستی من خود نشکست / من بدین دلشکنان از چه گرفتار شدم

خرم از ابر بهاری نشدم طالع بین / که درین باغ چو خار سر دیوار شدم

خواهم آیینه دگر روی بمن ننماید / بسکه از زشتی خود بر دل خود بار شدم

تا کی ای دل ز غم تنگ دهانان زاری / من به تنگ آمدم از وضع تو بیزار شدم

بعد عمری که بخواب من بیدل آمد / گریه آبی بسر خم ریخت که بیدار شدم

رفتم از هوش مگر رستم ازین بیش کلیم / چشم بردار از آن چشم که از کار شدم

ولہ

دلشادم از آنم که دل شاد ندارم — دلبستهٔ غم خاطر آزاد ندارم

در راه تو جان بر لب و سر بر کف دستم — شمعم چو جز حاجت جلاد ندارم

آه نسیمم نبرد راه نسیمی بچراغم — شب نیست که شمعی بره باد ندارم

چون جام درین میکده از دست حریفان — غم میخورم و زهرهٔ فریاد ندارم

باید ز من آموخت ره و رسم اسیری — عمریست که در دام و صیاد ندارم

بی نام با و نامه نویسم چه توان کرد — چون نام خود از شغل غمش یاد ندارم

داغ از همه پاکتر از دامن دریاست — شرمندگی از عصمت زهاد ندارم

شب نیست که در دست پی شوق جراحت — پیکان تو چون خانهٔ فولاد ندارم

با نیک و بدم همچو کلیم آینه صافست
گر شمع شوم رنجشی از باد ندارم

ولہ

تا نفس سوخته با همرهی پیما میشوم — میگذارم پا براه آندم که بی پا میشوم

صورت از دیوار میخواهد که سنگ آرد برون — با چنین دیوانگی هر جا که پیدا میشوم

آتش مجرو میم هر چند افزون میشود — بیشتر دلسرد از اوضاع دنیا میشوم

موج و دریای هستی سر بسر جای منست — نیستم بی خانمان هر چند بی جا میشوم

با آب جز و ناری میشود در طینتم — وقت هشیاری چو آتش بی محابا میشوم

ساز بی آهنگم و یکسر نوایم خارجست — گر نوازش یابم از ایام رسوا میشوم

میکنم بنیاد خود را تماشا بیشتر — رو برو هر که با آیینه سیما میشوم

کس نمیداند که چون پروانه ها و ام کجاست — شمع حسنی هر کجا افروخت پیدا میشوم

عشق یک صورت ندارد تا توان او را شناخت — قطره ام چون گریه زور آورد دریا میشوم

عزت دیوانها در شهر کمتر شد کلیم
چند روزی میروم مجنون صحرا میشوم

ولہ

بسکه سودای سر کوی تو پیچد در سرم — در هوایت خانهٔ دشمن همچو دود مجمرم

شمع را گر همچو من پروانه افتد بدست — رشتهای خویش بندد جمله در بال و پرم

درد خود با طالع ما هست بگو مغفوت — مو بمو خط بطلان بود بهر بکدم
این نه عشقست که آتش که نخیزد تاب — من اگر بهر شکوهت دار تا بنده بسیم
تیغ معوج می بخوری جام لب تشنه است — سنگ در دامن حباب آید بجنگ ساغرم
آشنایی از ره بیگانگی چسبانتر است — بسکه کم رفتم بدر یار و شناس هر درم
بیقراران آشنای جان یکدیگرند — هر کجا بینم چو بسمل می‌طپد دل در برم
نگذرد هرگز کسی کز وی نبینم خواریی — خاک بیزد هر سرم گر بگذرد آب از سرم

از سر سامان چو مهر گریه برخیزم کلیم
تا پنداری که همچون سکه در بند زرم

بی جوهریم و دست ز شمشیر می‌بریم — موریم و پنجهٔ هنر از شیر می‌بریم
داریم تحفهٔ تو دل پاره پاره‌ای — سودا ببین که لاله بکشمیر می‌بریم
تا عاقلان بما من تدبیر میرسند — ما رخت خود بخانهٔ زنجیر می‌بریم
خواهیم خو گرفت بروز سیاه خویش — ما تیرگی ز بخت بتدبیر می‌بریم
بار مجردان طریقت سبک خوشست — از ناله‌ها گرانی تأثیر می‌بریم
با آنکه احتیاج ندارند میخرند — چندانکه ما خجالت تقصیر می‌بریم
در انتخاب وادی آوارگیست بخت — زان در بسر بخاک در دیر می‌بریم
پنهان نمیکنیم ز دشمن متاع خویش — مشت پری که هست بر تیر می‌بریم

ما را کلیم گرمی تب آب آتش است
کی تشنگی ز دل بطباشیر می‌بریم

جز که دور از وطنم عیش تمنا نکنم — بقفس تا نرسم بال و پری وا نکنم
نتوان درد سر از گوشهٔ هر شمع کشید — بی سبب خوی بتاریکی شبها نکنم
کو دماغی که به بیگانه کنم آمیزش — دیدن آینه را من که تمنی نکنم
دعوی صبر و دل و دین همه باطل باشد — گر دل گم شده در زلف تو پیدا نکنم
تاب همچشمی پروانه نخواهم آورد — شمع را با قد رعنای تو همتا نکنم

منصب

منصب همین قدم همه یارم نمی‌دهند
دشت را سبز گر از آبلهٔ پا نکنم

چند سر شیشهٔ می بسته دهان آمده‌ام
سر صرفی که از و غنچه نخندد وا نکنم

عارم آید که از نشئهٔ شکوهٔ ارباب کرم
سایه از ابر بر این بخت تمنا نکنم

رتبهٔ مستی حلاج مرا منظور است
پنبه را بیهده تاج سر مینا نکنم

ای که گفتی که مکن عمر بدر زین بیش کلیم
مستم از گردش آن چشم مکن تا نکنم

از ثبات عشق دایم پا بدامن داشتم
گرچه چون داغ لاله در آتش نشیمن داشتم

بر زلال خضر اکنون صد تغافل میزنم
من که چشم از تشنگی بر آب آهن داشتم

روشنی از بزم من دریوزه میکرد آفتاب
در چراغ عیش تا از باده روغن داشتم

هیچگه ذوق طلب از جستجو بازم نداشت
خوشه چین بودم من آن روزی که خرمن داشتم

شعله بر میخواست از بیطاقتی و می‌نشست
من نه جنبیدم ز جا تا جا بگلخن داشتم

کی بهر نامحرمی چاک جگر خواهم نمود
من که زخمش را نهان از چشم سوزن داشتم

همچو ماهی غیر داغم پوششی دیگر نبود
تا کفن آمد همین یک جامه بر تن داشتم

داغ را جز بر کنار زخم ننهادم کلیم
دیده را بر رخنهٔ دیوار گلشن داشتم

بید مانم دست رد بر وصل جانان می‌نهم
پنبه در گوشم از صدای آبجویان می‌نهم

در بهاری اینچنین از زهد خشک محتسب
ساغرم تا تر شود در زیر باران می‌نهم

نه صراحی غلغلی دارد نه ساغر خنده‌ای
گوش بر خنده‌ای که بر بزم حریفان می‌نهم

از کجا مرهم بیابم چون ز مغز استخوان
پنبه می‌آرم بروی داغ حرمان می‌نهم

تا نباشد یک گلستان خار پا انداز من
کی ز کنج غم قدم در باغ و بستان می‌نهم

از برای کلفت من سیر یک گلشن بس است
از گلستان چون بر آیم رو بزندان می‌نهم

پایهٔ اهل هوس بالاتر است از من کلیم
پای همت گرچه دایم بر سر جان می‌نهم

فرصتی کو که دوای دل رنجور کنیم　　پنبهٔ شیشهٔ می مرهم ناسور کنیم

طمع خام نشد ز آتش حرمان پخته　　که بدوزخ برویم آرزوی حور کنیم

خلوت بزم شراب تو ز جامی [illegible]　　میتوانیم که از گریه گزک شور کنیم

از پی کینهٔ ما تیغ به بندد بمیان　　ما اگر دست هوس در کمر مور کنیم

زندگی بسکه ز بیداد فلک تلخ شده است　　خستهٔ به شده را پرسش رنجور کنیم

پرده هر چند فزون جلوه‌فشان خوشتر　　فهم این نکته ز راز دل طنبور کنیم

رخت صندوق بتابوت نخواهد گنجید　　هر چه با خود نتوان برد ز خود دور کنیم

چاره زاریست بر دلبر مغرور کلیم
نتوانیم چو رامش بزر و زور کنیم

باغبان بی‌مهر و ما در اصل نخل بی‌بریم　　عاقبت در گلخن گیتی کف خاکستریم

هیچکس نبود که نبود در پی آزار ما　　اهل عالم هم چو طفل و ما چو مرغ بی‌پریم

عاشقانت تیغ کین در یکدگر خوش مینهند　　خنجر هم چند آب میریزیم و از یک گوهریم

مهرورزی چیجز رسن‌تابیست کین سررشته را　　بیشتر چندانکه داریم از همه وابستریم

فرع یک اصلیم عیب ما بود عیب همه　　از چه همچون موج دایم در پی یکدیگریم

خاک ما را از پی سر شستگی گل کرده‌اند　　دهر کوی بزم مستانست و ما چون ساغریم

اندرین گلشن بچشم کم مبین ما را کلیم
با همه افسردگی دلسوزتر از اخگریم

همتی کو که دل از عیش جهان بردارم　　گل به بلبل دهم و برگ خزان بردارم

نخل بالای تو آن شعلهٔ خاشاک وجود　　بکنار آرم و خود را ز میان بردارم

هر نفس جستن آن موی میان آسان نیست　　کم شود یکدم اگر دست ازان بردارم

توبه کردم ز می و روح غذا میخواهد　　مشتی از خاک در پیر مغان بردارم

از جهان قسمتم این دست و دل تنگ بس است　　دیدهٔ حسرت ازان کنج دهان بردارم

حرص من رطل گران خواهد و از ضعف خمار　　پنبه از شیشه بدست دگران بردارم

در ره عشق که هر جا قدمم خار بود / هر کجا پای نهم دست ز جان بردارم

تیر جور فلکم خست ازین کهنه کمان / قدر تیری که زند تا نکشانم بردارم

چون سخن فهمی ز دفتر یاران نیست کلیم

چه عبث مهر خموشی ز دهان بردارم

دل را ازان دو طرهٔ پرفن گرفته ام / از هند زلف رخصت رفتن گرفته ام

با شعله ام نسبت عریانی الفتیست / زان روی جا بگوشهٔ گلخن گرفته ام

هرگز ز سنگ دل شکنانم هراسی نیست / کاین شیشه را برای شکستن گرفته ام

دانسته ام حقیقت خود را چنانچه هست / در کین خویش جانب دشمن گرفته ام

چشم از جهان ببستم و نور دلم فزود / روشن شدست خانه چو روزن گرفته ام

آخر بآن فاخته ام شد گلو کبود / منت ز خلق بسکه بگردن گرفته ام

تا چند در مزهٔ قلم آتش زند سخن

من هم کلیم خامه ز آهن گرفته ام

هم جفای دوستان هم جور دشمن میکشم / هر که از هر جا برآرد تیغ گردن میکشم

پهلوی چرب بغار از زانوی دونان همتان / من ز خاک آستان فقر روغن میکشم

چند باشم شعلهٔ هر گلخنی دیگر چو داغ / هر در دل می نشینم پا بدامن میکشم

سر مبادم دارم ار سرمایه از دشمن دریغ / برق را دامن همی گیرم بخرمن میکشم

در نظر شاخ گلی دارم که در هر سرزمین / رنگ میریزم ز اشک و طرح گلشن میکشم

بسکه از ذوق خموشی دم زدن دشوار شد / هر نفس کز دل کشم پیکانی از تن میکشم

خار را از پا برون می آورم دایم بخار / تا نپنداری درین ره بار سوزن میکشم

وار اگر میماند با جا آنچه شیطان بر سر آتش / بار خود می بینم و منت ز رهزن میکشم

بسکه با آوارگی خوکرده ام دایم کلیم

میخلد خارم بپا گر پا بدامن میکشم

همه پاکان بحر و بر دیدم / چه تیرها ز خشک و تر دیدم

نیک و بد روزگار [illegible]   هرچه دیدم ز بد بتر دیدم

سوختم در فراق [illegible] بود   [illegible] سفر دیدم

سرمه را دیده ام [illegible]   دود آتشکده جگر دیدم

عقل را در سرم بچرخ آورد   پیچ و تابی کزان گهر دیدم

میرم همچو سنگ کزین ز آب   بسکه طوفان ز چشم تر دیدم

میرم روشگفته تا دم تیغ   چین بپیشانی سپر دیدم

باطنش همچو پشت آینه بود   ظاهر هر که صافتر دیدم

شیشه از سنگ آن ندید کلیم
که من از خارش هنر دیدم

بار ناموسی نداریم از پی دل میرویم   از تهی پایی چه بی اندیشه در گل میرویم

هرگز از سرگشتگی راهی بسر ناورده ایم   مضطرب هر سو چو مرغ نیم بسمل میرویم

طالع وارونه ما از بس بپستی مایلست   پا اگر بر سنگ بگذاریم در گل میرویم

چون خس و خاشاک سیلاب ایمنیم از گمرهی   ما بدوش رهبر دایم بمنزل میرویم

یار ما میکن گهی بر بار خاطر نیستیم   با همه دیر آمدنها زود از دل میرویم

نیست خاشاک وجود ما جدا از سیل غم   ما خس و خاریم اما کم بساحل میرویم

فیض کوی میفروش این بس که از آسیب خمار   بر درش دیوانه می آییم و عاقل میرویم

جوشن تدبیر از بر کنده و آسوده ایم   ره اگر دارد خطر ما نیز غافل میرویم

رنگ خون ما نخواهد رفت از دستش کلیم
این حنا تا هست کی از یاد قاتل میرویم

شکوه در دهر اگر پیش درمان میکنیم   تشنه میمیریم و شکر آب حیوان میکنیم

بیتو تاریکست کشمیر ای چراغ دیدها   ما سیه روزیم در شب سیر بستان میکنیم

در کمین عیش از بس دیده بد دیده ایم   باده را از چشم ساغر نیز پنهان میکنیم

گل اگر تا سینه در کشمیر می آید چه سود   ما که گل از اشک خونین در گریبان میکنیم

ماجرای دیده میگوییم پیش سیل اشک ‌ ‌ ‌ ایلچی بین شکوهٔ کشتی بطوفان میکنیم

از ظفرخانی بود آن جمعیت و طرح غزل ‌ ‌ ‌ باکه دیگر زلف معنی را پریشان میکنیم

تا تو رفتی دل بفکر خویشتن افتاده است ‌ ‌ ‌ سر چو [illegible] بازیم آنکه فلک [illegible] میکنیم

داغ میماند کلیم از لاله زار از دست رفت
هرچه دشوار است ما بر خویش آسان میکنیم

در دست دهر کلفت بسیار میکشم ‌ ‌ ‌ آیینه وار هر نفس آزار میکشم

در آتشم چو پنبهٔ داغ از ملایمت ‌ ‌ ‌ از طبع سازکار تو آزار میکشم

یک رهبرم درین ره تاریک بر نخورد ‌ ‌ ‌ چون آفتاب دست بدیوار میکشم

بازار گرمم از خنکیهای بخت رفت ‌ ‌ ‌ گر یوسفم که ناز خریدار میکشم

چون گل بسر زنم ز بس از خون گرفته رنگ ‌ ‌ ‌ از دیده در ره تو اگر خار میکشم

چون سایه اختیار بدستم نداده اند ‌ ‌ ‌ گویم چسان که دست ز هر کار میکشم

خونم وفا بستیٔ چشمت نمیکند ‌ ‌ ‌ زین نیم جرعه خجلت بسیار میکشم

زانسان مکدرم که ز تاثیر عکس خویش ‌ ‌ ‌ آیینه را نقاب برخسار میکشم

رنگ از حنای عید کلیم ار نیا شدم
دستی باین دو دیدهٔ خونبار میکشم

بر رگ دل گاه ناخن گاه نشتر میزنم ‌ ‌ ‌ هر زمان بر ساز غم مضراب دیگر میزنم

در لباس شید زاهد در حرم ره میزند ‌ ‌ ‌ من درین میخانه بدنامم که ساغر میزنم

عقدهٔ مکتوب ما را از گشاد بهره نیست ‌ ‌ ‌ این گره بیهوده بر بال کبوتر میزنم

جام چون لبریز شد چندان نمیدارد صدا ‌ ‌ ‌ با دل پر درد حرف شکوه کمتر میزنم

که گریبان میدرم که میشکافم سینه را ‌ ‌ ‌ جستجویی میکنم خود را بهر در میزنم

میتوان گاهی بمکتوبی دلم خرسند کرد ‌ ‌ ‌ من ز جدی داستان شکوه را سر میزنم

پاره میگردد دلم هر گاه آهی میکشم ‌ ‌ ‌ هر نفس کز دل کشم دامن بر اخگر میزنم

خود نمایی شیوهٔ من نیست چون دیوار باغ ‌ ‌ ‌ گل بدامن دارم اما خار بر سر میزنم

عاقبت بر شمع رویش میزنم خود را کلیم / من که از پروانه ام خود را بر آن در میزنم

جذبهٔ خواهم که از خود نیز رو گردان شوم
هر کجا آیینهٔ پیدا شود پنهان شوم

رنگ آبادی ندارم خانهٔ بی صاحبم / گر خریدارم شود سیلاب آبادان شوم

قرضدار روزگارم خاطرم زان شاد نیست / چون حباب ار وام هستی پس دهم خندان شوم

ناوک بیداد دوران را نشانه باید شده / آنچنان مگذارم از غم کز نظر پنهان شوم

تا بکی باید بخلقی مختلف یکرنگ زیست / یکنفس آیینه باشم یکزمان سوهان شوم

کسر حرمت بار می آرد شکستن نان خلق / عزتم گردد طفیلی هر کجا مهمان شوم

قدرتم غالب حریفی را نمیداند که حیت / صد تعدی میکشم از خس اگر طوفان شوم

هم کهن شد هم مگر جامهٔ ناموس و ننگ / گر دلم خواهد لباسی نو کنم عریان شوم

خواهم از روی تنک داد زنهار آتش کلیم
فی المثل گر پاسبان چشمهٔ حیوان شوم

برشکالی دولت آبادست و جای باره ایم / داغ دولت که ساقی باشد از کف داده ایم

دانهٔ تسبیح بی آبست گر هر میدهد / ما چه بیحاصل بدام خشک زهد افتاده ایم

قلعها از دولت شاه جهان مفتوح شد / ما ز دست بستهٔ مهر شیشهٔ نگشاده ایم

خود متاع خانهٔ خویشیم چون مرغ قفس / گر نه ایم آزاد از قید جهان آزاده ایم

روی برگشتن نمیدارد هدف از پیش تیر / تو کمان فتنه را زه کن که ما استاده ایم

پیش جام بزم نشاط و حلقهٔ ماتم یکیست / شمع بزمیم از برای سوختن آماده ایم

نه بمایاکی گریزی مانده نه دست ستیز / بر سر راه حوادث همچو مور جاده ایم

از تلاش سرفرازی کی بجایی میرسیم / ما که از افتادگی در پیش چون سجاده ایم

هر نمی بی چیم بر صید مراد خود کلیم
ما که عنقا را بدام آورده و سر داده ایم

از دستگاه محتشمان با نمیخوریم / خون میخوریم و آب ز دریا نمیخوریم

بر روی

بر روزی قناعت خود صبر میکنیم | گر جان بلب رسد غم دنیا نمیخوریم
از صد هزار رنگ تمنا که می پزیم | ما غیر دود آتش سودا نمیخوریم
دایم فتاده‌ایم ز هر جا که حاجتیست | تا عذر لنگ نیست از و پا نمیخوریم
هر کس که دید چاک دلم پاره شد دلش | ما زخم را ز تیغ تو تنها نمیخوریم
دایم ز بس بلند کو باده فتاده است | چیزی ز دست خویش چو مینا نمیخوریم
دست تهی ز همت می جمع کی شود | از منع تو به نیست که صهبا نمیخوریم
پرهیز بیش ازین نتواند مریض عشق | از هیچکس فریب مدارا نمیخوریم

از وضع ناگوار جهان طبع ما کلیم
از بسکه سیر شد غم فردا نمیخوریم

بروی ساغر می ماه عید را دیدم | همین نه بست درین عید دید و وا دیدم
بغیر دیده که پوشیدم از مراد دو کون | بقدر همت خود جامه نپوشیدم
چنین که برگ و بر نخل آه پیکانست | بذوق سایهٔ آهست سایهٔ بیدم
بحشر آخر از خواب مرگ برخیزد | گمان مبر که ز امداد بخت نومیدم
لبم ز خنده و چشمم ز گریه ترسیدست | باشک بی اثر خویش بسکه خندیدم
ز عاقبت نیم ایمن که ترسم آخر کار | کفن برون کنم از تن لباس تجریدم
بسان شمع کس آواز گریه‌ام نشنید | باشک خویش اگر تا صباح غلطیدم
گران نبوده‌ام بر طبع دوستان هرگز | بزود رفتن و دیر آمده مه عیدم

به پیر جام از آندم که دست داده کلیم
ز خط ساغر چون شیشه سر نه پیچیدم

باز عید آمد بغلگیری بمینا میکنم | از کجا یاری چو او خون گرم پیدا میکنم
پندگویان کهنه دیوارند و من سیلاب شد | منعشان تا چند با بدرو بصحرا میکنم
همچو خار پا بجای خود کسی نگذاردم | با چنین طالع اگر در خاطری جا میکنم
خط دمید اکنون از آن لب کام میخواهم گرفت | شام خود شد روزن امید را وا میکنم

بسکه بر هم خورده‌ام سررشته را گم کرده‌ام — خاطر جمع از سر زلف تمنا میکنم

بر سر خوان بلا تنها نخوردم رزق خود — یک برش زخم ترا قسمت به اعضا میکنم

شیشه را باغ کلیم از وضع ما آزرده‌اند

این نه میخواریست قبض روح مینا میکنم

غم مسکن و فکر مأوا ندارم — عجب نیست کو در دلی جا ندارم

درین بحر از خجلت تنگ ظرفی — حبابم که چشمی ببالا ندارم

شکفته رخ از فقر همچون بهارم — ترشرویی ابر و دریا ندارم

خرد چیست از فکر دنیا گذشتن — نگویی که من عقل دنیا ندارم

چرا در خم حلقهٔ پیوسته زلف — در از کوچه من خانه تنها ندارم

جنونم دل از سنگ طفلان نکنده — ز شرمندگی روی صحرا ندارم

گدای در دلبرانم چو شانه — بجای دگر دست گیرا ندارم

بآیینهٔ زانوی خویش گاهی — سری میکشم روی دریا ندارم

نخواهد رسیدن بمقصود دستم — اگر آبله در ته پا ندارم

کلیم از سر آرزوها گذشتم

گواهم که بر بخت دعوی ندارم

پی بجلوه نگاه قرار از بسکه در شب برده‌ایم — صبح چون سر زد بسان شمع جان دل مرده‌ایم

نیست نقش دو رها تندار یکجو اعتبار — حق بدست ما که چیزی بجهوه نسپرده‌ایم

کی بها میداد ما را قدر ما هم میشناخت — در کف ایام کالای بیغما برده‌ایم

بادهٔ دردآمیز گردد شیشه چون بر هم خورد — گردش افلاک تا بر جاست ما آزرده‌ایم

گلبن ایام را ما آشیانه بلبلیم — عالم از سر سبز گردد ما همانا پژمرده‌ایم

یادگار دود ماه بر دل ما هم و شمع — سر بتاراج فنا رفتست و با افسر مرده‌ایم

باده در سر باید و در بر همیشه ما را کلیم

چون صراحی گرد داغ خود ببالا برده‌ایم

زنوز

154

ز سوز عشق چه هنگامهٔ فغان بندیم — چو شمع گشته ازین ما جرا زبان بندیم
نهال سرکش و گل سوفار و لاله دو رو — درین چمن بچه امید آشیان بندیم
دمی که جا گره از کار عشق بگشاییم — خیال بوسه بر آن خاک آستان بندیم
متاع خانهٔ دل آنچنان بیغما رفت — که در نماند که بر روی دشمنان بندیم
هزار شکوه یکی کردم و کسی نشنید — گذشت آنکه ز یک حرف داستان بندیم
گره بموی چو اقبال باز نگشاید — غنیمت است بیا دل در آن میان بندیم

کلیم سایهٔ شاه جهان چو بر سر ماست
بپشت چرخ دگر دست کهکشان بندیم

جان کاهدم چو حق سخن را ادا کنم — گر نقد جان دهند سخن را بها کنم
با عالمم اسیر همخانگی کجاست — کو مرگ تا که خلوت راحت جدا کنم
چندانکه جای در دل آتش کند سپند — خواهم که جا بخاطر آن بیوفا کنم
سرگشتگی عجب بمیانم گرفته است — دلدار در کنارم و رو بر قفا کنم
از کوی رفته دیده ز دست و بدر نیست — غیر از غبار خاطر تا توتیا کنم
یک بزم را ببوی سخن مست میکنم — چون شیشه هر کجا که سر حرف وا کنم
سامان خونفشانی روز و شبم نماند — دیگر بیا شبک شام چو شمع اکتفا کنم
داروی یأس با همه دردی مواقفت — زین یک دوا هزار مرض را دوا کنم
تن را چو در لباس قناعت بپرورم — همچون قرابه پیرهن از بوریا کنم
تنبیه منکر است سخن میتوان کلیم — گر اژدهای خامه با نهار رها کنم

گر هجو نیست در سخن من ز عجز نیست
حیف آیدم که زهر در آب بقا کنم

جنت از رضوان که من زان روضه خرم نیستم — سیر چشمم در پی میراث آدم نیستم
خوردنم غیر از ندامت نیست بر خوان عمل — چند گیرم در دهان انگشت خاتم نیستم
هرگز از فوت مرادی ناله از من سر نزد — مرا از بیغمی در فکر ماتم نیستم

همچو غم در خلوت هر دل مرا ره داده اند
این سبکروحی از آن دارم که بی غم نیستم

همچو ماه عید کارم غم خاطر هر دلست
تا نسازد داغ مردم چون محرم نیستم

[illegible] فانوس دار [illegible] نیستم
در حریم وصل با این قرب محرم نیستم

چرخ اندک بخش گو هرگز مرادم من مده
نقش کم ننشسته بهتر هیچ در هم نیستم

خانه زاد آستانم نیستم همچون غبار
گر شوم آرایش مسند مقدم نیستم

بسکه رنجیدست طبعم از نفاق صلح کل
نیشتر تا میتوانم بود مرهم نیستم

لاف اهلیت که باور میکند از من کلیم
اهل چون باشم که از اهل عالم نیستم

زبیدردیست گر چاک گریبان را رفو کردم
حصاری شد مرا تا سر بجیب خود فرو کردم

ببندد دهر چون تیغم ولی از جوهر ذاتی
کشایش در قدم دارم بهر جانب که رو کردم

ز اهل عقل چون نادر برابر بسکه نشنیدم
شدم دیوانه و با خویش آخر گفتگو کردم

ز شیر دختر رز تا بریدم طفل عادت را
بحکم دایهٔ مشرب بخون توبه خو کردم

چرا از خضر نالم ره بمقصد گر نمی یابم
که من با دیدهٔ پوشیده دایم جستجو کردم

ز آسیب شکستن پیر جام او را نگه دارد
که باز از زهد و تقوی توبه از دست سبو کردم

ندارد قبلهٔ اسلام با هر جا تری از من
تمام عمر چون چشمت بیک محراب رو کردم

کلیم از پرتو روشندلی شرمنده گم گشتم
دل و آیینه را هر چند باهم روبرو کردم

با این دماغ که از سایه اجتناب کنیم
بر آن سریم که تسخیر آفتاب کنیم

بگریهٔ سحری بیش ازین خوشش نیست
چه لایقست که در شیر صبح آب کنیم

شود بصبر بدل عجز چون کمال گرفت
گذشت آنکه توانیم اضطراب کنیم

ز شور ناله بود جمله بیقراری اشک
نمیگذارد کین طفل را بخواب کنیم

سفینه میرود این سعی ناخدا عبثست
چو عمر میگذرد چرا شتاب کنیم

هوای خانهٔ ناموس و ننگ دلگیرست
خوش آنکه بر سر عقل این بنا خراب کنیم

کدام

کدام سوخته جان را است تاب آتش ما / باه سرد دلی را مگر کباب کنیم
بیمن عشق ز خاک وجود بیزاریم / گلی که غازه رخسار آفتاب کنیم
بود کلیم که بازار شاه دیده‌ایم
برای بوسه لبی چند انتخاب کنیم

از در محرومی استمداد همت کرده‌ایم / آرزوها را تمام از سینه رخصت کرده‌ایم
گیست تا ما را بدست کم تواند بر گرفت / هر سر یکپا به پیش خم عبارت کرده‌ایم
این زمان بی بوسه از ساقی نمیگیریم جام / زانکه در میخانها بی مزد خدمت کرده‌ایم
نقد جان از ساقی و رخت سر از میفروش / در حیات خویشتن میراث قسمت کرده‌ایم
گر همه رخصت بود مستانه تنگ همت است / بارها این پند را در کار فطرت کرده‌ایم
در ره سنگ ملامت فرش چون خاک رهیم / سر گرانی را ببالین سلامت کرده‌ایم
خاکساری نقش پا تعلیم میگیرد ز ما / در فن خود گرچه بیقدریم شهرت کرده‌ایم
سخت بیقدر است شاید قیمتی پیدا کند / خون خود را وقف بر خاک مذلت کرده‌ایم
پیش پا دیدن دگر از عالم آید چو شمع / بسکه بر سرو قد او مشق حیرت کرده‌ایم
بر سر خجلت دایم بی سبب با ما کلیم
گرچه صلح کل بهفتاد و دو ملت کرده‌ایم

آورم از مو قلم چون شرح ضعف تن کنم / ور ز جان سختی نویسم خامه از آهن کنم
کلبه‌ام هرگز چراغ از تیره روزیها نداشت / در دم آخر عجب گر خانه روشن کنم
کی بود کاو را بیابم واگذارم خویش را / از گریبان دست بردارم دراز گردن کنم
جامه چون فانوس میپوشاندم همدم بروز / من کجا پروای جان دارم که فکر تن کنم
صورت قلاب ماهی دارد از نار استی / رشته تسبیح را بدرا چو در سوزن کنم
قطره از اشک خونین میچکانم بر سرش / انتخاب خار خوش قدی چو در گلشن کنم
بلبلان را ناله در گلزار کردن عیب نیست / همچو غنچه لب بر لبش بگذارم و شیوه کنم
دل فسردار توبه دیگر حیکشی بیفائده است / در چراغ مرده نفعی نیست گر روغن کنم

چون کنم اظهار نسبت با گرفتاران کلیم | خویش را مرغ قفس از چاک پیراهن کنم

بهر شهر آوارهٔ جرم نه لایق بخانه ام
در خراب آباد دنیا جغد بی ویرانه ام

فرقم از سرکوب محنت یکنفس خالی نبود | گو ز کار افتاده دستم ریخت بر سر خانه ام

بسکه هرگز پر ندیدم جام عیش خویش را | باورم ناید که پر خواهد شدن پیمانه ام

من نباشم رونق عشق و محبت میرود | تیشهٔ فرهادم و بال و پر پروانه ام

فقر تا ما بینوایان را حمایت میکند | سایهٔ پشتیبان دیوار است در ویرانه ام

با گرانان سازگاری و مدارا غافلیست | چون نه زنجیر جنون میسازم ار دیوانه ام

شعله بر میخیزد از فرقم بجای مو کلیم
میسزد گر از ید بیضا بسازی شانه ام

عمریست که یک مستی سرشار ندیدم | در پای خم افتاده دستار ندیدم

بر دولت وصلی که فلک رشک ندارد | جز صحبت آیینه و زنگار ندیدم

در ظلمت بخت سیه خویش بماندم | چون آب خضر روی خریدار ندیدم

افسوس که چون نخل گرانبار درین باغ | دستی ز رفیقان نه بته بار ندیدم

چون رشتهٔ گلدسته بگردم همه خوبان | گردیدم و یک یار وفادار ندیدم

بادا سر آیینهٔ زانو بسلامت | روی دگر از آینه رخسار ندیدم

همچون هدفم بخت نوازش کسی نیست | هر جا که شدم غیر دل آزار ندیدم

تا از حد ناخن تدبیر گذشتم | در راه طلب عقدهٔ دشوار ندیدم

با آنکه کسی چیزی در بار ندارد | در قافلهٔ خلق سبکبار ندیدم

در کوی توکل که بحق پشت امیدست | کاهی که دهد تکیه بدیوار ندیدم

با اهل طرب نیز کلیم ار چه نشستم
از خنده بجز نام چو سوفار ندیدم

طالع واژون بر آن هر رشتهٔ مژگان بسته ایم | گرچه بیقدریم خود را بر عزیزان بسته ایم

مورا

156

مور از تاب کمر ما را تواند صید کرد / چشم همت گرچه از ملک سلیمان بسته‌ایم
دین و کفر [illegible] دل [illegible] خاطر ماند / خانه و همسایه گو جنگ است آیین دکان بسته‌ایم
دانهٔ دام تعلق مزرع گیتی نداشت / ما بامید چه یارب دل بدوران بسته‌ایم
خاطر آشفته ما هست عیب روزگار / بر سر ایام دستار پریشان بسته‌ایم
ما و دل در این چمن چون توبهٔ فصل گلیم / روز بازگشتن عهد و پیمان بسته‌ایم
از شکسته کشتی ما تا کهی یاد آورد / رشته‌های موج بر انگشت طوفان بسته‌ایم
در حصار آهن ما غم نخواهد راه کرد / رخنه‌های سینه را یکسر ز پیکان بسته‌ایم

خار مژگان را بچشم کم مبین دیگر کلیم
چار موسم از گلش نخل شهیدان بسته‌ایم

بیقدر نخواهم شد اگر خاک نهادم / خوارم مشمر ذرهٔ خورشید نژادم
از هستیم ار نیست نشان نام بجا هست / در هر دو شب و روز جهان نقش ز یادم
جنس من و بازار روا این چه خیالست / چون قبله‌نما در حرم کعبه کسادم
از دامن صحرای جنون دست ندارم / گو اشک بپایم دهد و آه ببادم
بیقدرتر از غم بدل ما تمیانم / هرچند که نایاب‌تر از خاطر شادم
از دست من آزرده چرا خلق نباشند / چون خامه بحرف همه انگشت نهادم
در مکتب عشق است کتابم ورق دل / روشن نشود جز بخط زخم سوادم
یک نقد دغل همت من خرج نکردست / تا پاک نشد خرمن بر باد ندادم

در سینه کلیم اینهمه ناخن که شکستم
از کار دل خود گره غم نگشادم

ز ناتوانی خود اینقدر خبر دارم / که از خلش نتوانم که دیده بر دارم
ز خانه آب متاع کسان خریدن و من / نیم پسند ز آبی که در گهر دارم
ملک بهانهٔ ماندن شود در آن سر کوی / سرشک ریزم و بالش ز خاک بر دارم
بسوی او روم آنکه که میروم از خود / ز خویشتن بیخبرم لیک ازو خبر دارم

چو دام هر چه گرفتم بمن نمی ماند
اگر چه هیچ ندارم همین هنر دارم

بکنج خلوت غم همچو شیشه [illegible]
[illegible] از اشک بر کمر دارم

ز پاسبانی دل آمدم بجان چه کنم
نمیتوانم ازین شیشه دست بر دارم

هوای سرگذشتی نقش دوده زبانم شود
بپشت گردهٔ خشتی که زیر سر دارم

شکسته رنگی خویشم خوش آمدست کلیم
که دایم آینهٔ اشک در نظر دارم

جنس کساد باسوی نارواییم
گوی شهر دلشکانه مومیاییم

در بی بهارست نمود وجود من
رنگ خجالتم چه بود خود نماییم

فقرم ز چهره رنگ سیاهی نشسته است
در کنج بیکسی شب بی روشناییم

چین جبین بکس نفروشد کمال من
با نیک و بد چو آینه خوش آشناییم

تغییر وضع اگر همه یکدم بود خوش است
در حسرت ترقی تیر هواییم

چون شیشه رنگ خجلتم از چهره ظاهرست
سامان پذیر گرد داکه بینواییم

قحط نمک اگر بکان ملاحت فتد اگر
خوبان کنند چارهٔ داغ جداییم

فلک ز فیض بحر گداییست گنج بخش
هر جا سفینه ایست پرست از گداییم

جنس کساد خود بره سیل برده ام
دارد روایی ز قفا نارواییم

در راه خاکساری و افتادگی کلیم
جز چارهٔ ندیده کسی نارساییم

آستین کو به راکاهی که بالا میزنم
سیلی سیلاب بر رخسار دریا میزنم

نیستم بیکار شغلی میتراشم بهر خویش
دست اگر بر دارم از سر تیشه بر پا میزنم

کی هوای گوشهٔ غفلت ز سر بیرون کنم
من که طعن در بدر گردی بعنقا میزنم

در خطر یاری از کس جستن بی جوهریست
بر صف مژگان خونریز تو تنها میزنم

دست بر هم میزنم از حسرت دامان او
من که پشت پا بسامان دو دنیا میزنم

در کنار هر بتی مانند لعلش جا دهد
شیشهٔ می را گر از مستی بخارا میزنم

نه یلرد

نمیکند دستم از خشکی طالع کلیم
چو حباب از کاسهٔ خود را بدریا بینم

تمام درد و غم روی دوا نمی بینم
بچشم خواهش در توتیا نمی بینم

برای دیدنت از بس نگاه ضبط کنم
دمی که راه روم پیش پا نمی بینم

اگرچه هر رگ حیرت غبار چشم منست
ز عشوه های نهانی چه ها نمی بینم

بزخم اگرچه بسی کار تنگ میگیرد
خوشم به بخیه که روی دوا نمی بینم

میان اشک بیگانهٔ تغافل او
بجز نگاه دگر آشنا نمی بینم

برون نمی روم از خانه همچو آیینه
اگر بدیدنم آیند وا نمی بینم

بجز کدورت از افلاک هیچ حاصل نیست
بغیر گرد درین آسیا نمی بینم

دلم بدست تو دستم بسر ز ماتم دل
فغان که دست و دل خود بجا نمی بینم

کلیم گر همه تن چون حباب دیده شوم
بچشم حرص در آب بقا نمی بینم

روز و شب از بسکه محو آن میان گردیده ام
موی میترسم برآید عاقبت از دیده ام

چون نباشد سبز تیغ گلگون رخ سبزان هند
کم ز ابر دیده خون در پای شاه باریده ام

فرصت عشرت ز کف ندهم بهر حالی که
گریه تا بس کرده ام بر بخت خود خندیده ام

گل به بستر تا نیفشانی نمیخوابی و من
شمعها با شعله در یک پیرهن خوابیده ام

همچو من در پیش یار بیوفای خود کلیم
زود نتوان خوار شد عمری وفا ورزیده ام

ریخت ناخن بسکه خار یاس از پا میکشم
هر در دل می نشینم پا ز در تا میکشم

ساعدم از زیر بار آستین بیرون نرفت
چون نگویم دست همت را ز دنیا میکشم

شحنه را بر من گرفتی محتسب را دست نیست
شیشه در بارم نباشد گرچه صهبا میکشم

دور من چون میرسد ساقی دو ساغر مرا
می بیاد آن دو چشم مست شهلا میکشم

میرسد مستی بسر حدی که نشناسم ترا
جام سرشار تغافل سخت تنها میکشم

سنگ در دیوار نماند از شوخی طفلان نماند شهر ویران شد خود را بصحرا میکشم
حلقه در گوش بخت افکنده آن زلف سیاه کی نگاهش میرسد در چشم تماشا میکشم
ناخدای کشتی می میتوانم شد کلیم
بر ندارم همچو کشتی گرچه دریا میکشم

اشک ریزان از غمت چون رو بهامون میکنم کاسهٔ مجنون و جام لاله پر خون میکنم
طالعی دارم که می افتد گره در کار من سر چو تار سبحه از هر جا که بیرون میکنم
ابروی زخمم کشیده چشم داغم سرمه دار حسن یوسف را بعشق خویش مفتون میکنم
طاعت شوریدگان را قبله جای دیگرست رو بوقت اشک ریزی سوی جیحون میکنم
با چنین بخت زبون با روزگارم دشمنیست کوشش فرهاد را با ضعف مجنون میکنم
آنچه من دیدم ز دشمن هم جدایی مشکلست میخلد در دل گر از پا خار بیرون میکنم
جامه وارون طالع میکنم از بر کلیم
بخت را از همت والا دگرگون میکنم

باز گو تا موج سان رقص از همه اعضا کنم چون حباب از فرق دستار تهی وا کنم
خار بی گل دود بی آتش بمن قسمت رسد خواه گلشن خواه گلخن هر کجا ماوا کنم
بارگی سیرم نیست اما سیل اشکم داده اند میتوانم خانه را بر خویشتن صحرا کنم
اشک میریزم نه چون هرگاه شوق از حد رود چون شود بدست حبابم آب در مینا کنم
صورت دنیا ز خواب عافیت بیدار شد عیش را از ناله تا کی تلخ بر دنیا کنم
من که کاغذ از قلم نشناسم از آشفتگی میرود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم
از نسیمی کمترم در گلستان روزگار این نشد کز تو گلی بند قبایی وا کنم
خاکبیزی میکنم از دور چون بینم ترا دست و پایی را که گم کردم مگر پیدا کنم
پایم از بند تعصب کی برون آید کلیم
دست دل گیرم بدست و سیر مشربها کنم

ز حرف شکوهٔ ایام لب چنان بستم که گر بنزد طبیب آیدم زبان بستم

سیاهی

سیاهی [illegible] آن زلف [illegible] نبود / که من دل از شکن طرهٔ آشیان بستم

بکف عنان [illegible] طوفان ناله نتوان داشت / چو راه [illegible] در فغان بستم

نه همت است غم چشم خویش دارم اگر / نظر ز دیدن این تیره خاکدان بستم

خوش است در خور قدرت بلند پروازی / وگرنه من هم احرام آسمان بستم

جهان تنگ بسان دهان او هیچ است / ز شوق اوست اگر دل باین جهان بستم

کسی طلسم سلامت نبسته است چو من / ز حرف نیک و بد مردمان زبان بستم

نبود مور در اقبال کسی کمر بسته / بخاکساری روزی که من میان بستم

شکسته بندم و آیین تازه دارم / بسان قرعه شکستن ز استخوان بستم

شدم ز بوسهٔ آن خاک آستان محروم
کلیم تا ز فغان خواب پاسبان بستم

در جستجوی وصلت آن رهرو بلایم / کز فرق همچو شانه بگذشت خار پایم

یکپای در خرابات پای دگر بمسجد / یکدست رهن ساغر یکدست در دعایم

تا سینه چاک کردم ناخن تمام فرسود / اکنون بعقدهٔ دل در ماندن چنین درایم

در گلشنی که خارش بگرفت قیمت گل / خاکم بسر که دایم چون آب کم بهایم

تا آشنای یأسم بیگانه ام ز عالم / مستغنی از طبیبان از درد بی دوایم

از تازه گلبن خود پیوند تا بریدم / با هیچکس نسازم گویی که خار پایم

پروانهٔ اسیرم در بند آفرینش / هر شمع ریسمانی میتابد از برایم

باشد نمایش من پنهان در آزمایش / شکر که تیغ بختم شمشیر بی جلایم

از بس کلیم رفتم در زیر بار محنت
بر دوستان گرانم گر سایهٔ همایم

خاک نشینت مسلمانیم / دست بود افسر سلطانیم

هست چهل سال که میپوشمش / کهنه نشد جامهٔ عریانیم

جوش سرشکم بمقام وداع / جمع و سر گرم پریشانیم

مظهر [illegible] همچو جام — آینهٔ صورت حیرانیم
نسخه گرفته نظام جهان — از نسق بی سر و سامانیم
خاک تواضع ز ازل ریخته — دست قضا بر خط پیشانیم
روی نیاز از همه جا تافتیم — قبلهٔ فهمیده مسلمانیم
بخت ز آغوش من انگیخته — همچو صدف باعث ویرانیم
در دهن از روزهٔ حرمان من — نیست جز انگشت پشیمانیم
من ز سواد سخنم چون کلیم
نه همدانی و نه کاشانیم

ولە

از هر طرف که تازند ما صید سر براهیم — یکسو نشد نداییم خاک چهار راهیم
هر چند ابر رحمت روی کسی نه بیند — بهتر ز شرمت ما را از مو و کو رو سیاهیم
در وادئی که خضرش از تاب تشنگی سوخت — میزاب جوی اشکیم سایه نشین آهیم
آن می که مست از ویم نه جام دیده نه جم — مانند شمع سر خوش زان چشم خوش نگاهیم
احوال ما که گوید از جزر و مد مستیست — گاهی چراغ شامیم که شمع صبحگاهیم
کو از دل رمیده تا کی بجو نشویم — نه چشم عاشقانیم نه خاک رزمگاهیم
از دستهای بالا پای کمی نداریم — برق ستم ز هر سو سر میزند گیاهیم
بی بهرگی بجز دگر کس را سبک نسازد — ما دانه را پناهیم هر چند برگ کاهیم
ما را کلیم چندان دلبستگی بجا نیست — بر خون خویش دایم بی مدعی گواهیم

حرف النون

ولە

اگر مرد رهی نعلین خار سعی در پا کن — قدم از سر کن و سودای منزل را ز سر وا کن
ز مجنون کم نهٔ روز سیاه درهم خود را — بوادی شکیبایی خیال زلف لیلی کن
نه مرد صدمهٔ عشقی ز سر حد هوس بگذر — هوای سیر دریا داری از ساحل تماشا کن
بحرفی میتوانی سخت کار شور بختان را — تبسم را بگو شست نمک در کار دلها کن
طریق زندگی با دوستان نیکو چنان باشد — ترا هر گاه میگویند با دشمن مدارا کن

١٥٩

بهشتی جز دل آگاه در عالم نمی‌باشد ‌ ‌ هوای جنت اگر داری بطبع اهل دل جا کن
دلا گر جوهر تیغی درین صف گاه نمی‌باید ‌ ‌ نمی‌گویم که تنها باش همراهی بعنقا کن
بخود کن طی طریقت در پی گلگشت گردیدن ‌ ‌ اگر داری دماغ جستجو آرام پیدا کن
مشو چون غنچهٔ گل خود نگهبان زر خود را ‌ ‌ کدورت نقد سر شکی هست در دامان صحرا کن

اگر سودا بلند اقبال ازین بهتر چه می‌باشد
کلیم از بهر خود رو فکر بار سر و بالا کن

ولہ

میرویم از خود بیا در انجمن تنها نشین ‌ ‌ ذوق تنهایی اگر داری بیا با ما نشین
سرکشی با هر که کردی رام او باید شدن ‌ ‌ شعله ساز از هر کجا برخاستی آنجا نشین
طرز و وضع اهل دنیا سربسر تا دیده‌ایت ‌ ‌ گر فراغت خواهی از ایام نابینا نشین
گرد بالای تو ساقی جلوهٔ مستانه بس ‌ ‌ که در آغوش منی و که بپهلوی مینا نشین

ای کلیم از جستجوی کیمیای وصل دوست
گر زیان خواهی نشستن بر در دلها نشین

ولہ

تا چند همچو سوفار چندان بخون نشستن ‌ ‌ دلتنگ و روزگاران خود را بکار بستن
گر از نسوج فنا است احوال حاجت نقصان ‌ ‌ عقد گهر قیمت کی افتد از گسستن
بیمار غم او آن ناتوانی آرد ‌ ‌ کز ضعف کس نیارد بر بستر اشکستن
از سیل گریه دلرا آخر کدورت افزود ‌ ‌ آورد روسیاهی اخگر بآب شستن
در گوشم این دربند از پیر گوشه گیر است ‌ ‌ دامت صحبت خلق باید ز دام جستن
گفتی که زین تنگ و دو کی میرسی بآرام ‌ ‌ روزی که زیر تیغش فرزی شود نشستن
در ملک خاکساری رسمست اهل دلرا ‌ ‌ در صدر هر چه کم در آستانه جستن
دنیا خیال و خوابیست وین خواب نزد دانا ‌ ‌ آسایشی ندارد بهتر ز چشم بستن

باشد کلیم اگر چه شیشه دل و تنگظرف
چون توبه تاب دارد در بستن و شکستن

ولہ

هیچ کاری بر نمی‌آید ز دست تنگ من ‌ ‌ ورنه چنگی نیست داغان ترا با چنگ من

طینتم با عاریتهای جهان چسپیده نیست | کی ز روم کرد افغانی برد رنگ من
تیره روزانیم ما را اختر طالع یکیست | از شکست زلف زیبایان خبر شد در خنگ من
بسکه خرسندم ز گنج فقر آسایش مباد | نغمت الوان بود غمهای رنگارنگ من
با همه کم فطرتی دارم ز همت گوشه | در نیاید هیچکه دنیا بچشم تنگ من
کام دنیا چیست گو ناکامیش باشد هرا | آخر این رنگ حنا کو رفته باشد از چنگ من

شیشهٔ خود را که می آرد بسنگ ما زند
کس بجنگ ما نمی آید کلیم از ننگ من

بسینه ناوک غم تا یکی روان کرده | چه ذوق رو دهد از آینه نشان کرده
دلا بگلشن حسن معاش میباید | بقدر مایهٔ پرواز آشیان کرده
قفس فراخ اگر گشت گلستان نشود | بجاست شکر و شکایت ز آسمان کرده
غذای ماست فریب سراب نومیدی | مگر بهیچ قناعت نمیتوان کرده
مرا چنین که سر و برگ بدگمانی هست | چراندازی پروای امتحان کرده
مسلمست بدل درد عمر کاه ترا | ز جان نهفتن و پنهان ز لب فغان کرده
چنین که قبلهٔ خود کرده ایم دنیا را | نشان کفر بود پشت بر جهان کرده
زمانه را بتو یکرنگ میکند از دل | بنزد جاهل فروشان هنر نهان کرده

جفای خار نه از بهر گل کشید کلیم
رساند مشوع تنزل ز باغبان کرده

سفر نیکوست اما نه ز کوی دلستان رفتن | بسان شمع هم در بزم باید از میان رفتن
نقاب غنچه بگشا می و معشوق آماده | عجب گر زنده رود اکنون تواند از صفاهان رفتن
ز جوش گل نگنجید آشیان ما زهی طالع | که در فصل چنین میبایدم زین گلستان رفتن
نه تاراج خزانی بود و نه آسیب خاری اینجا | بجز آوارگی باعث چه بود از آشیان رفتن
دل و جان صبر و طاقت جمله میمانند و میباید | ره خونخوار هجران ترا به کاروان رفتن
تو خود رفتی کلیم اما گر آن مژگان برگشته | ترا تکلیف برگشتن کند کی میتوان رفتن

ولە

هر دم غبوار ز بهر نگار من — آتش فزود بخانهٔ زین شهسوار من

کوتاه گشت از همه جا دست اید — از بسکه رو بکار گره زد بکار من

هرگز گذشت گلشن عیشم چنانکه نیست — یک گل در و که خنده زند بر بهار من

شد سینه چاک و سوزن مژگان تو دمی — چون رشته سرشک نیاید بکار من

صحرا کنون خوش است که از فیض گریه ام — رویید سبزه چون مژهٔ آبدار من

زنگار گیرد آینه گر در بغل نهم — از بس مکدر است دل پر غبار من

آیینه ایست جام و تو حیران خویشتن — ساغر از آن ز کف ننهای میگسار من

خم گر چه سالها بغلاطون نشسته است — دور از لبت نکرد علاج خمار من

کورست بسکه در بتم از سوز دل کلیم

شمع از دو سر گداخته شد بر مزار من

ولە

کار دوران نیست جمعیت پریشان ساختن — سیل مجبورست در معموره ویران ساختن

پاک طینت را بکین کس نشاید گرم کرد — بهر خونریز از طلا شمشیر نتوان ساختن

گر طبیب همت ایام عیسی دم شود — باید از وی درد فقر خویش پنهان ساختن

ابر اگر از طینت اهل جهان آگه شود — قطره سازی را بدل سازد به پیکان ساختن

ترک دنیا پیش این دنیاپرستان کافری است — چون بکیش هندوان بتخانه ویران ساختن

گرنه خار اگر میزان گلشن دهند — عاجز آید نوبهار از غنچه خندان ساختن

با همه نا قابلی دارد هنرها بخت ما — میتواند از گل و ریحان مغیلان ساختن

بی کدورت راحت از گیتی نشاید چشم داشت — زانکه ناچارست با دود چراغان ساختن

نار پستان در دست فرسود هوسها شد کلیم

بعد ازین خواهیم با سیب زنخدان ساختن

ولە

نه همین میرمد آن نوگل خندان از من — میکشد خار درین بادیه دامان از من

با من آمیزش او الفت موج است و کنار — روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

قمری ریخته بالم به پناه که روم — تا یکی سرکشی ای سرو خرامان از من

[illegible] به [illegible] نگاه — میتوان بردن بهر شیوه دل آسان از من

نیست [illegible] مهار زنده که خامم [illegible] — [illegible] آلوده شود دامن عصیان از من

کو [illegible] آه حوصله را هم دارم — که تجشم بود از ملک سلیمان از من

اشک بیهوده مریز اینهمه از دیده کلیم
کوه غم را نتوان شست بطوفان از من

مگو تا صبح که بتوان از رخ جانان نظر بستن — بسی مشکل بود بر روی ما بتخانه در بستن

به از موییست دستاری سر جاوید داغان را — که هرکه واشود بازش نمی‌باید بسر بستن

رمق در کس نمیماند کمر کاهی که بگشایی — میان تنگ شود بسته باید بخون عالم بستن

بسعی خویشتن هرگز نکردی تنگ بخت ای دل — تمام عمر اگر بال هما خواهی بسر بستن

ز روی کس هوس مرهم نیفتد دیده داغم — چنین باید بلا از روی نامحرم نظر بستن

ز فیض ازل رهزن ندارد چشم گوهربین — که از کوشش نیارد کس ره آب گهر بستن

سخن باشد حیات جاودان اهل معنی را — همین باشد کلیم از شاعر ما طرف بر بستن

سکندر سد نمی‌بستی که نامش در جهان ماند
دو مصرع را توانستی اگر بر یکدگر بستن

ای صبا این دل صد چاک بجانان برسان — شانه تحفه بآن زلف پریشان برسان

بچمن گر گذری ناله از من بشنو — نغمه تازه بمرغان خوش الحان برسان

زاد راهم همه چون دیده عاشق آبست — میرسد ابر تری گر غم بستان برسان

تا دل آبله‌ها واشود از راه سفر — خضر راهت شو و خود را بمغیلان برسان

کار اغیار چو از بوسه رساندی بکنار — بهر ما هم نگهی تا سر مژگان برسان

هدف ناوک او باش گرت شوقی هست — آتشی داری در سینه بپیکان برسان

تا کی ای بخت بری چاک ز جیبم بکنار — یکشب هجر مرا نیز بپایان برسان

خون اگر نیست کلیم آهن پیکان بگداز
مدد اشک باین دیده گریان برسان

دلا بار وجود خویش افکن / دریں ره کاری آخر پیش افکن

تو صید عالم قدسی دریں دشت / کمند جذبه بر خویش افکن

دل آسوده را در خون فرو بر / بر این مژگان کافرکیش افکن

مگر در خواب بینی روی راحت / چو گل بستر بروی نیش افکن

بر این پستی که دارد قصر شاهی / نظر از کلبهٔ درویش افکن

بره گر پیش پای خود نه بینی / گنه بر عقل دور اندیش افکن

اگر سرمایهٔ خونابه کم شد / دلا از لب نمک بر ریش افکن

گر از تقصیرها داری خجالت / سر از شمشیر او در پیش افکن

کلیم از فکر آن لبهای پرشور
نمک در دیگ سودا بیش افکن

شب عیدست میباید در میخانه وا کردن / بمی خشکیٔ زهد روزه دار از دوا کردن

صراحی گر چنین پیوسته خواهد در سجود آمد / بیک شب طاعت سی روزه را باید قضا کردن

ز ماه عید بی ابروی ساقی کار نگشاید / بیک ناخن گره نتوان ز کار عیش وا کردن

ستم باشد کشیدن جام می را کیفش بسر / بیکدم اینچنین آیینه را بی صفا کردن

نیابی مستحقتر از من مخمور ای ساقی / زکوة فطر تی رطل گران باید جدا کردن

خمارها در چشم سیه کردست عالم را / بیا ساقی که وقت شام باید روزه وا کردن

مرا بیتابی مژگان او میسوزد از غیرت / ز چشمانش جدا نا گشتن و رو بر قفا کردن

کو وا ز جا برد در تیره روزی و پریشانی / چه از لعنت بجد دارد شکست کار ما کردن

چنان کز هر مژه ناید دواند ریشه در دلها / ز هر چشمی نمی آید نگاه آشنا کردن

نگاه بی بصیرت را رسد این کحل بینایی / فلاطون میتواند خشت خم را توتیا کردن

فرو ناز پایهٔ خود هیچکس پستی نمی بیند / فلک هرگز نخواهد نیشکر را بوریا کردن

درین دریای بیحاصل کلیم از من چه می آید
ز کار افتاده اینجا بازوی موج آشنا کردن

[illegible]   [illegible] دسته گل میتوان بستن

بروز [illegible]   [illegible] فرصت ده که استخوان بستن

بروز [illegible] شام [illegible]   [illegible] خواب پاسبان بستن

علاج [illegible] دل نمی آید ز من ورنه   بافسون میتوانم لرزه آب روان بستن

همیشه [illegible] تو کار اوست استغنا   ز گلچین در زدن می آید و از باغبان بستن

دکان گلفروشی [illegible] موسمی دارد   بخود نتوان گل داغ جنون را در خزان بستن

جرس این ناله را از پهلوی دلبستگی دارد   نبایستی ز اول خویش را بر کاروان بستن

بنازم ترک چشمت را که ترکش بسته می آید   بخون هر زه اسیران اینچنین باید میان بستن

کلیم از یک الف زخمش چه شرح شکوه میخوانی
سخن کوتاه کن تا کی ز حرفی داستان بستن

بیغما برد دین و دل که دست انداز نازست این   تمام سر بکف بر هم که تسلیم نیازست این

غم جانسوز عاشق از نهفتن فاش میگردد   ز خویشش آتشین بر آورد گل اخفای رازست این

گیاه و برق را با هم چه آمیزش سرشت کردم   بمن آمیختی آخر نه از احترازست این

بلا هر ورطه باید که دارش در بغل گیرد   انا الحق گفت اگر منصور لاف امتیازست این

با این بی برگ و سامانی چو دود آه کهن دارم   بهار بازاری و اشکم چه سامان نیازست این

نهال حسرت ما هم بهاری میکند آخر   نمود از استخوان مغزم گل سوز و گدازست این

مبادا سر کشد جایی که نتوانیش باز آری   گذشت از کشور دلها چه مژگان درازست این

چه سود از اشک ریزی سبز از نو غم از تنهی   ندانی اجر چندانی وضوی بی نمازست این

کلیم از هند اگر دستان رفتن میزند ای دل
ندانی خارج آهنگش که آهنگ حجازست این

برتر از خورشید شد کار سخن   شب ندارد روز بازار سخن

نارسایی‌های اندازه همه   از بلندی‌های دیوار سخن

عرش کرسی مینهد در زیر پا   تا گلی چیند ز گلزار سخن

منکر

[illegible] هرچند هست وقت [illegible] / [illegible] نگار سخن
بهر یار [illegible] / هیچ تعویذی چو طومار سخن
چون قلم از خویش سر تا سر پرم / هر نسبی خواهد سر و کار سخن
غرق بحر حیرتم دایم کلیم / گرچه با این قدر و مقدار سخن
غیر یاران که مضمون میبرند / کس نمی بینم خریدار سخن
میرزای ما جلال الدین بسست / از سخن سنجان طلبکار سخن
راستیٔ طبعش استار منت / کج نهم بر فرق دستار سخن

نگسسته عهد صحبت می از هوای باران / آری همیشه باشد برق آشنای باران
در روز ابر باید ساغر شمرده خوردن / یعنی بود برابر با قطره‌های باران
افکنده اند بر ابر مستان سر برهنه / همچون حباب دستار در رونمای باران
در کشور گلستان گلبن اگرچه شاهست / از گل گرفته کاسه باشد گدای باران
در گلستان کشمیر هر روز کاعیالست / چشم از جمال قحط گوش از صدای باران
بیداد پاک طینت بر دل گران نباشد / بر سینه میتوان خورد تیر جفای باران
میخانه آستانش گل شد ز سجده جا جا / از بسکه هست جا را در سر هوای باران
سازم با جیوان کاهی که جی نباشد / در خشکسال باشد شبنم بجای باران
ساقی بمی پرستان دارد کلیم دایم / احسان بی تقاضا همچون عطای باران

کس نمیگیرد دگر در رهن صهبا پیرهن / از تو چاک ای دست بیتابی دراز جا پیرهن
بیتو ضعفم قوتی دارد که مانند حباب / بازمی افتم اگر بردارم از جا پیرهن
شب قبای صبر دلها چاک شد چون آمدی / همچو شمع خلوت فانوس یکتا پیرهن
از شکوه سنبلستان تار زلفی گر بیار / زین امیدست پاره میسازند گلها پیرهن
در میان پاکی نامد گرم خونهای داغ / با همه نسبت نمی چسبد بر اعضا پیرهن

نیست تار و پود [illegible] در لباس روزگار / یک یک [illegible] از کفن تا پیرهن

بخت جانی بسکه از پهلوی [illegible] / کار جوش میکند [illegible] پیرهن

خرقه عریانی از [illegible] جنبش [illegible] / [illegible] هرگز نخواهد راست شد با پیرهن

جامه پوشانند تا [illegible] مسلمانی بود / دختر رز را بپوشانم ز مینا پیرهن

گاه عریان از جنون چون شمع میگردد کلیم / گاه چون فانوس می آید سراپا پیرهن

نیامد آه از سینهٔ هر داغ من بیرون / نگردد این سرو هرگز سر ز دیوار چمن بیرون

دریغ [illegible] چون نال اگر جا هست در وطن باشد / بوقت تیغ اگر بارد نیاید از وطن بیرون

فلک جام مرادم کی دهد گر آید از دستش / برد پیمانهٔ داغ از حد از دستم بیرون

غم افشای رازم نیست در بزمش که میدانم / ز بس دلبستگی ناید ز بزم او سخن بیرون

گلی را باشد بلبل گو نقاب از رخ چو بگشاید / کند از شرم او دل باغبان را از چمن بیرون

بفکر خاتم لعل لبت هر گاه می افتم / نمی آرم بسان خاتم انگشت از دهن بیرون

نمیدانم کلیم از حسرت روی که بود امشب / که می شد پاره های اشک شمع از انجمن بیرون

حرف الواو

آمد بهار و لشکر گل در رکاب او / صحن الشین بود سپه بیحجاب او

هر نونهال طفل دبستان گلشنست / هر غنچه که وا شده باشد کتاب او

بلبل بروی گل غزلی را که سر کند / بید در دم از بدیهه بگوید جواب او

خوش آب و رنگ لاله فزون شد مگر بهار / آمیخت خون توبهٔ ما با شراب او

نرگس بلاله بیند و دارد تأسفی / چون سر خوشی که سوخته باشد کباب او

در هر چمن اگر گل رنگین نشانه کند / باران نکو کند نقط انتخاب او

هر شاخ از شکوفه فکندست نوبهار / پیراهن تری که بنفشه ز آب او

هر جا که خوش شد [illegible] نشانه ایست / بنگر نشانه گل و نیلی نقاب او

باشرم او کلیم چه سازم که همچو گل / هر چند مست گشت فزون شد حجاب او

وله

نه گل شناسم و نه [illegible]   که [illegible] بی تو

ز خضر گیرم و هر خاک [illegible]   [illegible] بی تو

در این بهار چو گل از [illegible]   [illegible] چشم [illegible] بی تو

کجا به هر که من نیز با تو همسفرم   چنین که میروم از خویش [illegible] بی تو

طفیلیی که پس از میهمان بجا ماند   چه قدر دارد جان در تن آنچنان بی تو

کجاست فرصت آن کز فراق شکوه کنم   بغیر نام تو نگذشته بر زبان بی تو

همه ذخیرهٔ شبهای تیره روزی رفت   چو شمع سوخته شد مغز استخوان بی تو

بجام و ساغر ما قطره‌ئی نمی افتد   اگر نشاط ببارد ز آسمان بی تو

تو همچو تیر ز کف جسته رفته‌ئی و کلیم
بخود فرو شده چون حلقهٔ کمان بی تو

وله

ای کاش صد دل باشدم از جان و دل قربان تو   چون سبحه یک یک بهر میناز کاوش مژگان تو

محراب ابروی ترا نازم که پیوسته در او   صفهای طاعت پیش و پس استاده از مژگان تو

جانا کجا داری خبر از اشک بی آرام ما   چون طفل بد خو بین چنین بنشسته در دامان تو

از تیغ بی زنهار تو یا رب کدامین بیشتر   بر سینهٔ من زخمها تا گشته در میدان تو

شد خرج کسال عافیت کو تیر باران غمت   شاید دلم آبی خورد از آهن پیکان تو

زنجیر اگر چه سر بسر چشمیست بر من ننگرد   از بس جگر گشته‌ام در گوشهٔ زندان تو

هر گریه‌ات یکره کلیم آشفته اگر زد خنده
هر قطره گوهر میشود در دیدهٔ گریان تو

وله

غنچه یکی ز جملهٔ خونین دلان تو   رفته فرو بخویشتن از فکر دهان تو

از بهر کشتن دو جهان آن کمر ببست   شمشیر احتیاج ندارد میان تو

هر جا که فتنه ایست در ابروت جا گرفت   بیش از دو خانه گرچه ندارد کمان تو

بدنام بیوفاییم از بسکه میکنم   باسیل اشک غوطه سفر از آستان تو

بدنام خواندم همه کس بیگمان بدست   نامی که نگذرد بغلط بر زبان تو

بار کار دست بوس مکن منع ما اگر
تنگست جای بوسه بکنج دهان تو

بر چرخ این هلال نباشد که در حسن
آویخته بطاق بلندی کمان تو

می را نهفته چند دم و مستی نهان نماند
رسوای عالم از نگه دلستان تو

از نالهای کلیم چه حاصل که هیچ جرس
خوابی بهم نرساند فغان تو

صبح نکرده دمید چنین بناگوش تو
کز سر طاقت گذشت آب در گوش تو

گو چه ز تمکین حسن کم سخن افتاده
بوسه فغان میکند در لب خاموش تو

بسکه ز رشک کمر تاب خورد طره‌ات
چون بمیانت رسد بگذرد از دوش تو

ایمنی از خلق هر دم از مژه جنگجو
باشد از او در هراس زلف زره پوش تو

خنده بدریا زند اشک ز دامان من
نار ز سنبل کند زلف در آغوش تو

کینهٔ من بس چرا هیچ زیادت نرفت
کشته اگر نام از رشک فراموش تو

موعظها را کلیم باشد اگر این اثر
پنبهٔ غفلت درست در صدف گوش تو

حرف الهاء

آمد آن هوش ربای دل کار افتاده
زلف آشفته ببالش چو نگار افتاده

حسرت ناوک او میکشدم این چه بلاست
که اگر تیر خطا گشته شکار افتاده

همراه دشمن و من بیکس و رهزن در پی
دستم از کار فرو مانده و بار افتاده

نامه‌ام کاغذ آتش زده را میماند
جابجا اشک چو افشان شرار افتاده

حسن در کسوت یکرنگی عشق ار نبود
گل بخون لاله در آتش بچه کار افتاده

بحباب از رخ خود میکند ایماء تازه
خواجه آندم که نفسها بشمار افتاده

کشتهٔ عشق شو ای دل که ز رخش خوار است
هر که زین بحر بسلامت بکنار افتاده

نیست در محفل این تیره دلان راه چراغ
کار پروانه بسرهای مزار افتاده

قیمت و قدر کلیم ای بت رعنا بشناس
سرو بی فاخته از چشم بهار افتاده

ز خجلت

[illegible] — بود چون [illegible] شکسته
[illegible] — [illegible] قدر [illegible] شکسته
[illegible] — [illegible] شکسته
شکسته توبه [illegible] — [illegible] شکسته
شکسته خاطری یکسو دارم — تنی چون نامه سربسته [illegible] شکسته
دل زارم بسان توبهٔ می — درست از دست مردم [illegible] شکسته
رواج قمریان از نالهٔ من — چو قدر سرو ازان بالا شکسته
نمازم را درستی نیست هر چند — زبار سجده همت اعضا شکسته

کلیم اصلاح دل تا چند کوباش
درست از دیگران از ما شکسته

ز آشفتگی حالم ضبط از سخن رسیده — از هم فتاده حرفم چون نامه دریده
در وادی محبت شاید رسد به آبی — رفتست تا بچشمم خار ببا خلیده
سامان دلربایی لطفست و مهربانی — نه چشم نیم مستی نه ابروی کشیده
سرسبز باد یارب بستان عشق کانجا — غلطیده است هر گل مرغ بخون طپیده
قدرت چو نیست مردن از زندگیست خوشتر — صد بار سر بریده بهتر که هر بریده
هم طالع نصیحت درد دلیست ما را — در پیش هر که گفتی نشنیده و شنیده
در چین طرهٔ او از حال دل چه پرسی — یک سینه زخم دارد چون شانه نو رسیده
کرده ذخیرهٔ سردی هر حوصله تنگ ظرف — آشوبد از نسیمی دریای آرمیده
شد عمرها که نگرفت یک مست جای منصور — آری کمان حلاج مانده ست ناکشیده

بیدار اگر نکرده دولت کلیم شاید
زیرا که کام دل را دایم بخواب دیده

هیچ خطر از دیده گریان نرسیده — چون شمع سر شکست بگریبان نرسیده
از بسکه جهانی سر پابوس تو دارند — نوبت بسر زلف پریشان نرسیده

[illegible] — [illegible] شمع [illegible] نشسته‌ایم
از کوتهی خلعت آسایش [illegible] — [illegible] بدامان نشسته‌ایم
تا عشق بود کم نشود تیرگی بخت — شب [illegible] شمع [illegible] نشسته‌ایم
دل را خبری نیست که در دیده [illegible] — دیوانه بهنگامهٔ طفلان نشسته‌ایم
از طالع دون بود کلیم آنچه کشیدی
هنگام ستمکاری دوران نشسته‌ایم

ولہ

تا کی خورم غم دل جانیم جان خسته — در دست شکسته بندم هر گوهری شکسته
جمعیت حواسم ناید بجای اول — گم گشته دانهٔ چند از سبحهٔ گسسته
یکدسته دور از گلهای یک چمن را — وز آن ز کوی یاران هر دسته رشته بسته
اهل جهان نهانشان یکرنگ آشکارست — گرد نفاق دلها بر چهرها نشسته
از دست گرچه رفته گم گر باری از دل — وایافتست هرکس گم کرده را بجسته
مشکل ز تن برآید جان علایق آلود — چسبیده بر غلافست شمشیر زنگ بسته
در دامگاه عشقست جانکاه صید و صیاد — مرغ رمیده از دام تیر ز صید جسته
دارم دلی که هرگز نشکسته خاطری را — بیمار گشته از غم پرهیز اگر شکسته
اشکست کلیم نگذاشت در نامها سیاهی
بهر که میفرستی مکتوبهای شسته

ولہ

کی صاحب همت ز جهان کام گرفته — عار آیدش ار عبرت از ایام گرفته
هر چیز که دل باخته بر اهلش به ازان برد — جان داده ولی در عوض آرام گرفته
معشوق در آغوش بود طالع ما را — اما لبش بوسه به پیغام گرفته
آگاه شود دل که بود کام جهان دام — چون باز دهد هر چه ز ایام گرفته
با تیره درونان نتوانیم بسر برد — ما را که دل از همدمی جام گرفته
صد شکر که دیدیم پریشانتری از خویش — زلف تو دل جمع ز ما وام گرفته
زلفت بره هوش و خرد دام گشوده — چشم از دو طرف گوشهٔ آن دام گرفته

ز ویرانی دل ... خود اینجا [illegible] | [illegible] ... رفته

[illegible] کلیم از سخنش [illegible]

[illegible] بهر [illegible] عالم گرفته

همیشه کار گلشن چمن [illegible] بال و پر رفته | [illegible] میرفتند با عمر بسر رفته

بعشق ریشه محکم کن تا صبح هر نمی آید | بسوزن بر نمی آرند خار در جگر رفته

بگو تا چند بختی چند قلم پایم بگل مانده | اثر از شعلهٔ آهم بدر همچون شرر رفته

شکیب بیقرار از هم بجای خود نمی آید | نیاید از سفر تا باز چون عضو بدر رفته

مبادا آتش سودای کس زینگونه تند افتد | ز جوشش گریه ام چشمیست چون دیگ ز سر رفته

نیم شرمندهٔ یک گام همراهی ز دل هرگز | براهی کز مرا دیدست از راه دگر رفته

میان خاکساران از لاف پستی میتوانم زد | هوای کوی سیئ زانوم از سر بدر رفته

رهم طی گشته اما نیست از منزل نشان پیدا | درین سرگشتگی مانم ز پا تا کمر رفته

بگوی تنگدستی خود زمین گیرم کلیم اما
سرشکم هر سر دریا بتاراج گهر رفته

نمک ز گریه و تاثیر از فغان رفته | دعا اثر نکند گر بآسمان رفته

دهان تنگ تو گاهی بچشم می آید | کمر کجاست که یکباره از میان رفته

دل شگفته نماندست در جهان ور هست | گلیست چیدنش از یار با غبان رفته

چگونه سیل ز زنجیر موج بند شود | مگوی بند که ما را ز کف عنان رفته

همه بقدر ادب بار میبرند ز دوست | فراغ فهم ز مسند بآستان رفته

بهار رفت و گلی در چمن نمی شکفد | صبا بسجدهٔ آن خاک آستان رفته

زبسکه پیروی خلق گمرهی آورد | نمیرویم براهی که کاروان رفته

کلیم لاف زبان آوری مزن چندین
که شمع آخر ازین بزم بی‌زبان رفته

غرور حسنش از بس پا بسیر آسمان گرد | زره برگشته تیرش ز استخوانم گر نشان گرد

بعاشق دشمنست آنسان که هرکز کل نچیند
ز گلزار نکورویان عندلیبی آشیان کردم

برای لعل جان مشکلین چه بیت نقاش ازل گویا
ز کلک خویش جوهر را اگر خوش کرد نشان کردم

گهی از ناوک آه سیه روزان حذر میکن
که مژگانرا بتو پشت طاق ابرو کمان کردم

نمیدانم چرا هر دم بخونش تشنه میگردد
صراحی در تن ساغر اگر صد بار جان کردم

اگر چه دیده ام خود میبرد در جستجوی او
ز بیتابی بهر سو باز قاصد را روان کردم

نه اشک از دیده سودی دید و نه نظاره بهبودی
درین دریای خون هر کس مسافر شد زیان کردم

دهن گر از هجوم بوسه خواهان کرد رو پنهان
کمر خود را چرا از دیدهٔ مردم نهان کردم

کلیم از دست بیداد تو تا کی بر فغان دارد
زبانی را که وقف مدحت شاه جهان کردم

قربان آن بناگوش و آن برق گوشواره
با هم چه خوش نمایند آن صبح و این ستاره

ماییم و کهنه دلقی دلتنگ از دو عالم
سر چون حباب کشیده در جیب پاره پاره

چون کار رفت از دست گیرد سپهر دستت
در باغ بی مروت افکنده بر کناره

روز از هم چو رفتی شب آمدی بخوابم
اینست اگر کسی را عمری بود دوباره

روشندلان ندارند دلبستگی بغیر زند
هر شعله سهل باشد مهجوری شراره

خط نیست بر عذارت خاکستر نگاهست
گر برق حسن سوزد بر عارضت نظاره

آن شاه که بخشد بگذشتن از دو عالم
در کیش میکساران چه بیت یک مستی گذاره

مستی گذاره

از کعبتین رنجش در نرد بی گرو چیست
چون مطلبی نداری بد کن گو ستاره

با چرخ سربلندی نتوان ز پیش بردن
جایی که سقف پستست نتوان شدن سواره

همچون کلیم دیگر یک ناشناسی کو
آگاه و مست غفلت بر شغل و بیچاره

دل از غم بیش و کم تقدیر گذشته
وز ننگ بد عالم دلگیر گذشته

پرواز وطن شیوهٔ بال و پر نیست
عمرم بغریبی چو پر تیر گذشته

چون در نگری در کف شوریده کجاست
سررشتهٔ هر کار ز تدبیر گذشته

امروز

امروز با فسونه و بخاکیش سلامت | تیری که از نهاد دل ریشم گذشته
در راه طلب هست این هر دو بلند است | آهم ز پای تیر تکی تا به تیر گذشته
راه دل و جان غم که نبود دنبالهی | یک ناوک کاری ز دو نخجیر گذشته
خارم بجگر کاشته و داغ بسینه | در دل چو گل و لالهٔ کشمیر گذشته
در کوی جنون کلبهٔ ما نیز نشانست | گامی ز دو سه از خانهٔ زنجیر گذشته

یکباره کلیم از لب دندان تو دل کند
طفل هوسش زین شکر و شیر گذشته

زآتش سخنها عشق هر که شد افروخته | دود نخیزد از و چون نفس سوخته
دلبر بی چشم و کین گلبن بی رنگ و بوست | دلکش پروانه نیست شمع نیفروخته
در وطن خود گهر آبلهٔ پیش نیست | کی بعزیزی رسد یوسف نفروخته
جایهٔ آرام دل چشم هوس سستنست | از طپش آسوده است باز نظر دوخته
شاید کاید بدام مرغ پریده ز چنگ | گرم نگردد دگر عاشق وا سوخته
داروی بیمارئیش مستی پیوسته است | چشم تو این حکمت از پیش که آموخته

آمد و آورد باز از سر کویش کلیم
بال و پر ریخته جان و دل سوخته

جنونم تا بداد اسیران رسیده | ز داغش چه سرها بسامان رسیده
غم از هر طرف ساغری پیشم آورد | چو هشیار در بزم مستان رسیده
نه از بخت دل خانه ام گلستان شد | گر این گل بگلزار بیابان رسیده
ز شوق تماشای تو باز گشته | بچشمم سرشک بدامان رسیده
بچشمم ز از هر نسیمی که آید | سلامی ز خار مغیلان رسیده
ز سرگشتگیهای بخت سیاهم | خبرها بآن زلف و مژگان رسیده

کلیم از کمند بختی خود چه نالی
به بین ناله ات را بگیسوان رسیده

وله

اشکم ز دل چو شعله فروزان برآمده | طوفانم از تنور بدخشان برآمده

رفتی و مضطرب ز قفایت دو دیده اشک | چون لشکری که از پی سلطان برآمده

جایی بدل نشسته چشمت ندیده است | تا سرمه از سواد صفاهان برآمده

از بسکه روزگار دنی سفله پرورست | از تخم لاله خار مغیلان برآمده

از تیغ غمزه خط تو کوتاه کی شود | چون از کنار چشمهٔ حیوان برآمده

معشوق خردسال در آید بقید ضبط | سروی که قد کشیده ز بستان برآمده

جسمم بسی ز کشش جهت و هوس کشورش | آسوده کی ز عالم امکان برآمده

گل گل ز باغ چهرهٔ سبزان هند بین | در باغ حسن لاله ز ریحان برآمده

در آرزوی خاتم لعلت ز بس گداخت | انگشتری ز دست سلیمان برآمده

رسوایی است هر که نباشد ز شهر عشق
هر چند چون کلیم ز یونان برآمده

وله

بر نازک میانت شیشهٔ ساعت کمر بسته | ز شرم آن سرین آیینه دکان هنر بسته

بهم پیوستگان را سخت باشد محنت دوری | کمر تا از میان رفته سرین بار سفر بسته

سکوت مرد سخن چین از حدیثم بیشتر دارد | بجانان میفرستم نامهٔ ننوشته سربسته

شکار زیست تیر چرخ گر الماس بود پیکان | دعا کارش نسازد خویش را که بر اثر بسته

ز صوفی دین بپوشیدن نهانست از خرقه پوشیدن | کسی را دان کمر بسته که از دنیا نظر بسته

براه عقل میپویم چو دست از عشق میشویم | بلای رفتار را داند غنیمت مرغ پر بسته

ز شور اشک حسرت خانهٔ چشمی بود ما را | نمک جا ماند آن لبها بروی کلبه گر بسته

نشان مایه داریهای معنی چیست خاموشی | متاعی بیگمان باشد سرایی را که در بسته

کلیم از خویش خواهد چید گل در گوشهٔ غفلت | بخارستان با ما آبرا از داغمان تر بسته

حرف الياء

وله

چنان دل کنده میخواهم ازین تنگ آشیان باشی | که خود را در قفس دانی اگر در گلستان باشی

دلا زین همرهان کارت بجایی میرسد آخر | که منت دار از همراهی ریگ روان باشی

بتزل

تهی ز معنی خود همچو شیشه باشی به   که هر کجا بنشینی شرمسار آسمانها باشی

بدل اصد آرزو داری بدو را ز انتظار کاری کن   چو گل چینی هما نه به کاشانهای با غبار نباشی

قناعت فهم باشد و دعوی علم فلاطون کن   بلاست از غیبدانی اگر تو خود را غیبدان نباشی

اگر در خاکساری کاملی بر صدر جا داری   چو نقش پا اگرچه خانه زاد آستان نباشی

جهان را میتوان تسخیر کرد از تیغ استغنا   گلستانه سرسبز از رگ است اگر آشیانه نباشی

هنر در بار اگر داری مترس از کم خریداری   کسادی را بنحو خویش کن قیمت چند گران نباشی

بعنقوی قناعت روزه همت شود باطل   بنوعی کامی از انگشت حسرت در دهان نباشی

نفاق دوستدار آن بین که هر کس دشمن خود را   دعای بد کند گوید بکام دوستان نباشی

کلیم آمد بهار از باده ات سرخوش چنان خواهم
که در صحن چمن افتان چو برگ خزان نباشی

نبرد از دل غمی نظاره گلهای بستانی   زلاله داغ دل افزود از سنبل پریشانی

شگفته رویم از بینی نه پنداری که خوشحالم   که در زیر غبار غم نهان شد چین پیشانی

بخاک افتاد بخت بد چو برگ گل پر و بالم   درین گلشن چنین کردیم آخر بال افشانی

شراب درد و غم از ساغر تبخاله میریزد   صبا را از پی حرف مداوا لب بجنبانی

برای کردن سرگشتن از و بهتر نمی یابم   بگرد عالم ای بخت اگر صد ره بگردانی

جراحتهای چشم از اشک خونین کی شود بهتر   خراش دیده افزون میشود زین لعل پیکانی

کلیم امشب دلی از یار خالی میکنم تا کی
سخن در لب گره باشد نفس در سینه زندانی

رواج جاهل مرکب رسیده است بجایی   که کرده هر مگسی خویش را خیال همایی

ز طور مرتبه موسوی فرو دنیاید   بدست کور گر افتد درین زمانه عصایی

ز زعم جاهل عیسوی بخویش ببالد   اگرچه کاسه خالی بود بدست گدایی

زند نغمه داود طعنه صوت و صدایش   زمانه هر گلوی خری که بست درایی

ز خاک بی مدد دستگیر هر که بخیزد   زند با فسر خورشید نخوتش سر پایی

بنای عجز گدایانه میخرند و ندانند / مروتی که گدایی از و کند بنوایی
بوصف موی سلیمان ز جانب من گم بگویم / چگونه بهر سلیمان کنم تلاش شفایی
ز دانه خرمن اهل غرور مایه ندارد / رود بغارت اگر برخورد بکاه ربایی
تمام در شب تاریک جهل یوسف وقتند / سری برآورد ار شمع امتیاز بجایی
دمی که دل ز تو خالی کنند میروند آنهم / بخود چو شیشه می بسته اند رنگ حنایی
همه بپای سگ نفس میروند بمنزل / بحجت اینکه به از خضر جسته راهنمایی

کلیم خاطر روشن ز غم چو عکس پذیرد
برای آینه ام تیرگیست زنگ زدایی

ولہ

زهی می بخیر دسرود نغمه پردازی / همین از خانهٔ تنگ جرس می آید آوازی
دلم پر مایه است از درد جاکی خواهد از غیرت / که باید خانهٔ ارباب دولت را دربازی
بگیتی گرچه مشهورم ولی از کام دل دورم / چه سود از امتیاز من در بغا بخت بمنازی
صدای آشنا زین شش جهت نشنیده ام هرگز / مگر گاهی که از کوه غمم می آید آوازی
ز رشک چشم خود خون میخورم در جستجوی تو / که هر مژگانش هم پایی بود هم بال پروازی
ز نخچیرم نشاید داشت در بزم ورع پنهان / بکوی مطربان در بندم از ابریشم سازی
منم آن بلبلی کز شوق گل بیخود روم آنجا / نشانه یابم گل خود گر در چنگل بازی

کلیم از دست دادم اختیار خانهٔ دل را
چنان کانجا ندارم جای پنهان کرده رازی

ولہ

هر دم از خویشتن آهنگ رمیدن داری / نه همین ز اهل وفا میل بریدن داری
ناله انگشت بلب میزندم هر ساعت / شکوه سر کنم ار تاب شنیدن داری
آتشی از نگه گرم نگاهی باید / از جگر گر سر خونابه کشیدن داری
هر سر موی ترا جلوهٔ ناز دگرست / نگهی سوی خود انداز که دیدن داری
دل ما را بجگر ناوک دلدوز تو دوخت / بر جگر هم بس ازین جای طپیدن داری
غزلت گوش زد روح امین گشت کلیم / بس بود گر سر تحسین طلبیدن داری

دلا ز صیقل محنت جلا نمی‌گیری
ز موج اشک بپای صفا نمی‌گیری

عنان همت کشتی نفس را براه هوس
بگیر و فکر عنان از دعا نمی‌گیری

بخاک عجز ز پیری نشسته و هنوز
بغیر گردن مینا عصا نمی‌گیری

کمان قامت تو گوشها بخاک رساند
طریق راست چو تیر خطا نمی‌گیری

در آسیای سپهر استخوانت آرد شدست
هنوز توشه راه فنا نمی‌گیری

چو طفل حرص تو دندان بسنگ برد فرو
چرا ز شیر هوسهاش وا نمی‌گیری

چهار حد وجودت خلل پذیر شدست
بجز شکم خبر از هیچ جا نمی‌گیری

ز خامشی دهن غنچه پر ز زر شده است
سکوت جایزه دارد چرا نمی‌گیری

کلیم کلبه فقر و حصیر این عجبست
چه آتشی تو که در بوریا نمی‌گیری

چه نیکو گفت با کوه تکشی سر در گریبانی
که ما را نیز در میدان دلتنگیست جولانی

ز بی برگی متاع خانه من نیست غیر از من
بجز بلبل نباشد آشیان را برگ و سامانی

گل رخسار ات آب دگر دارد سرت گردم
هر رویت بود امشب باز چشم گریانی

گریبان گیر من شد آشنایی وادی خواهم
که از بیگانگی خارش نگیرد طرف دامانی

هزارم عقل پیش آمد براه ناامیدی هم
درین وادی سر بی راند بدم بی نگهبانی

بکند از گره هر موتیش دل و جان اسیر انرا
که امشب بهر زلفت دیده ام خواب پریشانی

بزیر سنگ طفلان شد تن دیوانه پوشیده
جنون خلعت ز خار را داد هر جا دید عریانی

چو در گلشن نشینی شاخ گل در گوشه بر منت
نشیند منفعل از خویش چون ناخوانده مهمانی

سپند از گرمی آتش نمی‌بینی چه می‌بیند
کلیم از آب حیوان تغافل میبرم جانی

ز تیغ تو بهر دل ره آشنایی
کشادیم شاید گذر بین در آیی

نگه را بمژگان رسانم چند باشد
میان دو همخانه ناآشنایی

سر الفت ابروان تو گردم
که یک مو ندارند از هم جدایی

به پیش فرمن چشم تو میرم		که مژگان هر مژگان کند دلربایی
بدریوزهٔ خاک راهت بتا مرا		شود دیده تا کاسهای گدایی
براه تو ای صید وحشی ز هر سو		شد از دیدهٔ دامها روشنایی
ترا شمع در هیچ بزمی نه بیند		که نگذارد از خجلت خود نمایی
ز برگشته مژگانت آخر نپرسی		که رو بر قفا از چه بر جدایی

کلیم آتش داغت افسرده گشته
منه دل برین چشم بی روشنایی

بصحرای هوس تا کی دلا سر در هوا کردی		نمی بینی رهی ترسم که گم کردی چو وا کردی
تو کی هر حرص خواهی چار تکبیر فنا گفتن		که هر جا چار راهی بنگری خواهی گدا گردی
بتن نقش حصیر فقر وقتی خوش نشین گردد		که از محنت شکسته استخوانها چون بوریا کردی
سر خجلت ز شرم کرده ها اکنون بزیر افکن		چه منت بر حیا داری چو از پیری دوتا کردی
زبان افتاد کامرا در جوانی دستگیری کن		به پیری گر نمیخواهی که محتاج عصا گردی
نمیگویم که بار دوش کس شو اینقدر گویم		که از میخانهٔ عیبت ارباب خویش وا کردی
نقاب غنچه چون بگشود دیگر بسته کی گردد		مبادا ای گل جدا از پردهٔ شرم و حیا دلها کردی
خدنگ طعنه دایم سوی تیرانداز برگردد		کسی را قدر مشکن گر نخواهی کم بها گردی
چو دام غمی افتی پر و بال آنقدر مزن		که باشد قوت پرواز اگر روزی رها گردی

کلیم این شیوهٔ تردامنانست از تو کی زیبد
که همچون موج هر جانب بدنبال هوا گردی

براه او چه در بازیم نه دینی نه دنیایی		دلی داریم و اندوهی سری داریم و سودایی
ز جانها راحتم چون خواب با غم کمی دارد		مگر آسایش خواب اجل محکم کند پایی
بنازم چشم داغت را عجب بینایی دارد		بغیر از سینهٔ پاکان ندیدم خوش کند جایی
بیا باز از سپهر آوردم از جذب جنون خود		ز سیلاب سرشکم خانه ام گردید صحرایی
بعشق از بر نمی آیی کلش پروانه سان خود را		نداری در جگر آبی با آتش کن مدارایی

بیدل

بیک پیمانه ساقی گفتگوی عقل کوته کن / تراکی وقت می آید برین هنگامه زن پایی

بعالم آنچنانم از چشم و دل سیر از مردم / که گر از فاقه می‌مردم نمی‌گفتم تمنایی

کلیم از خامه کار تیشهٔ فرهاد میگیرد / که هر سو هست چون شاه جهانش کار فرمایی

از فیض دل اگر گوهر شب تاب نباشی / چون خاک بهر جا که روی باب نباشی

تا خوانده مرو بر در کس تا ز گرانی / بار دل یک شهر چو سیلاب نباشی

مگشای زبان بهر خودی را چو ببینی / زنهار که شمع شب مهتاب نباشی

آنجا که رفیقان چو جرس خواب ندارند / باری تو چنان کن که گرانخواب نباشی

بالاف توکل بغل کم نتهی نان / آنروز کم از ماهی بی آب نباشی

آنجا که تو پی خود سبب کلفت خویشی / میکوش که در عالم اسباب نباشی

در حلقهٔ زنار فتادی بد هر روی / پرهیز که در حلقهٔ اصحاب نباشی

زنهار وفا را غرض آلوده نسازی / در کوی توقع سگ قصاب نباشی

حیف است کلیم از تو که بی دجلهٔ اشکی / یکتا گهری هرچه شاداب نباشی

خموش باش دلا عرض مدعا کردی / زبان ببند سر کیسه را چو واکردی

زشوخی ارچه بیکجا قرار نیست ترا / برون نمیروی از خاطری که جا کردی

بگلشن از قدمت داغ لاله مرهم یافت / بخنده هم گره از کار غنچه واکردی

بزیر خاک تب هجر و رنج رشک بجاست / کدام درد مرا ای اجل دوا کردی

بناله ام دل صد مرغ میکشید آنجا / مرا برای چه از دام خود رها کردی

خوشم که دفتر دل نم کشیده بود ز خون / بتیغ هر ورقش را ز هم جدا کردی

زمانه شاعرم ار کرده زو نمی رنجم / چه کرده‌ای کرم ار شاه را گدا کردی

درین دیار که مرغ کباب در قفس است / کلیم فکر رهایی تو از کجا کردی

ولہ

فزون از صبر تو بست تاب بخت دوری | که رنجوری نباشد آنچنان مشکل که مهجوری
چنانم بی روی تو دست و دلم از کار خود مانده | که ساغر گردد لبریز خون مردم رنجوری
ز گوشش این نکته پیر مغان بیرون نخواهد شد | که مستی خاکساری آورد نه مغروری
ز چشم اعتبار خلق چون پنهان شوی دانی | که باشد مستی و رسوائی ما عین مستوری
تو همچون شعله سرکش ز هر آلایشی پاکی | ز خاکوری بدامانت نشیند مگر دوری
نصیب ما نشد یکبار دیدار ترا دیده | بخوابت هم نمی‌بینیم زهی کوری زهی کوری
چنان عالم ببند اعتبار ظاهر افتاده | که پروانه نسوزد گر نباشد شمع کافوری

مگوی بی اثر دیگر کلیم این اشک‌ریزی را
ز بختم گر به آخر هم سیاهی برد و هم سوری

سور

ولہ

نیست بی فایده این بیخودی وجد بهوش | عقل را پخته کنم از سفر بیهوشی
هیچ دل نیست که با عشق نباشد گستاخ | کو حبابی که بدریا نکند سرگوشی
اخگر از عاقبت کار چنانم دارد خبر | دلق خاکستریش بین لباس اطلس پوشی
سرش از دوش بمواضع ادب بردارند | شمع اگر با تو کند آرزوی همدوشی
همه جا حوصله خوابست بجز بزم شراب | که از کس قوت شود فائده بیهوشی
ز هر چشمت نکند دست هوس را کوتاه | تلخئی می‌شود مانع ساغر نوشی
حاصل هر دو جهان از سخن گو بدهند | مکش ای لب چه توان یافت به از خاموشی
تو که بر حرف کسی گوش نمی‌اندازی | چه شود گر دهیم رخصت یک سرگوشی

گر چه بهر گهر آبله جائیست کلیم
چون صدف ساخته دل با غم تنگ آغوشی

ولہ

تو ز روی حد بامن بمیان مگو در آیی | که کنند صلح با هم شب و روشنایی
دل خونچکان بزلف تو هنوز هست چندان | که شود ز دست بازی کف شانه حنایی
به رهش قدم ز سر کن بفکن کلاه نخوت | که بکام خویش سالک رسد از برهنه پایی
ز طلب ممان چو حرمان کندت شکسته خاطر | که شکستگی گدا را بود آلت گدایی

برآیم

ز تو هرچند ندارم که ز مردم گریزم | چو حرف نهاده‌ام تن بزبان آشنایی

بشکنجهٔ حوادث ندهم کف تحمل | بکدام آشنایی ز نمم در ربایی

نه پی قبول عامه پی پا مکوش زاهد | چه روی بشهر کوراه بامید خودنمایی

نکند تهی بار دامن سبوی قناعت ما | که شکست تا که باشد نخوریم مومیایی

سر دیگ همت خود فلک آزما نگشاید | که گدا بکاسه دستش نرسد ز بینوایی

تو که صد وسیله جویی که شوی بغیر همدم

نه ز چه میکنی جدایی

ولہ

دلا چه شکوه ز بی‌مهری از قضا داری | طبیب را چه کنی درد بی‌دوا داری

چگونه روی نمایی بما تهی دستانه | تو کز نقاب تمنای رونما داری

اگر تو دست دهی باغ میکند سوط | بهار را بخزانی که از حنا داری

دلا همای سعادت نه زیر این سقف است | هنوز ار هوس سایهٔ هما داری

حجاب پیش کن از هر که عیب دان تو اوست | مبین در آینه خود را اگر حیا داری

نه صبر ماند بجا و نه دل تو هم ار جان | ز تن برآی دگر در وطن کرا داری

چنان بکنج نظری حایلی دلا که مدام | بدست آینه و روی بر قفا داری

کلیم غم ز پی روز بد ذخیره مکن

بخور بخاطر جمع آنچه هست تا داری

ولہ

زهی بعشق رخت کار شمع سربازی | ز نسبت قد تو سرو در سرافرازی

ز گریه باخته‌ام دین را همین باشد | بکیش دلانند کان معنی نظربازی

چنین بخاک گرا فتاده‌ام ز پستی بیت | که ریخت بال و پرم از بلند پروازی

بسان شعله و شمع است الفت من و تو | بمن یکی شده لیک در انبازی

غبار من بره دوستی نشسته چنان | که بر نخیزد اگر رخش کین بر و تازی

بدستگیری واماندگان چنان خو کن | که نقش پا را هم بر زمین نیندازی

کلیم پیر شدی تا بکی چو طفل سرشک | ز تیغ خوبان در خاک و خون کنی بازی

فقر وارسته گشت از غم هر نیک و بدی　　نه که سربار شود فکر کلاه نمدی

خلق را عادت اسپند کند در یک تفند　　زان میان از که توان داشت امید مددی

غنچه در باغ جهان نیز چو من با دل تنگ　　دست بر سر زند از سرکشی سرو قدی

این دل هر حسد و کینه که در بر داری　　سینه را خسته خوار کشش هر دردی

لذت بوسه رکاب از کف پای تو گرفت　　که نیامد بمیان پای شمار و عددی

شکوها کو همت ای چرخ که از گردش تو　　نیست یک کس که توان برد بجائش حسدی

بخت وارون من آن نیل بود بر رخ عمر　　که کشد جانب خود آفت هر چشم بدی

عادت داد و ستد داد نه جان مشکل کرد　　زانکه این داد ز دنبال ندارد ستدی

لاف بی برگی فقر از تو حرامست کلیم
پوست تختی نه تو داری و کلاه نمدی

رباعیات

هر چند که مرد قول و فعلش تنهاست　　برداشتن هر زر ز کارش کنهاست
رسوا شود آنکه میبرد بر همه خلق　　زر قلب بر آمد و محک رو سیهاست

ولە

از راز دو کون گر کسی آگاه افتد　　چون جاده سر براه هر راه افتد
بیچاره بتنگنای دنیا چکند　　مانند شناوری که در چاه افتد

ولە

شیرینم و مغز سخنانم تلخست　　عیش همه عالم از زبانم تلخست
من هم از خویش در عذابم که مدام　　از گفتن حرف حق زبانم تلخست

ولە

تا تکلیف تو جا مهیا نکند　　در انجمن تو بوالهوس جا نکند
بیقدر منم که هر کجا بنشینم　　تا دل نطپد جای مرا وا نکند

ولە

خوبان

خوبان که همی رسند از شیوه ملک ما چند به زیر تیغ نازش بی ترک
در صید بتان جامهٔ صیادی پوش پلنگینه و کین ... کلاه و کپنک

هنگام بهار صید گلشن نکنیم تا بلبل را الحق دشمن نکنیم
تا نستانیم رخصت از پروانه در خانهٔ خود چراغ روشن نکنیم

هر داغ دل از جور جهانیست مرا از هر که نشانه دهی نشانیست مرا
تنها نه همین ستمکش افلاکم هر ذرهٔ خاک آسمانیست مرا

هر گشتن عمر را نمود آمدنت بسیار بکام شوق بود آمدنت
از آمدنت که نوبهار طربست دانی که چه بهترست زود آمدنت

جا کرد اگر شاخ گلی در دل من تنگ آمده است از دل بیحاصل من
خاک که شدم که او سر از من نکشید از خاک چمن سرشته گویی گل من

نه از گریه است ضعف چشم نه ز درد این پرده هر روی کار هجران آورد
هر خانه که صاحبش سفر کرد ازان ناچار درو غبار بنشیند و گرد

با عقدهٔ غم خوشم که کام دل اوست اینجاست که هر چه حل شود مشکل اوست
بی ناله دمی نیم که از خرمن عمر هر چیز ببار میدهم حاصل اوست

با کاوش دهر و خلق پر شور و شرش کاری که نداری چه غمست از ضررش
خاری که تمام حاشیه آزارست در باغ خلد تا ننهی پا بسرش

گویند ز شوخ طره عجب ره برداشت
از شاخ گل آشیانه مرغان برداشت
از زلف پریش با صبا زآتش حسن
خاکستر دلهای پریشان برداشت

ولە

دل قافلهٔ درد ترا مرحله بود
وین دشت بلا خیمه اش از آبله بود
تا رفت غم تو هرچه بود از دل رفت
آبادی کاروانکه از قافله بود

ولە

خواری از دهر دانشش اندوخته دید
از بی ادبان جور ادب آموخته دید
با تیره دلان زمانه را کاری نیست
آفت از باد شمع افروخته دید

ولە

دستی نبود هر تو بد اندیش ترا
دارند دم ورنش پس و پیش ترا
در قید دو شاخه هر دو دستت خواهم
تا پایه شوند منبر ریش ترا

ولە

با ما کین سپهر و انجم پیداست
ناسازی بخت بی ترحم پیداست
چون خشک آشیانه در گلبن سبز
بی برگی من میان مردم پیداست

ولە

ای شوخ بغمزه هر سر جنگ مباش
وی گل ز خزان حسن بیرنگ مباش
شمشیر که زنگش نبرد ایند خوشست
ابروی تو گو رنجیده دلتنگ مباش

ولە

گویند کلیم توبه آسان شکند
در میکده آنگاه نه پنهان شکند
فصل گل و خونگرم حریفان بسیار
تا توبه بود خاطر یاران شکند

ولە

بلبل هوس گلبن باغم نکند
پروانه هم آهنگ چراغم نکند
زینگونه که روزگار برگشته ز من
گر آب شوم تشنه سراغم نکند

ای خاک

ای خاک در تو سر منم بنیادی — ولہ — افسوس که بعد ازین جدای نمایی
شکر همه در شهر فرود آمده و من — در خانهٔ زین بماندم از بیجایی

ولہ

از رنج سفر گفتم اگر دل رستست — در هر جا نبود مرهم از حد بشکست
اکنون بیخانه در بدر میگردیم — ره طی شد و همچنان سفر در پیش است

ولہ

ای آنکه دلت ز راز غیب آگاهست — بیجایی و هر شکال این جانکاهست
جز خانهٔ زین خانه نداریم آنهم — چون دست بما رسید با کوتاهست

ولہ

ذاتت که ز مجموعهٔ کل منتخبست — حرف تب لرز او خطای عجبست
کس موج محیط را نگوید لرزست — کی گرمی خورشید جهانتاب تبست

ولہ

روزی که تن شاه جهان از تب تافت — آن هیئت که عیسی بعلاجش بشتافت
میرفت دعای صحتش بسکه بچرخ — میخواست که آید بزمین راه نیافت

ولہ

قسمت کردند ماه و خور بی کم و بیش — بر خود الم شهنشه عدل اندیش
برداشت بهمت مه نو ضعفش را — خورشید پسندید تبش بر تن خویش

ولہ

این روی کرم ز حق تعالیست نه تب — وین بر تو مهر لایزالیست نه تب
این گرمی صلحت نه افروزش خشم — از طور معالی این تجلیست نه تب

ولہ

در معرکه این تفنگ فریادرسست — خصم افکن و کوه خوی و آتش نفسست
موقوف اشاره ایست در کشتن خصم — سویش نگهی ز گوشهٔ چشم بسست

وله

اسبت که حنا زیب فزای تن اوست | کوهیست که لاله زار در دامن اوست
نی نی غلطم آسمانی دگرست | وز رنگ حنا شفق جه پیراهن اوست

وله

اسبت که بتنگ بار صبا ماند از و | در گرمروی برق بجا ماند از و
چسپیده بموی او ز رنگ حنا | ترسد که بپویش جدا ماند از و

وله

هر پیل سپیدت که مینا کزند | شد بخت بلند هر که او دید فلکند
بجنه شاه جهان بهر و بر آید کوهی | خورشید شد از سینهٔ صبح بلند

وله

کس نیست درین زمانه غمخوار کسی | دور است که کس نمیشود یار کسی
همچون ناخن سر کس برای بخت | هر کس که گرهی گشاید از کار کسی

وله

ای همچو ملکس بر همه طبعی تو گواه | طاعون صفت از تو محترز بیر و جواه
زانگونه ثقیلی که زرفتن ماند | افتد اگر از تو سایه بر آب رواه

وله

ای خواجه تو کوسری تن قافله را | یا رب بزنند گرده قافله را
بوی کس خفتهٔ تو پیدا بکند | گیر طمع را هزه قافله را

وله

دریاست که گفت سحاب میخیزد ازو | یعنی سپرت که فتح میریزد ازو
شمشیر شکسته از مصافش برگشت | خرمن دیدی که برق بگریزد ازو

وله

شاها بهر که افتد نظرت | ایمن شود از حادثه چون خاک درت
خورشید بیارد براه تیغ کشد | خاکی که بهر و سایه فتد از سپرت

شاها

وله

شاهی که حمایت خدا اش سپر است
مایل به سپه نه بهر دفع ضرر است
از بهر مصاف رو نمیگرداند
منظور شجاعتش ازین رهگذر است

وله

تیغ غضبت خون همه اعدا ریخت
یک بندهٔ تو آب رخ دریا ریخت
جمعیتشان سبحهٔ تزویری بود
بگسست و چو دانه هر طرفها ریخت

وله

این مژدهٔ فتح از پی هم زیبا بود
این کیف دو بالا چه نشاط افزا بود
از رفتن دریا سپه براهم رفت
گویا سر او حباب این دریا بود

وله

از حق چو ندا شنیده ممتاز محل
زود از همگی بریده ممتاز محل
رضوان در خلد بهر تاریخش گفت
فردوس محل گزیده ممتاز محل

وله

با خویش همیشه ما در جنگ زدیم
صد عقده بکار این دل تنگ زدیم
رفتیم و بیار سنگدل دل بستیم
خود شیشهٔ خویش را بهر سنگ زدیم

وله

چون شمع خودم آتش پیراهن خویش
برقم اما فتاده در خرمن خویش
خود را دایم بر آب و آتش زده‌ام
پروانه کجاست همچو من دشمن خویش

وله

چون لاله خودیم آتش خرمن خویش
ما خود شده‌ایم خار پیراهن خویش
ما را بدو جرعهٔ ساقی از خود برهان
تا چند بسر بریم با دشمن خویش

وله

دل در پی بت گبر برهمن میبود
در خانهٔ سینه بی تو شیون میبود
دور از تو چه روز سیهی میدیدم
گر دیدهٔ اشکبار روشن میبود

آتش چو گذر بدشت پرخار کند
با سبزه ز لطف خوش اظهار کند
یارب مپسند کآتش دوزخ تو
با تر دامن کمتر ازین کار کند

از بارگهت چرخ دوران یافت
زو عرش و فرش هر چه بهجت آنها یافت
از مهر زرش چه گنجها یافت زمین
وز قبهٔ او فلک سروسامان یافت

از رخش تو شد کام ستان رنگ حنا
رخ سوده بر آن سینه وران رنگ حنا
تا رخصت پای بوس اسپت دریافت
دامن کشد از دست بتان رنگ حنا

اجداد شه جهان همه تاجورند
اولاد چو آفتاب عالی گهرند
تا آدمش اجداد شه هفت اقلیم
تا محشرش اولاد شه بحر و برند

شاه از حسب و نسب شه شاهانست
یکیک اجداد او سکندر شانست
فرزندی او نام پدر کرد بلند
چون ابر که روشناس از بارانست

دلخسته ز پیش دادرس می آیم
آزرده ز گلشن بقفس می آیم
چون ساغر می بهر زیاده در سفرم
پر میروم و تهی بپس می آیم

ای دل که دفع احتیاجت هوسست
بر خویش بگیر تنگ تا دسترسست
حاجت نکند چو دستگه نیست فراخ
خاریدن گوش را انگشت بسست

دل در غم آنکه سرکش جاهل چکند
کم حوصله با عقدهٔ مشکل چکند
خواهی که ز زلف نشنود زاری دل
آواز شب دور رود دل چکند

حافظ

حافظ چو بنغمه روح فرسا افتد / در سیر مقامات که از پا افتد
جز در رهِ آهنگ بهر سو نارود / چون آب که از جوی بصحرا افتد

دی زلزله چرخ را برو می انداخت / در سینه بناک آرزو می انداخت
هر ذره چو از جای بجای افکند / ای کاش مرا بکوی او می انداخت

هم زلف پریشان تو برگشته زما / هم شوخی پنهان تو برگشته زما
میداد کهی داد اسیران نکهت / او نیز چو مژگان تو برگشته زما

تا وزن شهنشاه ترازو کرده است / شه گنج گهر بدامن او کرده است
گستاخ بپای شاه جز زر دی نهار / دارد دو سیر این جرأت از آن رو کرده است

غم جای دگر نمیرود از بر من / تا هست نشان از دل غم پرور من
هر مرهم نمیشود گل داغ جنون / تا بگذرد سیل سرشک از سر من

دست هوسم ز از درم بیزار است / طبع از فکر جمع ساماه عاریست
چیزی که توان گفت که دارم روزه است / وانهم چو نکو بنگری از ناداریست

شد تنگ ز کم ظرفی ما مشرب جام / مشکل که دگر سیر کند کوکب جام
آید بفغان ز دست بدمستی ما / انگشت زند اگر کسی بر لب جام

با آنکه پیاله گیر این بزم منم / ممتاز بلطف ساقی انجمنم
گیرد هر کس از کف ساقی جامی / گردد چو پیاله آب اندر دهنم

از کف هنر خویشتن از دستم رفت
خیر تا یعنی با قابلی از دستم رفت
طرفی که ز سعی خویشتن بستم این بود
[illegible] از دستم رفت

شبها ز چراغ شمع در نور سپور
هر ذره زند لاف تجلی با طور
هر روز ز شوق این چراغان تا شب
خورشید فتیله باید از رشتهٔ نور

افسوس که جمعیت از احوالم رفت
شیرازهٔ اوراق مه و سالم رفت
من بلبل بی‌نوایم از بی هر گلی
هم گلشن رفت و هم پر و بالم رفت

زنهار مگو که بندهٔ گمراهم
هر جا که روم بکویت افتد راهم
عالم همه آستانهٔ درگه تست
هر جا باشم ساکن این درگاهم

ایام آب دگر بروی دنیا آورد
باید بمیان ساغر و مینا آورد
این حرف نه پیش خود میگویم
بارانه خبر از عالم بالا آورد

دریا به کدو کام سیراب شوی
بیدرد چرا اینهمه بیتاب شوی
از آبلهٔ پای تو یک ره بخاری
سیراب نشد چرا تو سیراب شوی

دستت اگر ای قدوهٔ ابرار شکست
نه از ستم چرخ جفاکار شکست
تو نخل ریاض کرمی و دستت
شاخیست که از گرانی بار شکست

راز دو جهان بتنگدستان بسپار
اسرار بلند را به پستان بسپار
میخور سفال نم به بیرون ندهد
گو راز دلی به تنگدستان بسپار

این

175

این تازه بنا که عرش همسایهٔ اوست — رفعت حرفی ز رتبهٔ پایهٔ اوست
باعث که بهر ستون [illegible] — کاشانهٔ خاص و عام در سایهٔ اوست

ای شاه جهان زمانه ممنون ترا — عدلش معمار ربع مسکون ترا
زنجیر عدالت سعادت اثرش — چون سبحه بدست بر گرفته ترا

از شاه جهان جهان به برگ و سازست — کوس عدلش بسی بلند آوازست
زنجیر عدالتش سراپا چشمست — پیوسته براه دادخواهان بازست

یارب دایم بکمر همتت بندی — دست ستم فلک ز قدرت بندی
زنجیر عدالتت بود پاینده — این سلسله در پای قیامت بندی

زنجیر عدالتت بعالم رقمیست — فریاد بدر کرد ز هر جا ستمیست
آرایش روزگار امروز از وست — بر روی زمانه زلف پر پیچ و خمیست

از معدلتت زمانه آگاه شدست — زنجیر عدالتت ستمگاه شدست
از قلعهٔ فانوس برون آمد شمع — دست ظالم از بس که کوتاه شدست

ای عارضهٔ تو عمر کاه همه کس — شام المت روز سیاه همه کس
تا درد ترا بیش مسیحا گوید — دوشینه بچرخ رفت آه همه کس

محسن دایم سرش در سینه زنه — از شنبه جرت تا بآدینه زنه
باسجدهٔ ایزد آستینست سرش — پیشانهٔ او زبینکی پینه زنه

[illegible] سوار بهمایون جرت — از خویش سفر کند بعنوان جرت
هرگز [illegible] بجست [illegible] از جرت [illegible] — بشکست زنار [illegible] جرت

آنکس که [illegible] بجولانی داد — صیقل پی آیینه [illegible] داد
تا [illegible] — از موج [illegible] بیزاری داد

[illegible] — آنکس که [illegible] سلسله است
یکبار [illegible] خانه زنجیر [illegible] — با آنکه تمام عمر در زلزله است

[illegible] — روزی [illegible] چو شاه
[illegible] — شه [illegible] با بیاراه

از جلوهٔ شاه از فرخ [illegible] فتح — داد از پی هم ساقی دوران می فتح
تاریخ فتوحات شهنشاه جهان — کلکم بنوشت آمده فتح از پی فتح

از باده گذشتیم بیا کان قسمت — شستیم ز جام دست اگر جام شکست
توفیق ثبات هم خدا خواهد داد — آری تاریخ هم ثبات قدم است

چون شاه جهان پادشه شیرشکار — گردید بدولت پی نخجیر سوار
روزی بتفنگ خاص از جل آهو — افکند نیفکند بیک صید دو بار

گیرند ز تو داد جان و تن را — داده نتوان گرفت چنین داده را
زانگونه که کاه و دانه از هم افکنند — هر چند بیار مید به خرمن را

آزاد

وله

آزادی ز سر [illegible] دستار گذاشت | [illegible] هوس اندک و [illegible]
در خانهٔ دهر حرص چیز جاروب | هر چیز که جمع کرد تا جا [illegible] گذاشت

وله

شاهی [illegible] کشور اقبال گرفت | تیغت ز عدو جاه و سر و مال گرفت
چل قلعه بیکسال اگر [illegible] گشت | شاهان نتوانند بچل سال گرفت

وله

عالم روشن ز شمع اقبالت باد | عیش دو جهان قرین احوالت باد
هر شب شب وصل و روز عیدی باشد | جمع آمدن اجزای مه و سالت باد

وله

[illegible] غم قرار دل بود | [illegible] تا سر سبز نغمات باطل بود
با نغمت گلشن آهنگ ندید | [illegible] آب بهرزه رفته بیحاصل بود

تمام شد دیوان
کلیم کاشانی
بعون
ایزد
تعالی
م

عارف افندی سلمه الله

ویکی بیدرینی اویله دلارا کوسترە
کلشنی کلدر کبی کلشن مظهرا کوسترە

عشقه حالت بخش اولن دلبر دل سودای عشق
ساغری بیدرینی مصحفا کوسترە

عاشقه کحل جلای بینش وادراکدر
مهری ذره ذره‌یی مهر فلک کوسترە

صورت معنای انسان ییندن آکاه اولمه‌در
بحری قطره قطره‌یی ناچیز دریا کوسترە

عاشقه ورشنام ایدوب دولتی اولورسکه سبب بودر
الکه ییدا ایدن آه پنهانی پیدا کوسترە

عارف بن شکل طرازک کلک سحر آثاریدر
بویله نو طرز تخیل تشویقا کوسترە

عبده

معما بوسه

ز لعل یار چو خواهم صد بار نقلی

نبات بک و دوری و قلب و تصحیف

خزینه کاتبی علی افندیده اولان کتابلریمز

دیوان فهیم ۱ جلد

واخلاق نخری ۱ جلد

[illegible]

خزینه کاتبی علی افندیده اولان کتابلردر

دیوان فهیم و اخلاق محسنی

جلد ١ جلد ١